

والس خدا حافظی

نویسنده: میلان کوندرا

ترجمہ: عباس پڑمان



شعری



ذخیره

قیمت: ۲۵۰ تومان

- والس خداحافظی
- نویسنده: میلان کوندرا
- ترجمه: عباس پژمان
- چاپ اول: ۱۳۷۳
- تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
- حروفچینی و صفحه‌آرایی: سینا (قائم)
- چاپخانه: حیدری
- ناشر: نشر علم

مرکز پخش در تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل
درب بزرگ دانشگاه تهران، شماره ۱۳۵۸، تلفن: ۶۶۷۰۶۶۶

فهرست

۵	یادداشت
۷	روز اول
۲۹	روز دوم
۷۳	روز سوم
۱۳۷	روز چهارم
۲۰۳	روز پنجم

یادداشت:

اصل کتاب «والس خداحافظی» بزبان «چک» است. ترجمه فارسی از روی دو ترجمه فرانسه و انگلیسی آن با مشخصات زیر صورت گرفته است:

1 - Milan Kundera: La Valse aux adieux

Traduction de Techeque

par Francois Kerel

Edition Gallimard, 1976.

2 - Milan Kundra: The Farewell Party

Translated from the Czech

by Peter Kussi

Penguin Books 1984

این دو متن (ترجمه فرانسه و انگلیسی) اختلاف زیادی با هم دارند؛ به نظر می‌رسد که ترجمه انگلیسی آزادانه‌تر است. از آنجا که مترجم فرانسه کتاب (فرانسوا کرل) دوست نزدیک میلان کوندراست (همین کتاب

والس خداحافظی به او اهدا شده است) و کوندرا در یک جاز او با عنوان «مترجم عالی» یاد کرده، و خلاصه ترجمه‌هایش را روی هم رفته قبول دارد... به این خاطر برای ترجمه فارسی، ترجمه فرانسه کتاب اصل قرار داده شد، منتهی تک‌تک جمله‌ها با ترجمه انگلیسی نیز مطابقت داده و جز موارد انگشت شماری که به نظر می‌رسید برداشت مترجم انگلیسی منطقی‌تر و درست‌تر است از ترجمه فرانسه آن عدول نشده است.

البته در سالهای ۱۹۸۷ - ۱۹۸۵ تمام ترجمه‌های فرانسه رمانهای کوندرا بوسیله خود او و مترجمین این کتابها بازنگری شده و به اصطلاح متن نهایی (Definitive) خود را پیدا کرده‌اند. متأسفانه، دست‌یابی به متن بازنگری شده «والس خداحافظی» میسر نشد. ولی توضیحات و توصیه‌های میلان کوندرا، در خصوص بعضی لغات اساسی رمانهای او که در کتاب «هنر رمان» آمده است در ترجمه فارسی منظور گردیده است.

عباس پژمان

تمام پانویس‌های متن از مترجم فارسی است.

روز اول

پاییز شروع می‌شود و درختها به رنگ زرد، سرخ و ارغوانی در می‌آیند؛ گویی گرداگرد «شهرک آبگرم» را، در میان درّه‌ای با صفا حریقی فرا گرفته است. زنها در میان ستونهای تأسیسات حمام می‌گردند و بر روی فواره چشمه‌ها خم می‌شوند. این زنها نازا هستند و امید بسته‌اند که در این آبهای گرم زایائی یابند.

در میان مشتریان اینجا عدّه مردان خیلی کم است، با اینحال مرد نیز دیده می‌شود، زیرا این آبها، علاوه بر اثرات سودمندی که بر امراض زنانه دارند، برای قلب نیز مفیدند. با اینهمه، در برابر هر مشتری مذکر، نه مؤنث می‌توان شمرد، و این وضع دختر مجردی را که به عنوان پرستار در اینجا کار می‌کند و در حوض زنائی که برای درمان نازائی خویش آمده‌اند مشغول است، دیوانه می‌کند.

روزنا^۱ در اینجا به دنیا آمده و پدر و مادرش نیز اینجا هستند. آیا هرگز از این مکان و از این ازدحام و حشمتناک زنها خلاص خواهد شد؟
دوشنبه است و کار روزانه به پایان خود نزدیک می‌شود. همین مانده است که چند زن چاق را در حوله پیچی، روی تخت بخوابانی، صورتشان را خشک کنی و لبخند بزنی.

همکاران روزنا، که یکی زنی است روستایی و چهل ساله و دیگری بسیار جوانتر و لاغر، از او می پرسند:

«خوب، می خواهی تلفن کنی؟»

روزنا می گوید:

«بدم نمی آید.»

چهل ساله می گوید:

«بیا، ترس!»

و او را به پشت رخت کنی، جایی که کمد و میز و تلفن پرستارها آنجاست، می برد.

زن لاغر از روی بدجنسی می گوید:

«باید به خانه اش تلفن کنی.» و هر سه می زنند زیر خنده. وقتی خنده ها

فرو می خوابد روزنا می گوید:

«شمارهٔ تئاتر را می دانم.»

۲

مکالمهٔ ناخوشایندی بود. مرد همین که صدای روزنا را در تلفن شنید وحشت زده شد.

زنها همیشه او را می ترساندند؛ با وجود این، هیچکدام این حرفش را باور نمی کردند؛ و آنرا از خوشمزگیهای مردی می شمردند که دوست دارد خوشایند دیگران باشد.

پرسید: «حالت چطور است؟»

روزنا جواب داد:

«زیاد خوب نیست»

- «چی شده؟»

بالحنی رقت آور گفت:

«باید با شما حرف بزنم.»

همین لحن رقت آور بود که از سالها پیش انتظارش را می کشید. با

صدای خفه ای گفت:

«چی؟»

دختر تکرار کرد:

«باید با شما حرف بزنم.»

- «جریان چیست؟»

- «چیزی که به من و تو مربوط می شود.»

قادر به حرف زدن نبود. پس از لحظه ای تکرار کرد:

«جریان چیست؟»

- «شش هفته عقب انداخته ام.»

مرد سعی زیادی کرد تا بر خود مسلط شود، گفت:

«حتماً چیزی نیست، گاهی پیش می آید، چیزی نیست.»

- این بار درست خودش است.»

- «امکان ندارد. مطلقاً غیر ممکن است. در هر حال ممکن نیست

تقصیر من باشد.»

دختر رنجیده بود:

«خواهش می کنم! مرا به جای کی گرفتی؟»

از رنجیدگی او ترس برش داشت:

«نه، نمی خواهم برنجانمت، حماقت است، برای چه برنجانمت، فقط

می خواهم بگویم که ممکن نیست از من باشد، هیچ ترس، مطلقاً غیر

ممکن است، از نظر جسمانی غیر ممکن است است.»

دختر که سخت رنجیده بود گفت:

«پس دیگری فایده است. معذرت می‌خواهم که مزاحم شدم.»

مرد می‌ترسید که او گوشی را بگذارد، گفت:

«نه، نه، بهیچوجه! خوب کردی که به من تلفن زدی. مطمئن باش با

کمال میل کمکت می‌کنم. همه چیز درست می‌شود.»

- «منظورت از درست می‌شود چیست؟»

مرد دست و پایش را گم کرده بود. جرئت نمی‌کرد نام آن چیز را ببرد:

«خُب... بله... درست می‌شود.»

- «می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. اما روی آن حساب نکن! این فکر را

فراموش کن. حتی اگر بکشندم آن کار را نخواهم کرد.»

مرد دوباره بر خود لرزید، این بار حالت تهاجمی خجولانه‌ای به خود

گرفت:

«اگر دوست نداری با من حرف بزنی پس برای چه تلفن می‌کنی؟

می‌خواهی با من صحبت کنی یا نه، قبلاً تصمیمت را گرفته‌ای؟»

- «می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

- «می‌آیم و می‌بینمت.»

- «کی؟»

- «خبرت می‌کنم.»

- «باشد.»

- «پس خداحافظ.»

- «خداحافظ.»

گوشی را گذاشت و به سالن کوچک، پیش اعضاء ارکسترش برگشت و

گفت:

«آقایان، تمرین تمام است. دیگر حالش را ندارم.»

روزنا وقتی گوشی را گذاشت از برآشفتگی سرخ شده بود. طرز استقبال کلیما^۱ از شنیدن خیرناراحتش کرده بود. وانگهی حالا دیگر دل آزرده‌گی اش به اندازه کافی طولانی شده بود.

حالا از آشنائی آنها، از آن شبی که ترومپت‌نواز مشهور با گروهش در شهرک آبگرم برنامه داشت، دو ماه می‌گذشت بدنبال کنسرت، جشنی برپا شده بود که او در آن دعوت داشت. ترومپت‌نواز از میان همهٔ زنها او را پسندیده بود و شب را با او گذرانده بود.

از آن پس دیگر اثری از ترومپت‌نواز نبود. روزنا دو کارت پستال، با سلام و تعارف، برای او فرستاده و او جوابی نداده بود. یک روز که گذارش به پایتخت افتاده بود، به تئاتری که از فرار معلوم، ترومپت‌نواز با گروهش در آنجا تمرین می‌کرد تلفن کرد.

مردی که جواب تلفن را داده بود از او خواسته بود خود را معرفی کند و سپس گفته بود که می‌رود کلیما را پیدا کند. چند لحظه بعد که برگشته بود خبر داده بود تمرین تمام شده و ترومپت‌نواز رفته است. روزنا در دل گفته بود: آیا این نوعی از سروا کردن نیست، و با افزایش ظنّ حاملگی رنجیدگیش بیشتر شده بود.

«می‌فرماید که از نظر جسمانی غیرممکن است. بسیار خب، از نظر جسمانی غیرممکن است! دلم می‌خواهد بدانم وقتی بچه دنیا آمد چه

می‌گوید!»

دو همکارش با حرارت حرفهایش را تصدیق کردند. از وقتی که در آن سالن مملو از بخار به آنها خبر داده بود که شب گذشته ساعات غیرقابل وصفی را با آن مرد مشهور گذرانده، ناگهان ترومپت‌نواز از آن همه همکارانش شده بود. در اتاق پرستاران شبع مرد همراه آنها بود. هر وقت اسم او بر زبان می‌آمد زیر لب می‌خندیدند مثل اینکه رفیق جان‌جانی آنهاست. هنگامیکه فهمیده بودند روزنا آبتن است، خوشحالی عجیبی بر آنها مستولی شده بود، زیرا از آن پس او جسماً، از درون روزنا، در پیش آنها بود و آرزو می‌کردند که کاش هیچوقت بیرون نمی‌آمد.

«چهل ساله» دستی به پشت روزنا زد:

«آرام باش جانم! می‌خواهم چیزی را نشانت بدهم.»

سپس مجلهٔ مصوری را، کثیف و مچاله، جلوی او گشود:

«نگاه!»

هر سه به بحر عکسی از یک دختر شاداب و سبزه‌رو رفتند که روی صحنه جاگرفته و میکروفونی در جلوی لبانش بود.

روزنا می‌کوشید سرنوشت خویش را در این صفحهٔ چند سانتی‌متر مربعی بخواند. با لحن بیمناکی گفت:

«نمی‌دانستم این قدر جوان است.»

چهل ساله لبخندی زد: «تو هم بابا! این عکس مال ده سال پیش است.

زن و شوهر همسنانند. این زن رقیبی برای تو نیست!»

کلیما در ضمن مکالمه تلفنی با روزنا به یاد آورده بود که هیچ دلیل قانع کننده‌ای نداشت که خود را عامل آبستی روزنا در آن شامگاه شوم بداند (برعکس، مطمئن بود که به ناحق متهم شده است). با این حال سالها بود، خیلی پیش از شناختن روزنا، انتظار شنیدن چنین خبری را می‌کشید. در بیست و یک سالگی دختری مو بور عاشقش شده و برای واداشتن او به ازدواج تظاهر به آبستی کرده بود. هفته‌های سختی بر او گذشت که باعث شد دچار شکم درد شود و بالاخره هم به بستر افتاد. از آن پس می‌دانست که آبستی ضربتی است که ممکن است در هر جا و در هر وقت فرود آید، ضربتی که هیچ سپری برایش نیست و با صدائی رقت آور در تلفن اعلام می‌شود (بله، آن بار نیز آن مو بور خیر شوم را با تلفن داده بود). این حادثه باعث شد که از آن پس همیشه با احساسی از دل‌واپسی (معهدا با اشتیاق فراوان) به زنها نزدیک شود، و پس از هر خلوت عاشقانه از نتیجه شوم آن بیمناک باشد. بیهوده زور می‌زد تا بلکه به خود بقبولاند که با احتیاط مرض‌گونه‌ای که او بکار می‌بندد احتمال چنین مصیبتی یک هزارم درصد هم نیست. اما همین احتمال ناچیز به وحشتش می‌انداخت. یک بار، بیکاری یک شب، وسوسه‌اش کرد که به دختری که او را از دو ماه پیش ندیده بود تلفن کند. دختر وقتی صدای او را شناخت داد کشید:

«خدای من، توئی! چقدر منتظر تلفنت بودم! خیلی به تو احتیاج دارم!»

و این جملات را با چنان تاکید و هیجانی ادا کرد که آن دل‌واپسی آشنا قلب کلیما را فشرده و با تمام وجودش احساس کرد آن لحظه‌ای که از آن می‌ترسید فرا رسیده است. و از آنجا که می‌خواست هر چه زودتر با واقعیت رود رو شود حالت تهاجمی به خود گرفت:

«چرا اینقدر هولناکش می‌کنی؟»

دختر در جواب گفت:

«مادرم دیروز مرد.» و او راحت شد، اما می‌دانست که دیر یا زود آن لحظه هولناک فرا خواهد رسید.

۵

طبل نواز گفت:

«بس کن بابا، چی شده؟» و کلیما بالاخره روحیه‌اش را بازیافت. چهره‌های غمگین نوازنده‌هایش را در اطراف خود دید و برایشان توضیح داد که چه شده است. افراد سازها را زمین گذاشتند و خواستند با رهنمودهای خود کمکش کنند.

رهنمود اول تندروانه بود: گیتارزن که هیجده سال داشت، عقیده داشت زنی مثل این زن را که به رهبر و ترومپت نواز آنها تلفن کرده باید سر جایش نشاند. «به او بگو هر چه دلش می‌خواهد بکند. بچه از تو نیست و هیچ ربطی به تو ندارد. اگر پافشاری کرد آزمایش خون نشان خواهد داد پدر کیست.»

کلیما گفت:

آزمایش خون در کل چیزی را اثبات نمی‌کند و در این مورد اتهام زن وارد است.

گیتارزن در جواب گفت:

اصلاً آزمایش خون نمی‌خواهد. اگر به او رو ندهی دست از تلاش‌های مذبحخانه‌اش خواهد کشید. وقتی ببیند طرف بیدی نیست که از این بادها بلرزد خودش با دست خود شربچه را خواهد کند. «و اگر هم پیش برود و بچه را بدنیا بیاورد همه ما، همه نوازندگان ارکستر، در دادگاه قسم می‌خوریم که آن شب با او خوابیده‌ایم. حالا بیا پدر را پیدا کن!»
اما کلیما گفت:

«من مطمئنم که شما این کار را برای من خواهید کرد. ولی تا آن وقت من از نگرانی و وحشت دیوانه شده‌ام. وقتی پای این جور چیزها به میان می‌آید از من بزدل‌تر در تمام دنیا پیدا نمی‌شود. پیش از هر چیز احتیاج به قوت قلب دارم.»

همه موافق بودند. راه حل گیتارزن اساساً راه حل خوبی بود، اما نه برای هر کس. این راه حل برای آدمی که اعصاب قوی ندارد بدرد نمی‌خورد. و در خصوص آدم مشهور و پولداری که به درد سرش می‌ارزد زنی خود را درگیر دعوی پر مخاطره‌ای با او کند، توصیه نمی‌شود. پس همگی موافقت کردند که به جای از سر باز کردن قهرآمیز دختر، باید زیر گوشش خواند تا به سقط راضی شود. اما به چه شکل با او در میان بگذارند؟ می‌شد سه فرضیه اساسی را در نظر گرفت:

اولین راه، متوسل شدن به قلب مهربان دختر بود. کلیما، گویی با بهترین دوست خود، با پرستار حرف بزند؛ یا او صمیمانه درد دل کند. بگوید که زنش شدیداً بیمار است و اگر بفهمد شوهرش از زنی دیگر بچه‌ای دارد می‌میرد؛ و اینکه نه وجدانش می‌تواند این وضع را تاب بیاورد و نه اعصابش؛ و از روزنا خواهش کنند که به او رحم کند.

این راه، یک جا رد شد. نمی‌شود که کل استراتژی را بر روی چیزی مشکوک و نامطمئن، مثل نیکدلی روزنا، بنا نهاد؛ قلبی واقعاً خوب و مهربان می‌خواهد که این روش را بر ضد خود کلیما برنگرداند. چه بسا که از این همه توجهی که پدر انتخابی فرزند او برای زنی دیگر نشان می‌دهد، دل‌آزرده شده و خود را مصمم تر نشان دهد.

دومین راه، متوسل شدن به عقل سلیم دختر بود: کلیما سعی کند برای دختر توضیح دهد که مطمئن نیست و نمی‌تواند اطمینان حاصل کند که بچه مال اوست. آشنائیش با پرستار همینقدر است که فقط یک بار با او بوده و مطلقاً چیزی درباره او نمی‌داند. هیچ نمی‌داند که مردان دیگری هم با او رفاقت دارند یا نه، نه، متهمش نمی‌کند که دارد او را، دانسته، گول می‌زند اما در عین حال نمی‌تواند ثابت کند که با مردان دیگری رفاقت ندارد! و اگر روزنا اصرار ورزد او از کجا مطمئن شود که حقیقت را می‌گوید؟ آیا منطقی است بچه‌ای را که پدرش هیچگاه از پدر بودن خود مطمئن نخواهد شد، به دنیا بیاورد؟ او می‌تواند همسرش را بخاطر، بچه‌ای که حتی نمی‌داند مال اوست ترک کند؟ و روزنا بچه‌ای را که هیچوقت پدرش را نخواهد شناخت، می‌خواهد؟

این راه نیز به اعتراض برخورد و کلاً رد شد. نظر کترباس نواز^۱ (مسن‌ترین فرد گروه) این بود که روی عقل سلیم زن حساب کردن، از اعتماد کردن به دل‌رحمی او نیز احمقانه‌تر است. وقتی که مرد محبوب یک زن صداقت او را باور نمی‌کند و بنابر این قلب او را مجروح می‌کند، تیر منطقی حرفهایش به خطا خواهد رفت و باعث می‌شود که زن در ادعاهای و نقشه‌های خود با لجباجتی اشک‌آور پافشاری کند.

بالاخره امکان سومی هم بود. کلیما برای مادر آینده قسم بخورد که دوستش دارد و خواهد داشت. نباید کوچکترین اشاره‌ای به این کند که

۱- Contrebass بزرگترین و بم‌ترین ساز خانوادهٔ ویولون و نیز نوعی شیپور.

احتمال دارد بچه از کس دیگری باشد. برعکس، دختر را غرق در اعتماد و عشق و مهربانی کند. قول همه چیز، از جمله طلاق زنش را، به او بدهد. برایش از آینده باشکوهشان تعریف کند. آنوقت از او خواهش کند که به خاطر این آینده حاملگی را قطع کند. برایش توضیح دهد که تولد این بچه باعث می شود که زودتر از موقع بچه دار شده و سالهای اولیه و زیباترین سالهای عشقشان از دستشان برود.

این استدلال چیزی کم داشت که در استدلال قبلی فراوان بود: منطق. کلیمما چطور می تواند به این شدت دل به پرستار داده باشد در حالیکه دو ماه تمام از او دوری می جسته است. اما کتر باس نواز تأکید کرد که همیشه یک جزء غیر منطقی در وجود عاشق هست. و اینکه هیچ چیز آسانتر از توضیح دادن آن به این دختر نیست. حالا هر طور توضیح دادی، دادی. سرانجام همه توافق کردند که این روش سؤم، احتمالاً رضایت بخش ترین است زیرا به احساسات عاشقانه دختر که ظاهراً در شرایط موجود نسبتاً قابل اطمینان بود، مربوط می شد.

۶

از تئاتر بیرون آمدند و در خیابان از هم جدا شدند، اما گیتارزن تا در خانه همراه کلیمما رفت. او تنها کسی بود که پیشنهاد را تأیید نمی کرد. بنظر او این نقشه در واقع کسر شأن رئیس مورد احترام او بود. گفت:

«وقتی به سراغ زن می روی، شلاق را با خودت بردار!» از کل آثار

نیچه^۱ همین را بلد بود.

کلیما بزاری گفت:

«پسر جان، شلاق دست اوست.»

گیتارزن پیشنهاد کرد که با هم با ماشین بروند به شهرک آبگرم، دختر را بکشاند روی جاده و زیرش بگیرند. «هیچکس نمی تواند ثابت کند که خودش زیر ماشین نرفته است.»

گیتارزن جوانترین نوازنده گروه بود، کلیما را خیلی دوست داشت و حرفهایش در دل کلیما اثر کرد. کلیما گفت:

«تو فوق العاده خوبی.»

گیتارزن نقشه خود را به تفصیل با او در میان نهاد. گونه‌هایش برافروخته بود.

کلیما گفت:

«تو فوق العاده خوبی. اما این کار ممکن نیست.»

- «چرا این پا آن پا می‌کنی، این دختره هرزه است!»
کلیما گفت:

«تو، واقعاً فوق العاده خوبی، اما این کار ممکن نیست.»
و از گیتارزن خداحافظی کرد.

۷

وقتی تنها شد به پیشنهاد گیتارزن و دلایل خودش بر رد آن پیشنهاد

۱ - Friedrich Nietzsche ۱۸۴۴-۱۹۰۰ فیلسوف آلمانی

فکر کرد. دلیل این نبود که او جوانمرد تر از گیتارزن است، برعکس، به این خاطر بود که بز دل تر از او بود. ترسش از متهم به قتل شدن چیزی کم از ترس پدر اعلام شدنش نداشت. در نظرش آمد که روزنا زیرماشین رفته، غرق در خون روی جاده دراز شده است، و از این صحنه آرامش زودگذری جاننش را لبریز کرد. اما می دانست که از رها کردن خویش بدست خیالات کاری درست نمی شود. فعلاً کار واجب تری داشت: فردا روز تولد زنش بود.

چند دقیقه بیشتر به ساعت شش نمانده بود، و سر ساعت شش مغازه ها می بستند. با عجله وارد یک گل فروشی شد و یک دسته گل بزرگ رز خرید. چه شب تولد دردناکی در انتظارش بود. می بایست وانمود کند که در کنار زنش است، خود را قلباً و فکرأ وقف او کند، مهربان باشد، سرگرمش کند، با او بخندد در حالیکه لحظه ای از فکر شکمی دور و بیگانه فارغ نخواهد بود. سعی خواهد کرد حرفهای خوشایند بزند اما روحش، مثل زندانی مجرد در سلول تاریک آن شکم بیگانه، از او دور خواهد بود.

دید که در توانش نیست این سالگرد را در خانه بگذراند و تصمیم گرفت دیدار روزنا را بتأخیر نیاندازد.

اما چشم انداز این سفر دیگر چشم اندازی نبود که او را به سوی خود بکشد. شهرک آبگرم، در وسط کوهها، برایش یک بیابان بود. کسی را در آنجا نمی شناخت، شاید بجز آن مشتری آمریکائی که رفتارش مثل اعیان ثروتمند ایام قدیم بود و بعد از کنسرت همه گروه را به آپارتمان خود در هتل دعوت کرده و با مشروبات عالی و زنهای دست چین شده مرکز آبگرم سنگ تمام گذاشته بود، بطوریکه غیرمستقیم مشول رابطه او با روزنا بود. کاش این آدم که آن شب توجه بیحد و حصری به او نشان داده بود هنوز در شهرک باشد. روزنا دست به دامن هیکل خیالی او شد، گویی

دست به دامن شمایل یک منجی می‌شود. زیرا در آن حالتی که او بود، مرد به هیچ چیز بیشتر از این نیاز ندارد که یک مرد و یک دوست درکش کنند.

به تئاتر برگشت و از نگهبان خواست که با شهرک آبگرم تماس بگیرد. کمی بعد صدای روزنا را در گوشی می‌شنید. گفت که می‌خواهد فردا ببیندش. هیچ اشاره‌ای به خبری که چند ساعت پیش از او شنیده بود نکرد. طوری حرف می‌زد که گویی عاشق و معشوقی بیخیال‌اند.

در وسط حرفش بیهوا پرسید: «راستی، آمریکاییه هنوز آنجاست؟»

روزنا گفت: «آره.»

احساس آرامش کرد و بالحنی کمی روانتر از پیش گفت که دلش برای دیدن دختر لک زده است.

پس گفت: «چه پوشیده‌ای؟»

- «برای چه می‌پرسی؟»

این نیرنگی بود که از سالها پیش در خوشمزگیهای تلفنی‌اش با موفقیت بکار می‌زد: «دلم می‌خواهد بدانم الان چه پوشیده‌ای. می‌خواهم تجسّم کنم.»

- «پیرهن قرمز پوشیده‌ام.»

- «قرمز باید خیلی به تو بیاید.»

- «شاید.»

- «زیر پیرهن چی؟»

دختر خندید.

آره، همه‌شان وقتی این سؤال را می‌کرد می‌خندیدند.

گفت: «خیلی دلم می‌خواهد در این لباس ببینمت.» و خداحافظی کرد.

بنظرش رسید که لحن مناسب را پیدا کرده است. لحظه‌ای احساس

راحتی کرد، اما فقط یک لحظه. در واقع فهمید که قادر نیست به چیزی

غیر از موضوع روزنا بیندیشد و باید شب خیلی کم با زتش حرف بزند. در جلوی گیشهٔ بلیط‌فروشی یک سینما، که یک فیلم وسترن آمریکائی نمایش می‌داد، توقف کرد و دو بلیط خرید.

۸

گرچه زیبایی خانم کلیمما بر ضعف مزاجش می‌چربید، با وجود این مریض حال بود. به محاطر ضعف مزاجش مجبور شده بود که از چند سال پیش خوانندگی را، شغلی که او را به آغوش شوهرش کشانده بود، کنار بگذارد.

این زن جوان زیبا، که عادت داشت همه تعریف و تمجیدش کنند ناگهان خود را در دنیایی آکنده از ملال و بوی فرمل^۱ یافته بود. بنظرش می‌رسید که بین دنیای شوهرش و دنیای او ورطه‌ای وجود دارد.

کلیمما وقتی که صورت محزون او را دید احساس کرد که قلبش از جا کنده می‌شود و دستهای عاشقش را (از ورای آن ورطهٔ خیالی) بسوی او دراز کرد. کامیلا^۲ فهمید که در حزنش نیروئی است که قبلاً به صرافت آن نیفتاده بود، نیروئی که کلیمما را جذب می‌کند، متأثر می‌کند و اشک بر چشمانش می‌آورد. جای تعجب نیست که اگر از آن پس این شگرد نو یافته را (شاید ناخودآگاه، اما به کرات) بکار می‌زد. زیرا او فقط در مواقعی که کلیمما بر چهرهٔ دردکشیده‌اش خیره می‌شد، کم و بیش اطمینان می‌یافت که

۱- Formol ماده‌ای ضد عفونی کننده.

شوهرش در فکر زن دیگری نیست.

این زن زیبا در واقع از زنها ترس داشت و آنها را همه جا می دید. هیچوقت و هیچ جا دست از سرش برنمی داشتند. وقتیکه کلیما به خانه برمی گشت و به او شب به خیر می گفت آنها را در لحن او کشف می کرد. بویشان را در لباس های او می شنید. اخیراً تکه کاغذی پیدا کرده بود که از گوشه یک روزنامه بریده شده بود و بر رویش تاریخی به خط کلیما بود. طبیعی است که مقصود از این تاریخ می توانست وقایع مختلفی از قبیل تمرین یک کنسرت، ملاقات با یک مجری و... باشد. اما او یک ماه تمام خواب راحت نداشت و همیشه در این فکر بود که این کدام زن است که کلیما می خواهد در آن روز به سراغش برود.

حالا که دنیای پر تیرنگ زنان تا این حد او را به وحشت می انداخت، نمی شد در دنیای مردان آسایشی بیابد؟

مشکل بود. حسد نیروی شگفتی دارد که یک تن را با اشعه قوی نمایان می سازد و بقیه را در تاریکی کامل نگه می دارد. خانم کلیما قادر نبود افکارش را در جهتی غیر از جهت این اشعه دردانگیز دنبال کند، شوهر او مرد منحصر بفرد دنیا شده بود.

صدای کلید را در قفل در شنید و ترومپت نواز را با دسته ای گل رز دید. اوّل خوشحال شد اما بلافاصله تردیدها سر برداشتند: چرا امشب برایش گل آورده؟ در حالیکه فردا سالگرد تولد اوست. یعنی این چه می تواند باشد؟ در حالیکه می گفت: «فردا اینجا نیستی؟» از شوهر استقبال کرد.

معنی امشب گل آوردن او این نیست که، الزاماً، فردا در خانه نیست. اما آتن‌های بدگمان کامیلا، همیشه گوش بزنگ و حسود، می‌توانند پیشاپیش قصد پنهانی شوهر را بفهمند. هر بار که کلیما متوجه می‌شود این آتنهای وحشتناک روح او را عریان کرده، نقاب از چهره‌اش برداشته و از کمین می‌پایندش، خود را نومیدانه تسلیم خستگی می‌کند. او از این آتن‌ها متنفر است. می‌داند که اگر تهدید بر زناشویی او هست از سوی همین آتن‌هاست. همیشه بر این باور بوده (و از این حیث وجدانش پاکت پاکت است) که اگر روزی بزنش دروغ بگوید فقط به خاطر مراعات حال او و حمایت از او در برابر یک ضربه غیر مترقبه است، و هم اینکه این خود کامیلاست که با بدگمانیهایش خود را رنج می‌دهد.

بر روی صورت زن خم شد و در آن چهره، بدگمانی و حزن و کج خلقی خواند. دلش می‌خواست دسته گل را به زمین پرت کند اما خود را نگه داشت. می‌دانست که در روزهای بعد، می‌باید در اوضاع بسیار مشکلتری بر خود مسلط باشد.

گفت: «نکند از امشب گل آوردنم ناراحتی؟» زنش که از لحن او متوجه ناراحتیش شد دوباره تشکر کرد و به ریختن آب در گلدان مشغول شد.

سپس کلیما گفت: «امان از این سومیالیسم ورشکسته!»

- «چطور؟»

- «گوش می‌کنی! هی باید کنسرت مجانی بدهیم. یک بار بنام مبارزه علیه امپریالیسم، یک بار برای گرامیداشت یاد انقلاب، یک بار برای یک شخص نامی، و اگر نخواهم از کسرت منحل شود باید همه اینها را بپذیرم. نمی‌توانی تصور کنی امروز چقدر عصبانیم.»

زن از روی بی‌علاقگی گفت: «موضوع چیست؟»

- «هنگام تمرین، رئیسهٔ یکی از کمیسیون‌های انجمن شهر به دیدنمان آمد و شروع کرد برای ما توضیح دادن که چه چیز را اجازه داریم اجرا کنیم و چه چیز را اجازه نداریم، و در پایان به گردنمان گذاشت که یک کنسرت رایگان برای اتحادیهٔ جوانان بدهیم. و بدتر از این، فردا باید سراسر روز را در یک کنفرانس مسخره باشیم. یک روزمان مفت، کاملاً مفت، تلف شد. آنهم روز سالگرد تولد تو!»

- نمی‌خواهند که تا شب نگهت دارند!»

در حالیکه دستهای زن را بدست می‌گرفت گفت: «لابد نه. اما از همین حالا می‌بینی که در چه وضعی به منزل برمی‌گردم! بهمین خاطر، گفتم که امشب چند لحظه‌ای را با هم راحت بگذرانیم.»

خانم کلیما گفت: «چه خوبی.» و کلیما از لحنش فهمید که یک کلمه از حرفهایش را، دربارهٔ موضوع کنفرانس، باور نکرده است. اما معلوم است که خانم کلیما جرئت نمی‌کرد به روی او بیاورد که حرفهایش را باور نمی‌کند. می‌دانست که بدگمانیش او را سرخشم خواهد آورد. اما کلیما دیگر از مدت‌ها پیش، به خوش‌باوری او اطمینان نداشت. همیشه گمان می‌کرد که چه راست بگوید، چه دروغ، زن به حرفهایش شک می‌کند. وانگهی دیگر کاری نمی‌شد کرد، می‌بایست طوری به حرفهایش ادامه دهد که گویی باور می‌کند که زن حرفهایش را قبول دارد و پرس‌وجو کردن او (با قیافه‌ای محزون و بیخبر) از کنفرانس فردا نشانهٔ این است که شکی بر واقعیت آن ندارد.

سپس زن به آشپزخانه رفت تا شام درست کند، و نمک زیاد به غذا ریخت. پخت‌وپز را با لذت و بسیار خوب انجام می‌داد (زندگی عوضش نکرده بود و عادت خانه‌داری از سرش نیفتاده بود). و کلیما می‌دانست که اگر امشب شام خوبی از کار نمی‌آید صرفاً بدین علت است که عذاب می‌کشد. در خیال خود می‌دید که زن با حرکت دستی تند و جاکمی از زجر، مقدار زیادی نمک را توی غذا پاشید. قلبش فشرده شد. مثل این بود که در هر لقمه شور طعم اشک کامیلا را باز می‌شناسد و تقصیرکاری خود را می‌یلمد. می‌دانست که حسادت، کامیلا را عذاب می‌دهد و می‌دانست که باز شبی را با بیخوابی خواهد گذراند و دلش می‌خواست نوازشش کند، بغلش کند، تسلایش دهد اما بلافاصله فهمید که این کار بیفایده است، برای اینکه آنتن‌های زن، از این مهربانی، جز خطای وجدان چیز دیگری نخواهند گرفت.

بعد به سینما رفتند. کلیما از مشاهده قهرمان فیلم که، با اعتماد به نفسی شُری، از خطر خیانت می‌جست نوعی دلگرمی یافت. در جلد قهرمان فیلم می‌رفت و گاه در دل می‌گفت که راضی کردن روزنا به سقط برای من، که هم خوش قیافه‌ام و هم خوش شانس، مثل آب خوردن است. سرانجام در کنار هم، توی رختخواب بزرگ، دراز کشیدند. نگاه به کامیلا کرد. طاقباز افتاده بود و سرش در بالش فرو رفته، چانه‌اش کمی بالا آمده و نگاهش به سقف خیره شده بود، و کلیما در کشیدگی خاص پیکر او (همیشه او را به یاد زه یک ساز می‌انداخت، به او می‌گفت که تو «روح زه» را داری) ناگهان برای یک لحظه تمام ذات او را دید. بله، گاه پیش می‌آمد (اینها لحظات اعجاز بودند) که در یک ژست یا حرکت او تمام سرگذشت جسم و روحش را در می‌یافت. اینها لحظات رویت مطلق، و نیز شوریدگی مطلق بودند؛ زیرا این زن، او را از زمانیکه هنوز هیچ بود دوست داشته و حاضر بوده همه چیز خود را در راهش فدا کند، تمام افکار او را

می خواند و درک می کرد بطوریکه او می توانست از هر دوی با او حرف بزند، از آرمسترانگ،^۱ از استراوینسکی،^۲ از چیزهای پیش افتاده و از چیزهای مهم، نزدیکترین کس او بود... سپس در خیال آورد که این پیکر و صورت پرستیدنی مرده است و در دل گفت که نمی تواند، حتی یک روز، پس از او زنده بماند. می دانست که حاضر است تا آخرین نفس پشتیبان این زن باشد و زندگی را به خاطر او بدهد.

اما این احساس عشق بی مضایقه جز پرتو ضعیف و گذرنده ای نبود. چون تمام جانش را غم و وحشت فرا گرفته بود. در کنار کامیلا دازز کشیده بود و می دانست که او را بینهایت دوست دارد اما حواسش پرت بود. صورت زن را، گویی از صدها کیلومتر فاصله، نوازش کرد.

۱- Louis Armstrong (۱۹۰۰-۷۱) متولد نیواورلئان. خواننده و رهبر ارکستر و از بانیان جاز کلاسیک بود.

۲- Igor Stravinsky (۱۸۸۲-۱۹۷۱)، آهنگساز روسی الاصل تبعه فرانسه (و سپس آمریکا)

روز دوم

حدود ساعت نه صبح اتومبیل سفید شیکی در پارکینگ شهرک آبگرم توقف کرد (ماشین ها حق نداشتند جلوتر از این بیایند) و کلیما از آن پیاده شد.

در وسط خیابان اصلی مرکز آبگرم، پارک با چمن باریک، درختان تنک، پیاده‌روهای سنگریزه پوش و نیمکت‌های رنگ شده کشیده شده بود. در دو طرف خیابان اصلی ساختمانهای مرکز آبگرم برپا بودند، و کانون کارل مارکس، همانجائی که ترومپت نواز، آن شب، دو ساعت نحسی را در اطاق کوچک پرستار روزنا گذرانده بود، در میان این ساختمانها بود. روبروی کانون کارل مارکس، در طرف دیگر پارک، زیباترین عمارت مرکز به سبک هنر نو آغاز قرن قرار داشت که با استوک^۱ تزئین شده و ورودی آن با موزائیک مفروش بود. تنها همین عبارت بود که نام اصلیش را حفظ کرده بود: هتل ریشموند.^۲

کلیما از دربان پرسید: «آقای برتلف هنوز در هتل است؟» و چون جواب مثبت شنید در امتداد موقت قرمز پله‌ها براهش ادامه داد تا به طبقه اول رسید و در اطاقی را زد. برتلف^۳ با پیژاما به استقبالش آمد. کلیما،

1- Stuc

2- Hôtel Richmond

3- Bertlef

دست پاچه، معذرت خواست که سرزده آمده است اما بر تلف حرف او را قطع کرد:

«دوست من! معذرت چرا! تو با آمدنت چنان لطف بزرگی در حق من می کنی که تا به حال کسی، در این وقت صبح، نکرده است.»

دست کلیما را گرفت و ادامه داد: «اینجا مردم قدر صبح را نمی دانند. با بیدارباش زنگ ساعت که همچون تیشه ای خوابشان را قطع می کند، به طرز خشنی از خواب برمی خیزند و بلافاصله خود را بدست تعجیلی شوم می سپارند. می توانی بمن بگویی روزی که با چنین عمل خشنی شروع شود چگونه روزی خواهد بود؟ برای آدمهایی که بیدار باش هر صبح برایشان یک ضربه کوچک الکتریکی است چها اتفاق می افتد؟ هر روز با خشونت کنار بیا و، هر روز لذت را فراموش کن. باور کن همین صبح هاست که خلق و خوی آدم را تعیین می کند.»

بر تلف دستش را برمی بر شانه کلیما گذاشت و او را در یک صندلی دسته دار نشانید. به سخنانش ادامه داد:

«برایت بگویم که من این ساعت های کاهلی صبحگاهی را به حدی دوست دارم و چنان آرام آرام سپری می کنم تا از شب به روز و از خواب به بیداری برسم که گویی از پلی می گذرم که در لبه هایش مجسمه چیده اند. این وقت روز هنگامی است که من بغایت قدرشناس یک معجزه کوچک یا یک ملاقات غیر مترقبه ای خواهم بود تا به من دلگرمی دهد که رویاهای شبم همچنان ادامه دارد و ورطه ای ماجراهای خواب و ماجراهای روزم را از هم جدا نمی کند.»

ترومپت نواز بر تلف را که با پیژاما اطاق را گز می کرد و دست به موهای جوگندمی خود می کشید، نگاه می کرد. در صدای آهنگین او یک ته لهجه آمریکائی اصلاح نشده و در لغاتی که بکار می برد چیزی مهجور اما دلچسب بود که خیلی راحت می شد فهمید که بعلت اینست که هیچگاه در

مواطن اصلی خود نزیسته است و زبان مادری اش را تنها از خانواده اش آموخته است.

در حالیکه روی کلیما خم شده بود با لبخندی حاکی از اعتماد برایش توضیح داد:

«هیچکس، آره دوست من هیچکس، در این شهرک آبگرم مرا درک نمی‌کند. حتی پرستاران هم که از لحاظ دیگر بسیار حاضر خدمتند، وقتی دعوتشان می‌کنم که لحظات دلپذیر صرف صبحانه را با من شریک شوند، حالت مناسبی به خود نمی‌گیرند بطوریکه مجبورم تمام ملاقاتهایم را به عصر موکول کنم که خوب، بهر حال آدم کمی خسته است.»

سپس به طرف میز کوچکی که تلفن رویش بود رفت و پرسید:
«کی رسیدی؟»

- «امروز صبح، با ماشین آمدم.»

برتلف گفت: «حتماً گرسنه‌ای.» و گوشی را برداشت، دو تا صبحانه دستور داد:

- «چهار تا تخم مرغ عملی، پنیر، کره، نان روغنی، شیر، ژامبون، و چای.»

در این فرصت کلیما اطاق را از نظر گذراند. یک میزگرد بزرگ، چند صندلی، یک صندلی دسته‌دار، یک آینه، دو دیوان، دری که به حمام و اطاق کوچکی، که بیادش آمد اطاق خواب برتلف بود، باز می‌شد. همه چیز از اینجا، در این آپارتمان لوکس شروع شد. نوازندگان سبک مستِ ارکستر او اینجا اقامت کرده بودند تا با چند پرستاری که آمریکائی ثروتمند دعوتشان کرده بود، خوش بگذرانند.
برتلف گفت:

«بله، آن تابلویی که می‌بینی، دفعه پیش اینجا نبود.»

تازه در این لحظه بود که ترومپت نواز متوجه تابلوی نقاشی ای شد که

مرد ریشوای را نشان می داد که دور سرش صفحه عجیبی برنگ آبی کمرنگ بود، و در یک دست قلم مو و در دست دیگر نخته رنگ آمیزی داشت. ظاهراً یک نقاشی ناشیانه بود اما ترومپت نواز می دانست خیلی از تابلوها که ناشیانه بنظر می رسند آثار مشهوری هستند.

- «این تابلو را کی کشیده؟»

بر تلف جواب داد: «من.»

- «نمی دانستم نقاشی می کنید.»

- «نقاشی را خیلی دوست دارم.»

ترومپت نواز جسور شد: «آن کیه؟»

- «قدیس لازار»^۱

- «چطور شد. مگر قدیس لازار نقاش بود؟»

- «نه آن لازار کتاب مقدس. بلکه قدیس لازار، راهبی که در قرن نهم

میلادی در قسطنطیه می زیست. مولای من.»

- «چه خوب!»

- «قدیس عجیبی بود. شهید شد، اما نه به دست کفار و به جرم اعتقاد به

مسیح بلکه بدست مسیحیان خبیث و بجرم علاقه به نقاشی. شاید بدانی، در

قرن هشتم و نهم شاخه یونانی کلیسا دستخوش ریاضت شدیدی شد که

لذایذ دنیوی را تحمل نمی کرد. حتی نقاشی و مجسمه را نیز در حکم

آلات لذایذ نامشروع به حساب می آورد. امپراطور ثئوفیل^۲ دستور داد

هزاران نقاشی زیبا را نابود کنند و لازار عزیز مرا هم از نقاشی منع کرد.

لازار می دانست که نقاشی اش وسیله ای برای تمجید خداست، و سرباز زد.

ثئوفیل به زندانش انداخت، شکنجه اش کرد و از او خواست که قلم مو را

زمین بیاندازد اما خدا رحیم است و به لازار توان آن را داد که شکنجه را

1- Saint Lazar

2- Théophile

ترومپت نواز مؤذبانه گفت: «داستان زیبایی است.»
- «عالی است. اما تو که، مطمئناً، برای دیدن تابلوهای من نیامده‌ای.»
در این هنگام در زدند و خدمتکاری با یک سینی بزرگ وارد شد.
سینی را روی میز گذاشت و صبحانه دو نفر را چید.»
برتلف از ترومپت نواز خواهش کرد که بنشیند و گفت:
«این صبحانه چندان چیزی نیست که ما را از ادامه صحبتمان باز دارد.
آنچه در دل داری بگو.»

و بدین ترتیب، ترومپت نواز بدیاری خود را، در ضمن جویدن، برای
برتلف تعریف کرد و باعث شد که برتلف، اینجا و آنجای ماجرا از روی
کنجکاوی پرسش‌هایی مطرح کند.

۲

مخصوصاً می‌خواست بدانند که چرا کلیما دو کارت پستال روزنا را
بی جواب گذاشته، چرا از حرف زدن با او خودداری کرده و چرا خود او
هیچ حرکت دوستانه‌ای نکرده تا، حداقل، شب عشقشان با طیننی آرام و
آرامبخش ممتد گردد.

کلیما می‌دید که رفتارش نه منطقی بوده و نه مؤذبانه، اما چاره‌ای هم
نداشته، هر تماس تازه با روزنا وحشت زده‌اش می‌کرد.
برتلف با نارضایتی گفت: «از راه به در کردن یک زن از دست نادانترین
آدمها هم برمی‌آید، اما باید از سرباز کردنشان را هم بلند باشی؛ آدم

کارکشته را اینجا می‌شود شناخت.»

ترومپت نواز با لحن غمگینی اقرار کرد: «می‌دانم، اما در من این نفرت و انزجار از هر حسن نیتی قویتر است.»

بر تلف از تعجب داد زد: «بگو ببینم، نکند می‌زورن هستی؟»

- «مردم همین را می‌گویند.»

- «آخر چطور ممکن است؟ ظاهرت که نه به خواهجه‌ها می‌آید و نه به

همجنس‌بازها.»

کلیما با لحن غمگینی اقرار کرد: «درست است، هیچکدام نیستم. چیزی بدتر از این دو هستم: زخم را دوست دارم. این است رازِ عشقی من که برای اکثر مردم اصلاً قابل درک نیست.»

اقراری چنان تأثر آور بود که دو مرد لحظه‌ای ساکت شدند. سپس ترومپت‌نواز ادامه داد: «هیچکس این را درک نمی‌کند، و زخم کمتر از هر کس دیگر درک می‌کند. او خیال می‌کند که علامت عشقی بزرگ این است که از زندهای دیگر روگردان باشیم. اما اشتباه می‌کند. چیزی است که مرا هر لحظه بسوی زنی دیگر می‌کشاند اما همینکه به او دست می‌یابم گویی فتری پر قدرت مرا از آن زن می‌کند و بسوی کامیلا پرتاب می‌شوم. گاهی احساس می‌کنم که اگر بسراغ زنی دیگر می‌روم فقط به خاطر این فتر و این پرتاب و این پرش باشکوه (سرشار از صحبت، آرزو و تواضع) است که مرا به آغوش زن خود باز می‌گرداند و با هر عمل بیوفائی بیشتر دوستش می‌دارم.»

- «بطوریکه روزنا برای تو چیزی جز تأیید عشق منحصر به فردت

نبود؟»

- ترومپت‌نواز گفت: «بله. و چه تأیید دلخواهی هم بود. روزنا در

دیدار اول خیلی جذّاب است و امتیاز بزرگی هم که هست اینست که این

جذائیت در عرض دو ساعت کاملاً از بین می‌رود و همین باعث می‌شود که چیزی پای بندت نکند و آن فنر در مسیری باشکوه بازت گرداند.»

- «دوست عزیز، عشق مفرط عشقی گناه‌آلود است، و تو بیشک بهترین دلیل آنی.»

- «من فکر می‌کردم عشقی که بزنم دارم تنها چیز خوبی است که در من هست.»

- «و اشتباه می‌کردی. عشق مفرطی که تو به زنت داری قطب مخالف و جبران‌کننده دل‌سنگی تو نیست، بلکه منشأ آن است. چون زنت برای تو همه چیز است زنهای دیگر برایت چیزی نیستند. به عبارت دیگر، برایت نشمهند. اما در حق این موجودات که مخلوق خدایند مرتکب کفر و خطائی بزرگ می‌شوی. دوست عزیز، این نوع عشق کفر است.»

۳

برتلف فنجان خالیش را بر روی میز سراند. بلند شد و نوی حمام رفت. کلیما ابتدا صدای ریزش آب و پس از لحظه‌ای صدای برتلف را شنید: «شما معتقدید که آدم حق دارد بچه‌ای را که هنوز چشمش به دنیا باز نشده، بکشد؟»

کلیما، اندکی پیش، هنگام تماشای تصویر مرد ریشو، احساس دل‌سردی کرده بود. خاطره‌ای که از برتلف داشت خاطره‌ای از یک مرد شاد و سرزنده بود و هرگز به خاطرش خطور نمی‌کرد که این آدم می‌تواند اهل مذهب باشد. از فکر شنیدن درسی اخلاقی و اینکه یگانه‌واحه او، در این

بیابان شهرک آبگرم، نیز می‌رفت که زیر ریگ مدفون گردد دلش فشرده شد. با صدای خفه‌ای پاسخ داد: «تو هم از آنهایی که این چیزها را قتل می‌دانند؟»

بر تلف در دادن پاسخ درنگ کرد. سرانجام در لباس بیرون و اصلاح کرده بیرون آمد.

گفت: «معنی مرگ کمی بیش از صدلی الکتریکی است. منظورم چیز دیگری بود. می‌دانی، من معتقدم که زندگی را به همان شکل که به ما داده می‌شود باید بپذیریم. این، نخستین حکم و مقدم بر احکام دهگانه دیگر است. همه اتفاقات دست خداست و ما هیچ نمی‌دانیم که چه خواهد شد. و منظورم از پذیرفتن زندگی به همان شکلی که به ما داده می‌شود یعنی پذیرفتن پیش‌بینی نشدنی. و بچه تبلور این پیش‌بینی نشدنی است. بچه، خود پیش‌بینی نشدنی است. انسان نمی‌داند بچه چه خواهد شد، چه برای می‌آورد، و درست برای همین باید او را پذیرفت. وگرنه نیمه‌کاره خواهی زیست، زندگی کردنت مثل شنا کردن کسی خواهد بود که شنا نمی‌داند و توی گل و لای لب دریاچه شلپ شلپ می‌کند، در حالیکه دریا تا وقتیکه پایت به تهش می‌رسد دریا نیست.»

ترومپت‌نواز گفت که بچه مال او نیست.

بر تلف گفت: «من نمی‌دانم تو از کجا اینقدر مطمئنی، با این حال باشد، می‌پذیریم. فقط تو هم به نوبه خود رو راست قبول کن که اگر بچه مال تو هم بود باز به همین شدت سعی می‌کردی روزنارا به سقط راضی کنی. این کار را به خاطر زنت و عشق گنه‌آلودی که به او داری می‌کردی.»

ترومپت‌نواز گفت: «بله. قبول می‌کنم. در هر حال او را وامی‌داشتم که سقط کند.»

بر تلف پشت به در حمام تکیه داده بود و لبخند می‌زد: «من تو را درک می‌کنم. کوششم بر این نیست که عقیده‌ات را تغییر دهم. من پیرتر از آنم

که بخواهم دنیا را اصلاح کنم. نظرم را گفتم، همین، من، حتی اگر مخالف عقاید من باشی، دوست تو باقی می‌مانم. و حتی اگر قبولت هم نداشته باشم کمکت می‌کنم.»

وقتی که برتلف عبارت اخیر را با صدای ملایم یک خطیب دانا ادا می‌کرد ترومپت‌نواز او را از نظر گذراند. او را شایسته تحسین دید. احساس می‌کرد که هر چه بر زبان او جاری می‌شود می‌تواند حکایتی، ضرب‌المثلی، مثالی یا فصلی از انجیل جدیدی باشد. دلش می‌خواست به زیر پاهای او بیفتند (یادمان باشد که دست و پای خود را گم کرده بود و مستعد حرکات افراطی بود).

برتلف ادامه داد: «هر چه از دستم برآید برایت می‌کنم. حالا می‌خواهی برویم سراغ دوست من دکتر اسکرتا^۱ جنبه پزشکی قضیه را و برایت جور خواهد کرد. اما بگو ببینم، روزنا را چطور می‌خواهی بگرفتن تصمیمی که از آن نفرت دارد راضی کنی؟»

۴

موضوع سوّم نظرشان را گرفت. وقتی که ترومپت‌نواز نقشه خود را شرح داد برتلف گفت: «قضیه تو مرا به یاد یکی از مساجراهای دوران جوانیم انداخت. آنوقت‌ها که در باراندازها مشغول کار بودم و بار خالی می‌کردم و دختری که استثنائاً دختر خوش قلبی بود و بلد نبود به هیچکس نه بگوید غذای مختصر ما را برایمان می‌آورد. اما کلاً این جور خوش قلبی

1- Skreta

(و خوش برویگری) مردها را وحشی تر می گرداند تا قدرشناس، بطوریکه من تنها کسی بودم که به او، محترمانه، دل می سوزاندم، و باز تنها کسی بودم که با او نخواهید بودم. و به خاطر این دلسوزی من عاشقم شده بود. بالاخره با او خواخوایدم چون اگر اینکار را نمی کردم حسابی زجر می کشید و سرشکسته می شد. اما فقط یک بار این کار را کردم و بلافاصله برایش توضیح دادم که همچنان و با عشق معنوی شدیدی دوستش خواهم داشت اما دیگر عشقبازی نخواهیم کرد. زد زیر گریه و دوید و رفت، دیگر حتی سلام هم نمی کرد. و علنی تر از قبل خود را به همه می داد. دو ماه بعد به من خبر داد که از من حامله است.

ترومپت نواز داد زد: «پس تو هم چنین بلایی بسرت آمده است؟»
بر تلافی گفت: «اوه، دوست عزیز. مگر نمی دانی این که بسرت آمده است، سرنوشت همه مردان دنیاست؟»
- «چه کار کردی؟»

- «درست همین کاری که تو در نظر داری بکنی، فقط با یک تفاوت. تو می خواهی و انمود کنی که روزنا را دوست داری، در حالیکه من واقعاً این دختر را دوست داشتم. در برابر خود دختر بیچاره ای را می دیدم که از جانب همه کس تحقیر و توهین می شود، دختر بیچاره ای که در این دنیا فقط یک نفر به او مهربانی می کند، و او نمی خواست این یک نفر را از دست بدهد. می دانستم که دوستم دارد و نمی تواند آنرا جز به راهی که بدبختی معصومش در اختیارش نهاده نشان دهد، و از این بابت از او کینه ای به دل نمی گرفتم.

گوش گن به او چه گفتم: «من خیلی خوب می دانم که تو از کس دیگری حامله هستی. می دانم که این نیرنگ را از سر عشق بکار می زنی و من می خواهم که عشق تو را با عشق تلافی کنم. برایم چندان مهم نیست که بچه مال کیست. اگر می خواهی باهات ازدواج می کنم.»

- «دیوانگی بوده!»

- «اما، بی تردید، به اندازه مانور به دقت طرح شده تو مؤثر بود. پس از اینکه تکرار کردم که آن نشمه کوچولو را دوست دارم و می‌خواهم با بچه‌اش بگیرم، چشمانش پر از اشک شد و اقرار کرد که دروغ می‌گفته. گفت که این خوبی تو به من فهماند که من لیاقت تو را ندارم و نمی‌توانم با تو ازدواج کنم.»

ترومیت نواز رفته بود توی فکر و ساکت بود. برتلف افزود:

«اگر این ماجرا برایت سرمشتقی بشود خوشحال خواهم شد. وانمود نکن که روزنا را دوست داری. بلکه سعی کن واقعاً دوستش داشته باشی. سعی کن دلت به حالش بسوزد. حتی اگر گولت می‌زند، سعی کن در آن نوعی عشق ببینی. من مطمئنم که بعد از آن در برابر نیروی خوبی تو مقاومت نخواهد کرد و خودش پیشقدم می‌شود که اذیت نکند.»

حرف‌های برتلف تأثیر زیادی بر ترومیت نواز کرد. اما همینکه روزنا را روستر در نظر آورد فهمید که راه عشق، راهی که برتلف پیش پایش می‌گذرد برای او رفتنی نیست، و این راه راه مقدسین است نه آدمهای معمولی.

۵

در سالن بزرگ حمام، جاییکه زنها، پس از درمان، بر روی نیمکت‌هایی که در امتداد دیوارها چیده است استراحت می‌کنند، روزنا پشت میز کوچکی نشسته بود و داشت کارت دو بیمار جدید را می‌گرفت.

روی کارت‌ها تاریخ را نوشت و به زنها یک جامه‌دان، یک حوله بزرگ و کلید رخت‌کن آنها را داد. سپس ساعتش را نگاه کرد و خود را به سالن عقبی، بطرف حوضی که بیست‌تائی از زنها توی آب چشمه معجز نما شلپ شلپ می‌کردند، کشاند (فقط یک بلوز سفید پوشیده بود برای اینکه سالن‌های آجر فرش سفید مملو از بخار سوزان بود). سه نفر از زنها را اسم برد و اعلام کرد که دوره استحمامشان تمام شده است. زنها مطیعانه از حوض بیرون آمدند، پستانهای درشتشان را می‌لرزاندند و آب از آنها می‌چکید و بدن‌بال روزنا به سالن دیگر رفتند. زنها روی تخت‌های خالی دراز کشیدند و روزنا هریک را در حوله‌ای پیچید و چشمهایشان را با گوشه حوله خشک کرد و روانداز گرمی رویشان کشید. زنها روزنا را نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند اما روزنا به لبخند آنها جواب نداد.

مطمئناً یک دختر دوست ندارد در شهرکی بدنیا بیاید که هر سال ده هزار زن به آنجا می‌آیند و می‌روند اما عملاً یک مرد جوان هم نمی‌آید. اگر قرار است دختری تمام عمرش را در اینجا ساکن باشد، تا سن پانزده سالگی تصویر دقیقی از تمام امکانات عشقی سراسر زندگی‌اش خواهد داشت. اما چطور تغییر مکان بدهد؟ مؤسسه‌ای که روزنا در آن شاغل است حاضر نیست خود را از خدمات او بی‌بهره کند، پدر و مادرش نیز، وقتیکه او به تغییر محل اقامت اشاره کرده شدیداً مخالفت کرده‌اند.

نه، این دختر جوان که روی هم رفته، از روی اجبار، وظایف شغلی خود را با دقت تمام انجام می‌دهد، هیچوقت نسبت به مشتری‌ها علاقه‌ای احساس نمی‌کند. سه علت می‌توان برای آن یافت:

حسد: زنهایی که آنجا می‌آمدند از آغوش شوهران و عاشقان، و از دنیایی که به تصور او پر از امکاناتی است که برای او، با وجود قشنگترین سینه و کشیده‌ترین اندام و منظم‌ترین خطوط پیکرش، دست نیافتنی است، به اینجا می‌آمدند.

علاوه بر حسد، بیحوصلگی: زنهایی که به اینجا می آمدند زنهایی خوش اقبالی بودند، اما او چندان خوش اقبال نبود، امسالش با پارسال فرقی نمی کرد؛ از فکر اینکه در عین جوانی، در این محل کوچک، زندگی بی حادثه ای را می گذرانند به وحشت می افتاد، و همیشه در این اندیشه بود که زندگی را پیش از اینکه شروع به زندگی کند از او گرفته اند.

سوم، از جماعت زن نفرتی ذاتی در دل داشت که ارزش همه آنها را تک تک و در کُلّ پایین می آورد. دوروبرش پر از ورقلمبیدگیهای غم انگیز سینه های زنانه بود که در میانشان اگر هم سینه قشنگی، مثل سینه های او، بود آن نیز از ارزش می افتاد.

داشت با چهره ای بی لبخند، سومین زن را در حوله می پیچید که همکار لاغرش سرش را توی سالن آورد و داد زد: «روزنا! تلفن!» از حالت باشکوه چهره اش روزنا همان آن فهمید که چه کسی تلفن زده. تابنا گوش سرخ شد. از پشت کابین ها رد شده و گوشی را برداشت و اسم خود را گفت:

کلیما خود را معرفی کرد و پرسید کی وقت دارد او را ببیند.
- «در ساعت سه کارم تمام می شود. می توانیم ساعت چهار همدیگر را

ببینیم.»

سپس لازم بود سر مکان ملاقات هم به توافق برسند. روزنا آبخوفروشی شبانه روزی شهرک را پیشنهاد کرد. لاغره که کنار روزنا را ول نمی کرد و چشمانش را به دهان او دوخته بود بعلامت تأیید سرش را تکان داد. ترومپت نواز گفت که او ترجیح می دهد در جایی روزنا را ببیند که بتوانند تنها باشند و پیشنهاد کرد که او را با ماشین به خارج از مرکز ببرد.
- «فایده اش چیست؟ می خواهی کجا برویم؟»

- «می خواهم تنها باشیم.»

روزنا گفت: «اگر با من بودن را کسر شأن خود می دانی، چرا به خودت

زحمت دادی و آمدی.» و همکارش تأیید کرد.

کلیما گفت: «صحبت این حرفها نیست، ساعت چهار جلوی آبجوفروشی منتظرتم.»

وقتی روزناگوشی را گذاشت لاغره گفت: «آفرین! او می‌خواست تو را در یک جای خلوت ملاقات کند، اما تو باید کاری کنی حتی الامکان عده بیشتری شما را ببینند.»

روزنا هنوز گیج بود و از این ملاقات ترس داشت. نمی‌توانست کلیما را در خیال خود تجسم کند. هیکلش، لبخندش و حرکاتش چه جور بود؟ از تنها ملاقاتی که با هم داشتند جز خاطره محوی در ذهنش نمانده بود. در آن وقت همکارانش درباره ترومپت‌نواز سؤال‌پیشش کرده بودند، می‌خواستند بدانند چه جور آدمی بوده، چه می‌گفته، لختش چه جور بود و چطور عشقبازی می‌کرده؟ اما نتوانسته بود چیزی بگوید و فقط تکرار کرده بود که مثل خوابی بود.

مردی که او دو ساعتی را با او در رختخواب گذرانده بود مرد پیش‌پافتاده معمولی نبود؛ از پوست‌ها پایین آمده بود تا با او هماغوش گردد. عکسش لحظه‌ای واقعیته سه بعدی، گرمی و وزن، یافته بود تا، سپس، به تصویری بیجرم و بیرنگ تبدیل شده و هزاران نمونه، هریک انتزاعی‌تر و غیرواقعی‌تر از دیگری، تولید کند.

آنوقت چون خیلی زود از پیش روزنا گریخته و به عکس‌های خود برگشته بود، احساس ناگواری از وجود خارجی خویش را برای او باقی گذاشته بود. هیچ جزء ملموسی از او نبود که به دست روزنا بیاید تا او را پایین‌تر و نزدیک‌تر بیاورد. مادامی که او دور بود، روزنا حالت ستیزه‌جویانه شدیدی پیدا کرده بود اما حالا که حضورش را حس می‌کرد شهامت خود را از دست داده بود.

لاغره گفت: «کوتاه‌نیا! برات دعا می‌کنم.»

وقتی کلیما صحبتش را با روزنا تمام کرد، برتلف بازویش را گرفت و او را به «کانون کارل مارکس» برد که مطب دکتر اسکر تا در آنجا بود و همانجا هم اقامت داشت. چند زن در سالن انتظار نشسته بودند، اما برتلف بی تأمل چهار ضربه آهسته بر در مطب زد. لحظه‌ای بعد یک آدم تنومند عینکی، با بینی بزرگ در روپوش سفید ظاهر شد. خطاب به زنهایی که در سالن انتظار نشسته بودند گفت: «لطفاً، یک لحظه.» و برتلف و کلیما را از راهروئی به آپارتمان خود در طبقه فوقانی برد.

هر سه نفر که نشستند، خطاب به ترومپت‌نواز گفت: «چطوری استاد؟ کی می‌آیی اینجا یک کنسرت جدید بدهی؟»
 کلیما گفت: «دیگر هیچوقت، این شهرک آبگرم برای من شگون ندارد.»

برتلف مخصوصاً ترومپت‌نواز را برای دکتر اسکر تا شرح داد، سپس کلیما اضافه کرد:

«می‌خواهم از شما تقاضا کنم به من کمک کنید. اول می‌خواهم بدانم واقعاً حامله است یا نه. شاید فقط یک تأخیر در عادت باشد. یا اینکه دارد برای من فیلم بازی می‌کند. یک بار نیز قبلاً این جریان بسر من آمده است. از قضا آن یکی هم مو بور بود.»

دکتر اسکر تا گفت: «تو باید از بورهایش پرهیز کنی.»
 «آره، مو بورها برای من بُرد ندارند. آن بار وحشتناک بود دکتر.»

راضیش کردم برود پیش یک دکتر معاینه شود. چیزی که هست در شروع حاملگی هنوز نمی‌شود با معاینه از چیزی مطمئن شد. بنابراین، درخواست کردم که از او تست حاملگی شود. ادرارش را به موش تزریق می‌کنند اگر رحم موش متورم شد...» بقیه جمله را دکتر اسکر تا تمام کرد:
- «زن حامله است.»

- «ادرار صبحش را توی یک شیشه آورده بود، من هم همراهش بودم، و درست جلوی پلی‌کلینیک شیشه را انداخت زمین. من بلافاصله دست به کار شدم تا لافل چند قطره‌اش را نجات دهم! هر کس مرا می‌دید می‌توانست قسم بخورد که مجسمه گرال^۱ قدیس را انداخته و شکسته است. شیشه را عمداً انداخت شکست برای اینکه می‌دانست حامله نیست و می‌خواست تا آنجا که ممکن است عذاب مرا طولانیتر کند.»

دکتر اسکر تا بی‌هیچ تعجیبی گفت: «رفتار مختص بورها.»
برتلف گفت: «فکر می‌کنی بین بور و سبزه فرقی هست؟» و معلوم بود که به تجربه طولانی دکتر اسکر تا، در خصوص زنها، شک دارد.
دکتر اسکر تا گفت: «البته. موی بور و موی سیاه دو قطب طبیعت انسانی هستند. موی سیاه نشانه مردانگی، شهامت، صراحت و عمل است در حالیکه موی بور سمبول زنانگی، لطافت، ناتوانی و انفعال است. بنابراین زن بور در واقع دوبار زن است. یک ملکه هم اگر بور نباشد ملکه نیست. بهمین دلیل است که زنها برای اینکه حتی الامکان زنانه باشند موهایشان را بور می‌کنند نه سیاه.»

برتلف با لحن شک آلودی گفت: «خیلی دلم می‌خواهد بدانم رنگدانه چطور می‌تواند تأثیر خود را بر روح انسان بگذارد.»

- «مقصود رنگدانه نیست. زن مو بور ناخود آگاهانه از موهایش پیروی می‌کند. بخصوص اگر این زن موبوره، سبزه‌ای باشد که موهایش را رنگ

کرده باشد. او می‌خواهد به رنگ‌مویش وفادار باشد و مثل موجودی زودشکن، عروسکی جلف، موجودی که شیفته ظاهر خویش است، رفتار می‌کند و چنین موجودی طالب ناز و نوازش و خدمت است. طالب احترام و تعریف و تمجید است، خودش به تنهایی قادر به هیچ کاری نیست، از بیرون همه نزاکت است و از درون همه بی‌نزاکتی است. اگر موی سیاه در تمام دنیا مد می‌شد، زندگی بمراتب بهتر می‌گردید، و این سودمندترین اصلاح اجتماعی‌ای می‌شد که تا به حال بدست آمده است.»

کلیما که در میان حرفهای دکتر اسکر تا دنبال نشانه‌های امید بود در صحبت او وارد شد: «بدین ترتیب احتمالش زیاد است که روزنا نیز مرا دست انداخته باشد.»

- «نه. من دیروز معاینه‌اش کرده‌ام. حامله است.»

برتلف دید رنگ ترومپت نواز کبود شد. گفت: «دکتر، فکر می‌کنم شما رئیس کمیسیون سقط جنین هستید.»

دکتر اسکر تا گفت: «بله، جمعه آینده جلسه داریم.»

برتلف گفت: «عالی شد. وقت را نباید تلف کنیم برای اینکه اعصاب دوستان خراب است. بارضا و رغبت هم که اجازه سقط نمی‌دهید.»

دکتر اسکر تا گفت: «بارضا و رغبت، اجازه هیچ چیز نمی‌دهیم. در این کمیسیون دو تا زن هم به عنوان نماینده قدرت ملت با من هستند. اینقدر زشتند که دل آدم را بهم می‌زنند. از تمام زنهایی که سراغ ما می‌آیند نفرت دارند. می‌دانی در دنیا چه کسانی می‌زورن ترند؟ زنها. هیچ مردی، حتی آقای کلیما هم که تا به حال دو زن خواسته‌اند حاملگی‌شان را به گردن او بیندازند، به اندازه خود زنها از جنس زن متنفر نیست. فکر می‌کنید برای چه اینقدر سعی می‌کنند تا ما را اغوا کنند؟ فقط برای اینکه زنها دوروبر خود را بسوزانند. خدا در دل زن، کینه زنها را دیگر را قرار داده برای اینکه می‌خواسته نسل انسان زیاد شود.»

برتلف گفت: «از جواب این حرفهایی که زدی می‌گذرم. برای اینکه می‌خواهم به مسئله دوستان بازگردیم. در هر حال، این تویی که در این کمیسیون تصمیم می‌گیری، و آن دو تازن زشت هر چه بگویی همان را می‌کنند.»

- «شگفتی نیست که تصمیم گیرنده منم، اما مدت زیادی است که دلم می‌خواهد ولش کنم. این کار پیشیزی برای من عایدی ندارد. خود شما، استاد، از یک کنسرت چقدر عایدتان می‌شود؟»

مبلغی که کلیما بر زبان آورد دکتر اسکر تا را شگفت زده کرد. گفت:
- «اغلب به فکرش هستم که باید از راه موسیقی اضافه درآمدی برای خودم دست و پا کنم. طبل، بد نمی‌زنم.»

کلیما با علاقه‌ای زورکی گفت: «طبل می‌زنید؟»
- بله، در «خانه مردم» یک پیانو و یک دستگاه طبل داریم. در اوقات فراغت طبل می‌زنم.»

کلیما، خوشحال از فرصتی که برای تملق گفتن به دکتر پیش آمده بود، بلند گفت: «عجب!»

- «اما نوازنده ندارم تا یک ارکستر درست و حسابی تشکیل دهم. فقط دارو سازمان است، خیلی قشنگ پیانو می‌زند. چند بار دوتایی خود را آزموده‌ایم.» حرفش را قطع کرد و توی فکر رفت.

«گوش کن! روزناکی به کمیسیون می‌آید...»

کلیما آهی کشید و گفت: «فقط خدا کند بیاید...»

دکتر اسکر تا بی تاب بود:

- «همه‌شان می‌آیند. اما کمیسیون پدر بچه را نیز خواهد خواست و تو باید همراه او بیایی. برای اینکه فقط به خاطر این کار بی‌اهمیت نیامده باشی، می‌توانی روز قبلش بیائی و سرشب کنسرتی هم بدهیم. ترومپت، پیانو، و طبل. Tres Faciunt orchestrum. (ارکستری بس جالب). اسم تو

روی اعلان باشد سالن پر از جمعیت خواهد شد. چه می‌گویی؟»

کلیما همیشه در خصوص بی‌نقص بودن تکنیک کنسرت‌هایش فوق‌العاده سخت‌گیر بود و این پیشنهاد دکتر اگر دو روز پیش می‌شد، در نظر او دیوانگی محض حساب می‌شد. اما حالا به فکر هیچ چیز، جز رجم یک پرستار نبود و به سؤال دکتر با اشتیاق مؤدبانه‌ای جواب داد:

«بسیار عالی است!»

- «راست می‌گویی؟ قبول می‌کنی؟»

- «معلوم است.»

اسکرتا خطاب به برتلف گفت: «تو چی، نظر تو چیست؟»

- «بنظر من فکر بسیار خوبی است. فقط نمی‌دانم چطور می‌رسید همه

چیز را دو روزه روبراه کنید.»

اسکرتا برای جواب بلند شد و به سراغ تلفن رفت. شماره‌ای را گرفت اما کسی گوشی را برنداشت. گفت: «واجب‌تر از هر چیز این است که فوراً اعلان‌ها را سفارش دهیم. متأسفانه، منشی‌مان باید ناهار رفته باشد. گرفتن سالن هیچ کاری ندارد. انجمن «تأدیب ملی» در روز پنجشنبه یک گردهمایی ضد الکلیسم در آنجا ترتیب می‌دهد، و کسی که باید سخنرانی کند، از دوستان من است. اگر از او بخواهم بخاطر سلامتی‌اش سخنرانی را لغو کند، خوشحال خواهد شد. اما شما باید صبح پنجشنبه خود را برسانید تا برای تمرین سه نفری وقت داشته باشیم. یا اینکه لازم نیست؟»

کلیما گفت: «نه، نه. حتماً لازم است. باید قبلاً گرم شویم.» اسکرتا به تأیید گفت: «عقیده من هم همین است. رپرتوار^۱ را باید هر چه مؤثرتر اجرا کنیم. من طبل «سنت لوئیس بلوز»^۲ و «صف مقدسین وارد می‌شود»^۳ را عالی می‌زنم. چند تا تک‌نوازی دارم که خیلی دلم می‌خواهد بدانم نظر

۱- Repertoire مجموعه قطعاتی که یک نفر یا گروه باید اجرا کند.

2- St. Louis' Blues

3- The Saints go marching in

شما راجع به آنها چیست؟ گذشته از این، امروز بعد از ظهر کار داری؟
نمی‌خواهی امتحانی بکنیم؟»

- «متأسفانه، امروز بعد از ظهر باید روزنا را راضی کنم که کورتاژ را قبول کند.» اسکرتا بی‌تاب بود: «فراموشش کن! بی‌ناز و غمزه قبول خواهد کرد.» کلیمبا با لحن ملتسانه‌ای گفت: «دکتر، بهتر است پنجشنبه باشد.»
بر تلف واسطه شد: «من هم فکر می‌کنم که تا پنجشنبه صبر کنید. امروز دوست ما نمی‌تواند حواش را جمع کند. وانگهی، گمان می‌کنم که ترومپتش را هم نیاورده.»

اسکرتا پذیرفت: «راست می‌گوئید! دوستانش را به رستورانی در سمت دیگر خیابان هدایت کرد. اما سر راهشان به پزشک‌یار اسکرتا برخوردند که از دکتر خواهش کرد به مطبش برود. دکتر از دوستانش معذرت خواست و با پزشک‌یارش به پیش بیماران عقیم خود برگشت.

۷

تقریباً شش ماه بود که روزنا خانه پدر و مادرش را در یکی از روستاهای نزدیک ترک کرده بود تا در اطاق کوچکی در «کانون کارل مارکس» ساکن شود. خدا می‌داند چه وعده‌هایی، از این اطاق مستقل، به خود می‌داده، اما بزودی فهمیده بود که از اطاق و از آرزایش خیلی کمتر از آنچه که انتظارش را داشت و دلخواهش بود استفاده می‌کند.

آنروز بعد از ظهر، حدود ساعت سه که از حمام برگشت و دید پدرش در اطاق روی نیمکت دراز کشیده و منتظر اوست تعجب کرد و ناراحت

شد. هیچ خوشش نیامد برای اینکه می‌خواست همه وقتش را صرف لباسهایش کند، موهای سرش را درست کند و لباسی را که می‌خواست بپوشد از روی دقت انتخاب کند.

با کج خلقی پرسید: «اینجا چه کار می‌کنی؟» از دست دربان که با پدرش رفیق شفیق بود و هر وقت روزنا در اطاق نبود در را برای پدرش باز می‌کرد، عصبانی بود.

پدر گفت: «کمی راحت باش دارم. امروز شهر تمرین می‌کنیم.» پدرش عضو «انجمن داوطلبین نظم عمومی» بود. چون این آقایان، پیرمردهایی که بازوبندی به بازوی خود بسته و با تبختر خیابان‌ها را گزر می‌کردند، مورد تمسخر اعضای پزشکی بودند روزنا از فعالیت‌های پدرش شرم داشت. با غرولند گفت: «خوش به حالت!»

- «افتخار کن که پدری داری که هیچ وقت از زیر کار در نمی‌رود. ما بازنشسته‌ها می‌خواهیم به جوانان نشان دهیم که چه‌ها بلدیم بکنیم.»

روزنا ترجیح داد که بگذارد او صحبتش را بکند تا خودش با حواص جمع لباسش را انتخاب کند. گنجه را گشود و گفت: «می‌خواستم بدانم شما چه بلدید بکنید.»

- کم چیزهایی بلد نیستم. فرزندم، این شهر، یک مرکز آبدرمانی بین‌المللی است. شبیه چی شده! روی چمن‌ها پُر بچه است!»

روزنا در حالیکه لباس‌هایش را وارسی می‌کرد گفت: «وای خدای من...» از هیچکدام از لباس‌ها خوشش نمی‌آمد.

«کاش فقط بچه‌ها بودند، بچه، سگ! شهرداری از خیلی وقت پیش دستور داده است سگ‌ها را بدون قلاده و پوزه‌بند بیرون نیاورند. اما اینجا انگار نه انگار. هر کس، سر خود، هر چه خواست می‌کند. برو پارک را نگاه کن!»

روزنا یک دست لباس بیرون آورد و پشت در نیمه باز گنجه شروع

کرد به لخت شدن.

«همه جامی باشند. حتی توی جمعه‌های شنی که بچه‌ها باهاشون بازی می‌کنند! فرض کن بچه‌ای سرش گرم بازی است و بیسکویتش می‌افتد توی شن! آنوقت همه تعجب می‌کنند که چرا اینقدر بیماری هست!» سپس در حالیکه بطرف پنجره می‌رفت افزود: «بفرما، کافیت نگاه کنی. همین الساعه چارتا سگ، آزاد، دارند توی پارک می‌دوند.»

روزنا از پشت در گنجه بیرون آمد تا خود را در آینه برانداز کند. اما فقط یک آینه دیواری کوچک داشت که بزحمت تا کمرش را می‌توانست در آن ببیند.

پدرش پرسید: «خوشت نمی‌آید، هان!»

گفت: «چرا، خوشم می‌آید.» و روی نوک پاهایش از آینه فاصله می‌گرفت و می‌خواست ببیند پاهایش با این لباس چه حالتی پیدا می‌کند. «اوقات تلخ نشود، قرار ملاقات دارم باید عجله کنم.»

پدر گفت: «سگ پلیس یا سگ شکاری قبول. اما نمی‌فهمم مردم برای چه توی خانه‌شان سگ نگه می‌دارند. امروز و فرداست که دیگر زنها بچه نزنند و توی نونها توله‌سگ بگذارند!»

روزنا از تصویر خود در آینه ناخرسند بود. دوباره بسراغ گنجه رفت و به جستجوی لباس دیگری پرداخت که به او بهتر بیاید.

«تصمیم گرفته‌ایم بشرطی بگذاریم مردم توی خانه‌شان سگ نگه دارند که مستأجرهای دیگر ساختمان اعتراضی نداشته باشند.»

روزنا گفت: «می‌بینم که فکر حسابی مشغول است.» و خوشحال شده که دیگر پیش پدر و مادرش زندگی نمی‌کند. از هنگامیکه بچه بود از پدرش، به خاطر درس‌های اخلاق و فرامین او بدش می‌آمد. دلش برای دنیایی که مردمانش با زبانی غیر از زبان پدرش حرف می‌زدند لک زده بود.

پدر گفت: «خنده ندارد. مسئله سگ‌ها مسئله بسیار بزرگی است و فقط من نیستم که بفکر آنم، مقامات بسیار بالاتر نیز همین طور فکر می‌کنند.» و در آن حال که دخترش از نو در پشت درگنجه مخفی شد تا لباسش را عوض کند گفت: «حتماً یادشان رفته از تو پرسند چه چیزی مهم است و چه چیز مهم نیست. اگر می‌پرسیدند، لابد جواب می‌دادی مهمترین چیز دنیا لباس‌های تو هستند.»

روزنا در جواب گفت: «مطمئناً لباس‌های من مهمتر از سگ‌های تو اند.» باز جلوی آینه، روی نوک پاهایش ایستاده بود و باز راضی نبود. اما این ناخرسندی از تصویر خود، آهسته آهسته، به عصیان تبدیل می‌شد: از روی شرارت فکر کرد که ترومپت‌نواز باید او را همانطور که هست، حتی در همین لباس ارزان قیمت قبول کند، و از این فکر خرسندی فوق‌العاده‌ای پیدا کرد.

پدر ادامه داد: «این یک مسأله بهداشتی است. تا وقتی که سگ‌ها روی پیاده‌روها می‌شاشند شهرهای ما تمیز بشو نیستند. همچنین یک مسئله اخلاقی است. با عقل جور در نمی‌آید که درخانه‌هایی که برای آدمها ساخته شده‌اند سگ پرورش داده شود.»

چیزی در شرف وقوع بود که روزنا از آن خبر نداشت: عصیان او در نهان و بطور نامحسوسی، با نفرتی که از پدرش داشت در هم می‌آمیخت. نفرتی را که همین الان پدر در او برمی‌انگیخت دیگر احساس نمی‌کرد، برعکس، از حرفهای آتشین او ناخودآگاه نیرو می‌گرفت.

پدر گفت: «ما هیچوقت توی خانه‌مان سگ نداشته‌ایم و چیزی هم از دست نداده‌ایم.»

روزنا همچنان خودش را در آینه برانداز می‌کرد و احساس می‌کرد که حاملگی مزیت بی‌سابقه‌ای برایش آورده است. چه خودش را خوشگل بداند و چه نداند، ترومپت‌نواز صرفاً برای دیدن او مسافرت کرده و او را به

دلجویانه ترین شکلی ممکن به آبجوفروشی دعوت کرده بود. وانگهی (به ساعتش نگاه کرد)، درست در این لحظه منتظرش بود.

پدرش با خوشمزگی گفت: «دخترم، می‌خواهیم پاکسازی راه بیاندازیم، خواهی دید!» روزنا این بار به ملایمت و تقریباً با تبسم گفت: «امیدوارم، پدر. اما الان باید بروم.»

«من هم باید بروم. تمرین بزودی شروع می‌شود.»

از کانون کارل مارکس بیرون آمدند و از هم جدا شدند. روزنا سلاّنه سلاّنه بسوی آبجوفروشی براه افتاد.

۸

کلیما هیچوقت موفق نشده بود با شخص خود در نقش هنرمند جهانی که ذکرش نقلی مجالس است، هم وجود شود، و بخصوص حالا که شدیداً غصّه‌دار بود، احساس می‌کرد که این شخصیت برایش دست‌وپاگیر است. وقتی با روزنا وارد دالان آبجوفروشی شد و بر دیوار روبرویی رخت‌کن، عکس بزرگی از خود را روی اعلان دید که از کنسرت قبلی باقی مانده بود، دچار اضطراب شد. همراه دختر از سالن رد شد و چشمش، در بین مشتری‌ها، بی‌اختیار دنبال کسانی می‌گشت که او را می‌شناختند. از نگاهها ترس داشت، فکر می‌کرد چشمهایی، از کمین، می‌پایندش و از هر طرف زیر نظرش دارند، و حالات و رفتارش دست خودش نیست. احساس می‌کرد که چند نگاه قضاوتگر بر او دوخته شده‌اند. سعی کرد توجهی به آن نکند و خود را به انتهای سالن و بطرف میز کوچکی کشاند که نزدیک

یک پنجره بزرگ بود از پشت شیشه اش شاخ و برگ درختان پارک دیده می شد.

وقتی که نشستند به روزنا لبخند زد و دستش را نوازش کرد و گفت که لباس خیلی به او می آید. روزنا اعتراضی از روی فروتنی کرد اما او اصرار کرد و سعی کرد چند لحظه ای درباره موضوع جذابیت روزنا صحبت کند. گفت که صورت روزنا مبهوتش کرده است. دو ماه است که به او فکر می کند، اما تصویری که در خیال خود مجسم می کرد کجا و تصویر واقعی او کجا. عجیب است، گرچه قیافه خیالی روزنا را خیلی دوست داشت قیافه اصلی اش باز هم دوست داشتنی تر بود.

روزنا گفت که ترومپت نواز در طول این دو ماه خبری از خود به او نداده و بنابر این هیچوقت به فکر او نیفتاده است.

ترومپت نواز فکر این ایرادگیری را کرده بود. آه عمیقی کشید و گفت که تو نمی توانی تصور کنی این دو ماه چقدر به من بد گذشته است. روزنا پرسید چه شده است، اما ترومپت نواز نمی خواست وارد جزئیات شود. فقط گفت که در حقش ناسپاسی بزرگی شده، و ناگهان خود را در دنیا تک و تنها، بیکیس و بی دوست یافته است.

اندکی از اینکه مبادا روزنا از جزئیات غم و غصه او بیخبر ترسید برای اینکه این خطر وجود داشت که در لای دروغهای خود گیر کند. ترسش بیجا بود. البته روزنا با اشتیاق به خیرگفتاری ترومپت نواز گوش داد و این توجیه او را از دو ماه سکوتش به راحتی قبول کرد. اما ماهیت دقیق این ملالت هر چه بود برای او تفاوتی نمی کرد. از این ماههای ملالت باری که او گذرانده بود فقط خود ملالت برای روزنا اهمیت داشت. گفت:

«خیلی به فکرت بودم و خیلی خوشحال می شدم اگر کمکی بهت می کردم.»

«به حدی چشمم ترسیده بود که حتی از دیدار این و آن هم می ترسیدم.»

همدم افرده همدم بدی است.»

- «من هم همینطور، من هم حالم خوب نبود.»

در حالیکه دست او را نوازش می کرد گفت: «می دانم.»

- «خیلی وقت است که فهمیده ام از تو حامله هستم. از تو هم که هیچ اثری نبود، اما اگر به دیدنم هم نمی آمدی، و حتی اگر نمی خواستی دیگر مرا ببینی بچه را نگه می داشتم. به خود می گفتم حتی اگر تنها هم ماندم لااقل این بچه تو را داشته باشم. هیچوقت قبول نمی کردم که سقط کنم. نه، هیچوقت...»

کلیما با شنیدن این حرف زبانش بند آمد؛ ترس خاموشی بر جانش مستولی شد. اما بخت یارش بود، گارسونی که با سهل انگاری از مشتری ها پذیرائی می کرد به سر میز آنها آمد تا دستور بگیرد.

ترومپت نواز گفت: «یک کنیاک.» و زود تصحیح کرد: «دو کنیاک.»
از نو مکثی شد، و روزنا تکرار کرد: «نه، هرگز سقط نمی کردم.»

کلیما به خود آمد و در جواب او گفت: «این حرف را زن. فقط تو در این کار دخیل نیستی. بچه فقط کار مادر که نیست، کار یک زوج است. باید هر دو توافق کنند وگرنه خطر آن هست که کار عاقبت بسیار بدی داشته باشد.»

وقتی حرفش تمام شد متوجه شد که بطور غیرمستقیم قبول کرده که پدر بچه است. از این پس هر بار که با روزنا صحبت کند، این اقرار مبنای صحبت خواهد بود. هر چند که می دانست بر طبق نقشه عمل می کند، و این امتیاز روزنا از قبل پیش بینی شده بود، با اینحال از حرفهای خود ترس برش داشت.

اما گارسون همان وقت دو تا کنیاک آورده بود: «شما آقای کلیمای ترومپت نواز هستید؟»

«بله.»

«دخترهای آشپزخانه شما را شناختند. روی پوستر، عکس شماست؟»
«بله.»

«از قرار معلوم شما بُت تمام زنها، از دوازده ساله گرفته تا هفتاد ساله، هستید!» و، خطاب به روزنا، افزود: «همه دخترها می خواهند، از حسادت، چشم های تو را دریاورند!» در حالیکه از میز آنها دور می شد چند بار سربرگرداند و لبخند خودمانی گستاخانه ای به آنها زد.

روزنا تکرار کرد: «نه، هرگز زیر بار سقط نمی رفتم. تو هم یک روز از داشتن این بچه خوشحال خواهی شد. برای اینکه من هیچ چیز از تو نمی خواهم، می فهمی؟ امیدوارم تصوّر نکنی که من چیزی از تو می خواهم. خاطرت جمع باشد. همه چیزش با من. تو، اگر خواستی، هیچ کاری نداشته باش.»

برای یک مرد هیچ چیز به اندازه این قبیل اطمینان دادن ها ناراحت کننده نیست. کلیما ناگهان احساس کرد که نمی تواند از هیچ چیز جلوگیری کند و بهتر است که از خیر این کار بگذرد. هر دو ساکت شدند. حرفهایی که کلیما زده بود در سکوت ریشه می دواندند، و ترومپت نواز خود را در برابر حرفهای دختر بیش از پیش بیچاره و خلع سلاح شده احساس می کرد.

اما به یاد زنش افتاد. می دانست که نباید دست بکشد. دستش را روی صفحه مرمری میز پیش آورد تا انگشتان روزنا را لمس کرد. انگشتان او را فشار داد و گفت:

«یک دقیقه این بچه را فراموش کن. بچه، بهیچ وجه، مهمترین چیز نیست. فکر می کنی که ما چیز دیگری برای گفتن به همدیگر نداریم؟ فکر می کنی که من فقط به خاطر این بچه آمده ام تو را ببینم؟»
روزنا شانها را بالا انداخت.

«مهمتر از همه چیز این است که من دلم برای تو تنگ شده بود. ما فقط

مدّت کوتاهی همدیگر را دیده‌ایم. با این حال حتی یک روز هم نیست که بفکر تو نبوده باشم.»

ساکت شد و کلیما گفت: «در این دو ماه حتی یک بار هم مرا از حال خود باخبر نکردی! من دو بار برایت نامه نوشتم!»

ترومپت نواز گفت: «تو نباید از این کار کینه مرا به دل بگیری. من، عمداً، تو را از حال خود باخبر نکردم. نمی‌خواستم باخبر کنم. از آنچه که در درون من می‌گذشت بی‌مناک بودم. در برابر عشق مقاومت کردم. می‌خواستم نامه بلندی برایت بنویسم، چند صفحه‌ای هم سیاه کرده بودم اما عاقبت همه را دور ریختم. هیچوقت تا این اندازه عاشق نشده بودم، از آن می‌ترسیدم. چرا اقرار نکنم؟ می‌خواستم خودم نیز مطمئن شوم که احساسات من چیزی غیر از یک افسون‌شدگی گذراست. به خودم می‌گفتم: اگر یک ماه دیگر نیز همینطور بمانم، دیگر این چیزی که احساس می‌کنم خیالات نیست بلکه عشق واقعی است.»

روزنا به آرامی گفت: «حالا چه فکر می‌کنی؟ چیزی جز خیال نیست؟» همینکه روزنا این حرف را بر زبان آورد، ترومپت نواز فهمید که نقشه‌اش دارد می‌گیرد. بنابراین دست دختر را ول نکرد و به حرفهایش ادامه داد، و حرف زدن نیز برایش آسانتر می‌شد. گفت حالا که در برابر اوست می‌فهمد که آزمایش احساسات خود بیشتر از این موردی ندارد، برای اینکه همه چیز روشن است. نمی‌خواهد از این بچه حرف بزند برای اینکه مهمترین چیز برای او بچه نیست بلکه روزناست. تنها معنایی که این بچه برای او دارد همان است که او را، کلیما را، به پیش روزنا فراخوانده است. بله، این بچه‌ای که در درون اوست او را به اینجا، به شهرک آبگرم، فراخوانده و باعث شده او کشف کند تا چه حدّ روزنا را دوست دارد و به همین خاطر است که (گیلاس کنیاکش را بالا آورد) می‌خواهد به سلامتی این بچه بنوشند.

البته هماندم از این پیاله نوشی و حشتناک، که مجیزگوئی اش او را به این کار کشاند، ترس برش داشت. اما دیگر، حرف از دهانش دررفته بود. روزنا گیلانش را بلند کرد و زیرلبی گفت: «آره، بسلامتی بچه مان.» و کنیاکش را لاجرعه سرکشید.

ترومپت نواز فوراً سعی کرد حرفهای دیگر بمیان کشد تا این پیاله نوشی ناگوار فراموش گردد و یک بار دیگر تأکید کرد که هر روز و ساعت ب فکر روزنا بوده است.

روزنا گفت که مطمئناً، در پایتخت، زنهایی جذابتر از او دور ترومپت نواز را گرفته اند.

کلیما در جواب گفت که از تی تیش مامانی ها و فیس و افاده آنها جاناش به لب رسیده است. روزنا را به همه این زنها ترجیح می دهد، فقط حیف که اینقدر از هم دور هستند. نمی خواهد بیاید در پایتخت کار کند؟ روزنا گفت که پایتخت را ترجیح می دهد. اما در آنجا پیدا کردن کار آسان نیست.

کلیما لبخندی از روی ملاطفت زد و گفت که در بیمارستانهای آنجا آشنایان زیادی دارد و می تواند براحتی برای او کاری بیابد.

کلیما مدّت درازی، بی آنکه دست روزنا را ول کند، از این حرفها می زد، و متوجه نبود که دختر ناشناسی به آنها نزدیک شده است. دختر بی آنکه واهمه ای از مزاحم بودنش داشته باشد با هیجان گفت: «آقای کلیما شماید؟ در اولین نگاه شناختمان! فقط یک امضاء از شما می خواهم!» کلیما سرخ شد. دست روزنا را گرفته بود و در آن مکان عمومی در برابر چشم حاضرین، به او اعلام عشق می کرد. احساس کرد که روی صحنه یک آمفی تئاتر است و همه مردم بشکل تماشاچیان طعنه زنی درآمده اند که با پوزخنده ای مبارزه او برای زندگی را دنبال می کنند.

دخترک یک نگه کاغذ بطرف کلیما گرفت و او می خواست هر چه

سرعیتر امضاء کند. اما خودنویس نداشت و دخترک هم نداشت.

زیرلی به روزنا گفت: «تو خودنویس نداری؟» و واقعاً هم از ترس اینکه مبادا دخترک بشنود روزنا را تو خطاب می‌کند، زیرلی گفت. اما هماندم فهمید که در دست گرفتن دست روزنا حالت خودمانی خیلی بیشتری از تو خطاب کردن او دارد، و سؤالش را بلندتر تکرار کرد: «تو خودنویس نداری؟»

اما روزنا سرش را به علامت نفی تکان داد و دخترک سر میزی که با چند دختر و پسر جوان اشغال کرده بودند برگشت و اینها نیز از فرصت استفاده کرده و با دخترک بسراغ کلیما آمدند. یک خودنویس بدستش دادند و ورقهایی از یک دفترچه یادداشت را کردند تا او امضاء کند.

از لحاظ نقشه همه چیز خوب پیش می‌رفت. هر چه شاهدین قربان صدقه رفتن آنها زیاد می‌شد روزنا آسانتر متقاعد می‌شد که کلیما دوستش دارد. با این حال، استدلال فایده‌ای نداشت. اندوه غیر منطقی ترومپت نواز او را به وحشتی بی‌اساس انداخت. این فکر به سراغش آمد که همه این آدمها با روزنا همدستند. بطور درهم و برهمی از خیالش می‌گذشت که همه‌شان در محاکمه‌ای، در خصوص اثبات پدری، علیه او شهادت می‌دهند.

خودپرستی ترومپت‌نواز نیز باعث تشدید دغدغه‌اش می‌شد: فی الواقع روزنا را آنقدر زیبا نمی‌دانست که لیاقت اینرا داشته باشد که او در پیش جمع دستش را در دست بگیرد. اما در حق روزنا بی‌انصافی می‌کرد. زیبایی او از آنچه که در این لحظه به چشم کلیما می‌آمد، بیشتر بود. همانطور که بر اثر عشق، معشوق را زیباتر از آنچه که هست می‌بینیم، اگر از زنی واهمه‌ای داشته باشیم، از کوچکترین نقص چهره او تسکینی بی‌اندازه می‌یابیم.

وقتی که بالاخره تنها شدند کلیما گفت: «من از اینجا خیلی بدم می‌آید.

نمی‌خواهی توی ماشین گشتی بزیم؟»

روزنا خیلی طالب بود که ماشین او را ببیند، از اینرو قبول کرد. کلیما حسابشان را پرداخت و از آبجوفروشی بیرون آمدند. روبروی آبجوفروشی پارک کوچکی بود با یک راهروی عریضی که سطحش را شن زرد ریخته بودند. در کنار راهرو عده‌ای، حدود ده دوازده نفر در یک ردیف نشسته بودند و رویشان بطرف آبجوفروشی بود. اکثراً پیرمرد بودند، یک بازوبند قرمز روی بازوی کت چروکشان بود و چوب دستی بلندی بدست داشتند.

کلیما متحیر مانده بود: «این دیگه چیه...؟»

روزنا جوابش را داد: «چیزی نیست، ماشینت کو؟» و قدم‌هایش را تند کرد و او را با خود کشید و برد.

اما کلیما نمی‌توانست چشم از این پیرمردها بردارد. نمی‌فهمید این چوب‌دستی‌های بلند که قلایی آهنی به سرشان بود به چه درد می‌خورند؟ پیرمردها روشن‌کننده‌های مشعل‌گازی‌اند، ماهیگیرند که در کمین ماهیان پرنده نشسته‌اند، چریک‌هایی با سلاحهای مرموزاند، کی‌اند؟

در حالیکه آنها را برانداز می‌کرد بنظرش رسید که یکیشان به او لبخند زد. می‌ترسید، حتی از خودش نیز می‌ترسید. در دل گفت که دارد دچار توهم می‌شود و خیال می‌کند همه او را تعقیب می‌کنند و زیر نظر دارند. خود را در اختیار روزنا گذاشت که او را با خود تا پارکینگ کشید و برد.

کلیما گفت: «دلم می‌خواهد بیرمت یک جای دور» بازوی راستش را دور شانه‌های روزنا انداخته بود و با دست چپ فرمان را گرفته بود.

«برویم جنوب. چقدر کیف دارد در جاده‌های کنار دریا ماشین برانیم. ایتالیا رفته‌ای؟»

- «نه.»

- «قول بده که باهام می‌آیی برویم.»

- «کمی زیاده‌روی نمی‌کنی؟»

روزنا این حرف را از روی تواضع زد، اما ترومپت‌نواز را فوراً ترس برش داشت. مثل اینکه روزنا ناگهان پی به دوز و کلک او برده و با این «کمی زیاده‌روی نمی‌کنی» اش آنرا نشانه گرفته بود. در ضمن، عقب‌نشینی هم نمی‌توانست بکنند.

«چرا زیاده‌روی می‌کنم. همیشه، دیوانگیهایی در سرم دارم. همینم دیگر. اما فرقی که با دیگران دارم اینست که به دیوانگی‌هایم صورت عمل می‌دهم. باور کن هیچ چیز بهتر از این نیست که دیوانگیهای آدم به حقیقت پیوندد. کاش همه زندگی‌م یک سلسله دیوانگی بود. کاش دیگر به شهرک آبرگم بر نمی‌گشتم، همین‌طور یک نفس می‌رانندیم، تا دریا می‌رفتیم. آنجا خودم را توی یک ارکستر جا می‌کردم و از این پلاژ به آن پلاژ برای خودمان می‌گشتیم.»

ماشین را در جایی که مشرف به چشم‌انداز خوبی بود نگه داشت. از

ماشین پیاده شدند و کلیما پیشنهاد کرد که گردشی توی جنگل بکنند. کمی راه رفتند، سپس روی نیمکت چوبی‌ای که متعلق به دوره‌ای بود که با ماشین کمتر این‌ور و آن‌ور می‌رفتند و قدر سیاحت در جنگل را می‌دانستند، نشستند. در تمام این مدت بازویش روی شانه‌های روزنا بود. ناگهان با صدای حزینی گفت:

«می‌دانی، همه فکر می‌کنند که من زندگی بسیار خوشی دارم. اشتباه بسیار بزرگی می‌کنند. فی الواقع من خیلی بدبختم. نه تنها در این ماههای اخیر، بلکه از سالها پیش این وضع را دارم.»

اگر فکر مسافرت به ایتالیا، در نظر روزنا زیاده‌روی بود و با بدگمانی به این قضیه نگاه می‌کرد (عده خیلی کمی از هم‌وطنانش می‌توانستند به خارج مسافرت کنند) اما حزنی که از این حرفهای اخیر کلیما می‌تراوید بوی خوشی برای او داشت و این بو را مثل بوی کباب خوک فرو می‌برد. «تو چطور می‌توانی بدبخت باشی؟»

کلیما آهی کشید: «چطور می‌توانم بدبخت باشم...»

- «سرشناس هستی، ماشین شیک‌ی داری، پول داری، زن خوشگل داری...»

ترومپت نواز به تلخی گفت: «خوشگل... شاید... بله...»

روزنا گفت: «می‌دانم. دیگر جوان نیست. همسن خودت است؟»

برای ترومپت نواز محقق شد که روزنا از موضوع زنش کاملاً خبیر دارد و عصبانی شد. اما به حرفهایش ادامه داد: «بله، همسن خود من است.»

روزنا گفت: «خب، پس! تو که پیر نیستی، قیافه‌ات به پسرهای ما ماند.» کلیما گفت: «اما مرد احتیاج به زنی جوانتر از خود دارد. و هنرمند بیشتر

از هر کس این احتیاج را دارد. من احتیاج به جوانی زن دارم. تو نمی‌دانی روزنا، من تا چه حد قدر جوانی تو را می‌دانم. گاهی فکر می‌کنم که نمی‌توانم به این شکل ادامه بدهم. بسم زده است که خود را آزاد سازم.

همه چیز را از نو و بشکل دیگری شروع کنم. روزنا، دیروز تو تلفن که زدی... من ناگهان احساس کردم که این پیام سرنوشت بود.»

روزنا بنرمی گفت: «راست می‌گوئی؟»

- «پس تو فکر می‌کنی برای چه بی‌درنگ باهاش تماس گرفتم؟ یک دفعه احساس کردم که نباید وقت تلف کنم. باید فوراً، فوراً، فوراً... بینتم.» ساکت شد و نگاهش را به چشمان روزنا دوخت.

- «دوستم داری؟»

- آره، تو چی؟»

کلیما گفت: «دیوانه وار دوست دارم.»

- «من هم همینطور.»

به دهان دختر خیره شد. این دهان، دهانی بود تازه، جوان، دهانی قشنگ با لبهای نرم و خوش‌تراش و دندانهای به دقت مسواک شده، هر چیزش در سر جای خود، و فی‌الواقع او دو ماه پیش مفتون این دهان شده بود. اما درست به همین خاطر که این دهان او را در آن هنگام به هوس انداخته بود آنرا فقط از ورای مه هوس حس می‌کرد و از ظاهر واقعی آن چیزی نمی‌دانست: زبانی که در آن بود مثل شعله و بزاقش نوشابه‌ای سکرآور بود. حالا که دیگر تطمیعش نمی‌کرد ناگهان جز یک دهان واقعی نبود، به اصطلاح، حفره‌ای پرکار بود که تاکنون چندین متر مکعب کنودل^۱ و سیب‌زمینی و آش بلعیده بود، دندانهایش پر شده بودند، و بزاقش دیگر نوشابه‌ای سکرآور نبود بلکه خواهرِ تنی آب دهان بود. زبانش که دهان ترومپت‌نواز را پر کرده بود مثل لقمه بدمزه‌ای بود که نه می‌شود بلعیدش و نه می‌شود آن را از دهان درش آورد و بیرون انداخت. بلند شدند و دوباره براه افتادند. روزنا روی هم رفته خوشحال بود اما می‌دانست که انگیزهٔ تلفن او به ترومپت‌نواز، که به خاطر آن مجبورش

کرده بود به اینجا بیاید اصلاً از موضوع بحث خارج مانده است. خودش نیز میل نداشته در آن باره زیاد بحث کند. برعکس، همین چیزی که درباره اش بحث می کردند بنظرش خوشایندتر و مهمتر می آمد. در عین حال دلش می خواست که این انگیزه مسکوت مانده، زیریرکی و بطرزی منطقی متواضعانه مطرح شود. از این رو وقتیکه کلیمبا، پس از چندین بار اظهار عشق، گفت که هر چه از دستش برآید خواهد کرد تا با او زندگی کند، روزنا گفت:

«تو خیلی ماهی، اما باید یادمان باشد که من دیگر تنها نیستم.»
کلیمبا گفت: «بله.» و می دانست که این لحظه همانی است که از دقیقه اول از آن بیم داشت، و سست ترین حلقه زنجیر فریب او بود. «بله. راست می گویی. تو تنها نیستی. اما مسئله اصلی، به هیچ وجه، این نیست. من می خواهم با تو باشم، نه بخاطر اینکه حامله ای بلکه برای اینکه دوستت دارم.»

روزنا آهی کشید و گفت: «آره.»

- «هیچ چیز بدتر از ازدواجی نیست که به علت بجهای ناخواسته صورت گرفته باشد. اگر می توانم صاف و پوست کنده بگویم، بگذار این را هم بگویم که دلم می خواهد از نو مثل اول باشی. پای کس دیگری در وسط نباشد. منظورم را می فهمی؟»

روزنا با اعتراض گفت: «آخر نمی شود. نمی توانم این کار را بکنم، هیچوقت اینکار را نمی کنم.»

این حرف را می زد، اما از روی عقیده قلبی نمی زد. تازه دور روز بود که از حامله بودن خود اطمینان قطعی پیدا کرده بود، و هنوز از این موضوع دست پاچه بود. کوچکترین نقشه حساب شده ای را دنبال نمی کرد، بلکه تماماً بفکر حاملگی خود بود که مثل یک واقعه بزرگ، و حتی بیشتر از آن، مثل شانس یا فرصتی که دیگر به این آسانیا دست نمی دهد، از سر

می‌گذرانند. و زعمش مثل وضع پیاده شطرنج بود که به آخر صفحه رسیده و تبدیل به وزیر شده باشد. از اندیشیدن به قدرت غیرمنتظره و بی سابقه خود لذت می‌برد. می‌دید که تلفن کردن او باعث بروز این وقایع شده: ترومپت نواز صاحب نام از پایتخت راه می‌افتاد و به دیدن او می‌آمد، او را در اتومبیل مجللی به گردش می‌برد و به او اظهار عشق می‌کرد. بی‌شک، بین حاملگی او و این قدرت ناگهانی اش رابطه‌ای بود. اگر این قدرت را می‌خواست، نمی‌توانست از حاملگی خود صرف نظر کند.

به همین خاطر، ترومپت نواز به غلظاندن سنگ خود ادامه داد:

«عزیزم، من عشق می‌خواهم نه خانواده. تو برای من عشقی، عشق با یک بچه جایش را می‌دهد به خانواده، به دل‌مردگی، به غم و غصه، به ملال و معشوقه جایش را می‌دهد به مادر. تو برای من مادر بچه نیستی، معشوقه‌ای و نمی‌خواهم هیچکس را در تو شریک کنم. حتی بچه را.»
حرفهای قشنگی بودند. روزنا با لذت گوش داد، اما با وجود این سر تکان می‌داد: «نه، نمی‌توانم. آخر بچه‌ت پوست. من نمی‌دانم از بچه‌ت تو دل بکنم.»

کلیما دیگر حرف تازه‌ای برای گفتن نمی‌یافت. همان حرفهای قبلی را تکرار می‌کرد و می‌ترسید که آخرش دختر دستش را بخواند.
- «وانگهی، تو بیش از سی سال است. هیچوقت دلت نخواست بچه‌ای داشته باشی؟»

راستش همین بود. هیچوقت دلش نخواست بود بچه‌ای داشته باشد. کامیلا را اینقدر دوست داشت که وجود بچه بنظرش مزاحم می‌رسید.

۱- اشاره به افسانه سیزیف (Sisyphé)، پادشاه افسانه‌ای Corinth. سیزیف که به هشیاری و حيله‌گری شهره بود محکوم است که سنگ بزرگی را از سربالائی کوهی در هادس (ماوای زیرزمینی مردگان در میتولوژی یونان) به سوی قله کوه بغلظاند و بالا ببرد؛ و سنگ پیش از رسیدن به قله سقوط می‌کند. و سیزیف این کار را بی‌وقفه، تا ابد از سر می‌گیرد.

حرفی که چند لحظه پیش به روزنا زد، دروغ نبود. در واقع، سالها بود که عین همین حرفها را قلباً و بی‌اینکه حيله‌ای در سر داشته باشد، برای همسرش تکرار می‌کرد.

- «تو شش سال است که ازدواج کرده‌ای اما بچه نداری. من خیلی خوشحال می‌شوم که بچه‌ای بهت بدهم.»

می‌دید که همه چیز بر ضد او برمی‌گردد. خصوصیت استثنائی عشق او به کامیلا، روزنا را بر این باور می‌داشت که زنی او بچه‌دار نمی‌شود و به او میدان اینگونه جسارت و گستاخی را می‌داد.

هوا شروع کرد به خنک شدن، خورشید به افق نزدیک می‌شد، وقت می‌گذشت و کلیما همچنان گفته‌های قبلی‌اش را تکرار می‌کرد، و روزنا باز همان را می‌گفت: نه، نه، نمی‌توانم. کلیما احساس می‌کرد که در تنگنایی گیر کرده و نمی‌دانست چطور باید خود را از آن تنگنا درآورد و فکر می‌کرد که دارد همه چیز را می‌بازد. آنقدر دست پاچه بود که یادش رفته بود دست دختر را بگیرد، و حالت مهربانانه‌ای به صدایش دهد. با وحشت به خود آمد و کوششی کرد تا دوباره حالت قبلی خود را از سر بگیرد. ایستاد، لبخندی به دختر زد. راه درازی در پیش رویش بود که نیروی طی کردنش را نداشت.

اما روزنا نیز خسته شده بود. او نیز حرفی برای گفتن نداشت و احساس می‌کرد که نمی‌تواند به مردی که می‌خواهد دل آن مرد را ببرد، به مدتی طولانی «نه» بگوید.

دختر سرش را پایین انداخت و با صدائی حاکی از تسلیم گفت: «خیلی خوب، بگو چکار باید بکنم.»

کلیما نمی‌دانست درست شنیده یا نه. این حرف‌ها حرفهائی بی‌مقدمه و غیرمنتظره بودند و این تسکین، تسکینی بی‌اندازه بود. تا به حدی که مجبور بود کوشش زیادی کند بر خود مسلط شود و آنرا بروز ندهد.

صورت دختر را بوازش کرد و گفت دکتر اسکر تا از دوستان اوست و تنها کاری که روزنا می‌بایست بکند این است که در عرض سه روز خودش را به کمیسیون معرفی کند. او نیز همراهش خواهد رفت. جای هیچ نگرانی نیست.

روزنا اعتراضی نکرد و کلیما هوس کرده بود همچنان نقش خود را بازی کند. باز هم گفت که روزنا باید بیاید و در پایتخت ساکن شود. همچنین باز هم از سفر به کنار دریا حرف زد.

سپس خورشید در افق ناپدید شد، تاریکی جنگل غلیظتر می‌شد و قرص ماه بر فراز نوک صنوبرها پدیدار شد. برگشتند بطرف ماشین. هنگامیکه به جاده رسیدند دسته‌ای اشعه نور به رویشان افتاد. ابتدا خیال کردند که ماشینی از نزدیکشان می‌گذرد و چراغهایش روشن است اما کمی بعد متوجه شدند که چراغ تعقیبشان می‌کند. دسته نور از موتورسیکلتی بود که در طرف دیگر جاده نگه داشته شده بود؛ مردی روی موتورسیکلت نشسته بود و آنها را تحت نظر گرفته بود.

روزنا گفت: «تند برویم!» هنگامیکه نزدیک ماشین رسیدند مردی که روی موتورسیکلت نشسته بود بلند شد و بطرف آنها رفت. ترومپت نواز جز شعبی تیره تشخیص نمی‌داد. برای اینکه نور موتورسیکلت هیکل مرد را از پشت سرش روشن کرده بود و به چشمان ترومپت نواز می‌افتاد.

مرد رو کرد بطرف روزنا و گفت: «بیا اینجا. باهات حرف دارم. چیزهایی هست که باید به همدیگر بگوئیم. خیلی چیزها!» عصبانی و برآشفته داد می‌زد.

ترومپت نواز نیز عصبانی و برآشفته بود اما تنها حالتی که، در برابر این بی‌احترامی، به او دست داد نوعی رنجش بود. گفت: «دختر خانم با من است، نه با تو.»

مرد ناشناس از کوره در رفت: «تو هم همینطور. با تو هم حرف دارم،

فهمیدی! خیال می‌کنی حالا که آدم سرشناسی هستی پس هرکاری دلت خواست می‌توانی بکنی! پیش خودت حساب کردی تورش می‌کنی! که از عشق خودت دیوانه‌اش می‌کنی! برایت مثل آب خوردن است! من هم اگر به جای تو بودم می‌توانستم این کارها را بکنم!»

در حالیکه موتور سوار این حرفها را به ترومپت‌نواز می‌زد روزنا از فرصت استفاده کرد و دزدکی داخل ماشین شد. موتور سوار بطرف در ماشین جهید. اما شیشه در بالا کشیده شده بود. دختر رادیو را روشن کرد و سروصدای موزیک ماشین را پر کرد. سپس ترومپت‌نواز نیز توی ماشین خزید و در را محکم بست. موزیک گوش را کر می‌کرد. از پشت شیشه فقط شیخ مرد را می‌دیدند که عربده می‌کشید و دست و بالش را تکان می‌داد.

روزنا گفت: «همیشه دنبال من است. دیوانه است. لطفاً زود حرکت کن!»

۱۰

ماشین را پارک کرد، روزنا را تا «کانون کارل مارکس» همراهی کرد، بوسیدش، و همینکه دختر در پشت در ناپدید شد کلیما چنان احساس خستگی کرد که گویی چندین شب نخوابیده است. شب دیر وقت بود اما گرم‌ن‌اش بود و احساس کرد که نای پشت فرمان نشستن و ماشین راندن ندارد. هوس شنیدن حرفهای تسلی‌بخش برتلف را کرده بود، از توی پارک بطرف ریشموند راه افتاد.

جلوی در ساختمان که رسید از دیدن اعلان بزرگی که نور چراغ خیابان بر رویش افتاده بود یگه خورد. اسم او، با حروف درشت و بدخط در بالا نوشته شده بود و در زیرش، با حروف بسیار ریز، اسم دکتر اسکرتا و دارو ساز بود. اعلان را با دست درست کرده بودند و بر آن آماتوری طرحی از پک ترومپت طلایی کشیده بود.

ترومپت نواز سرعت کار دکتر اسکرتا را به فال نیک گرفت. چون بنظر او نشانه این بود که اسکرتا مردی است که می شود رویش حساب کرد. پله ها را به دو بالا رفت و در اطاق برتلف را زد. جوابی نیامد.

دوباره در زد و باز خبری نشد.

هنوز فکر نابهنگام آمدنش (آمریکائی به داشتن روابط زیاد با زنها مشهور بود) کاملاً از ذهنش نگذشته بود که دستش دستگیره در را فشار داد. در قفل نشده بود. ترومپت نواز وارد اطاق شد و ایستاد. چیزی ندید. فقط از یک گوشه اطاق روشنائی به چشمش خورد. روشنائی عجیب و غریبی بود؛ نه روشنائی سفید نئون بود و نه روشنائی زرد لامپ چراغ. هاله آبی رنگی بود که تمام اطاق را پر می کرد.

در این لحظه، فکر تنبل ترومپت نواز خود را به انگشتان بی احتیاط او رسانده بود: نکند که او با وارد شدن خود در خانه دیگری، آنهم در این وقت شب و بی هیچگونه دعوتی، مرتکب جسارتی شده باشد. از بی نزاکتی خود ترسید و به راهرو برگشت و در را سریع بست.

اما حواسش به قدری پرت بود که به جای رفتن، همانجا جلوی در بر جای خود ماند و بخود فشار می آورد که بفهمد آن نور عجیب و غریب چه بود. فکر کرد شاید آمریکائی در اطاقش لخت بود و داشت با یک لامپ ماوراء بنفش حمام نور می گرفت. اما در باز شد و برتلف ظاهر گردید. لخت نبود، همان لباسی را که صبح پوشیده بود بر تن داشت. به

ترومپت نواز لبخند زد: «خوشحالم که بمن سر زده‌اید. بفرمائید.»
ترومپت نواز با کنجکاوی وارد اطاق شد اما اطاق با یک لوستر معمولی آویزان از سقف روشن بود

ترومپت نواز گفت: «می ترسم مزاحمتان شده باشم.»
برتلف در جواب او پنجره‌ای را که ترومپت نواز خیال کرده بود منشأ نور آبی در آنجاست نشان داد و گفت: «اوناهاش! داشتم فکر و خیال می کردم. همین»

- «وقتی وارد اطاق شدم - ببخشید که اونجوری سبز شدم - یک نور کاملاً عجیب و غریب دیدم.»

برتلف گفت: «نور؟» و زد زیر خنده. «بابا این حاملگی را اینقدر جدی نگیر. داری دچار توهم می شوی.»

- «یا شاید هنوز چشمم عادت نکرده بود. راهرو خیلی تاریک بود.»

- «ممکن است. حالا برایم بگو ملاقات چه طور تمام شد!»

ترومپت نواز حکایت خود را شروع کرد و برتلف پس از لحظه‌ای به میان حرف او دوید: «گرسته‌ای؟»

ترومپت نواز تصدیق کرد و برتلف از گنجه‌ای یک بسته بیسکویت و یک قوطی کنسرو ژامبون درآورد و بلافاصله بازش کرد.

کلیما حکایتش را ادامه داد. شامش را می بلعید و با نگاهی پرسنده برتلف را نگاه می کرد.

برتلف به دلگرمی او گفت: «بنظر من همه چیز به خیر و خوشی تمام می شود.»

- «بنظر تو آن یارو که نزدیک ماشین انتظار ما را می کشیده کی بود؟»

برتلف شانه‌هایش را بالا انداخت: «نمی دانم. در هر حال. دیگر اهمیتی ندارد.»

- «راست می گوئی. حالا باید فکری برای توضیح طول کشیدن این

کنفرانس، برای کامیلا، بکنم.»

خیلی دیر شده بود. ترومپت نواز که قوت قلب و اطمینان پیدا کرده بود، سوار ماشین شد و بطرف پایتخت حرکت کرد. سراسر راه قرص تمام ماه همراهش بود.

روز سوم

صبح پنجشنبه است و شهرک آبگرم، یک بار دیگر، برای روزی جدید بیدار می‌شود. آب از فواره‌ها در حوض‌ها می‌ریزد، پشت‌مال‌ها پشت‌های لخت را مالش می‌دهند و یک ماشین سیاحی در پارکینگ توقف می‌کند. این ماشین آن لیموزین لوکس دیروزی نیست که در همینجا پارک شده بود، بلکه یک ماشین معمولی است که نظیرش را در این مملکت زیاد می‌بینی. مردی که پشت فرمان است می‌تواند چهل و پنج سالی داشته باشد و تنه‌است. صندلی عقب ماشین را چمدانی پر کرده است. مرد پیاده شده، درهای ماشین را قفل کرد، و یک سگه پنج کرونی به دست نگهبان داد و بطرف «کانون کارل مارکس» براه افتاد؛ راهروی ساختمان را تا دری که رویش نام دکتر اسکر تا نوشته شده بود طی کرده وارد اطاق انتظار شد و در مطب رازد. پزشکیاری بیرون آمد، مرد خود را معرفی کرد و دکتر اسکر تا به استقبالش آمد:

«ژاکوب! کی رسیدی؟»

- «همین الان!»

- «خیلی خوب شد! خیلی چیزها هست که باید دربارهٔ آنها صحبت

بکنیم.»

پس از آنکه کمی فکر کرد، گفت: «گوش کن... من در حال حاضر نمی‌توانم اینجا را ول کنم. با من بیا اطاق معاینه. یک روپوش بپوش قرض می‌دهم.»

ژاکوب پزشک نبود و تا به حال به اطاق معاینه زنان نرفته بود. اما دکتر اسکرتا بازویش را گرفت و برد توی اطاق سفیدی که در آن زن لختی با پاهای باز، روی میز معاینه دراز کشیده بود.

دکتر اسکرتا به پزشکیار گفت: «یک روپوش بده به دکتر.» و پزشکیار در کمندی را باز کرد و یک روپوش پزشکی به ژاکوب داد. دکتر به ژاکوب گفت: «بیا ببین، می‌خواهم تشخیصم را تأیید کنی.» و از او خواست که بر سر بیمار برود. زن از اینکه دو طیب نخبه می‌خواستند تخمدانهای را که با وجود تمام کوشش هیچ حاصلی نداده بودند، معاینه کنند، خوشحال بنظر می‌آمد.

دکتر اسکرتا معاینه را شروع کرد، و چند کلمه به لاتین گفت که ژاکوب زیرلبی تأییدش کرد. سپس پرسید: «چه مدت بناست بمانی؟»
- «بیست و چهار ساعت.»

- «بیست و چهار ساعت؟ مسخره است، خیلی کم است، راجع به هیچ چیز نمی‌شود صحبت کرد.»

زن که پاهایش بالاتر قرار گرفته بود گفت:
«وقتی اینجوری لمس می‌کنی دردم می‌آید.»
ژاکوب برای خوشایند دوستش گفت: «باید کمی درد بیاید، چیزی نیست.»

دکتر اسکرتا گفت: «دکتر راست می‌گوید. چیزی نیست. عادی است. الان یک سری آمپول برایت تجویز می‌کنم. هر روز ساعت شش می‌آیی اینجا و پزشکیار برایت تزریق می‌کند. حالا می‌توانی لباسهایت را بپوشی.»
ژاکوب گفت: «در واقع من آمده‌ام ازت خداحافظی کنم.»

- «چه شد، خداحافظی؟»

- «عازم خارج‌ام. اجازه مهاجرت گرفته‌ام.»

بیمار لباس هایش را پوشیده بود، از دکتر اسکرتا و همکارش اجازه خواست. دکتر اسکرتا تعجب کرد: «عجب! فکر نمی‌کردم! حالا که تو آمده‌ای خداحافظی کنی، من این زنهارا بفرستم بروند خانه‌هاشان.»
پزشکیار مداخله کرد: «دکتر، دیروز هم همین کار را کردی. در پایان هفته، نمی‌رسیم همه‌شان را ببینیم.»

دکتر اسکرتا گفت: «خوب پس، بعدی را صدا کن!» و آه کشید. پزشکیار بیمار بعدی را صدا کرد، دو مرد با حواس‌پرتی نگاهی به او انداختند، دیدند که از قبلی خوشگلتر است. دکتر اسکرتا از او پرسید بعد از استحمام حالش چطور است، سپس از او خواست تا لباس‌هایش را در بیاورد.

- «یک قرن طول کشید، تا پاسپورتم را دادند. اما پس از آن در دو روز خودم را آماده کرده‌ام که بروم. حتی از کسی خداحافظی هم نکرده‌ام.»

دکتر اسکرتا گفت: «خیلی خوشحالم که اینجا سر زدی.» و از زن جوان خواست تا برود روی تخت معاینه.

از نو یک دستکش کائوچویی پوشید. ژاکوب گفت: «می‌خواستم فقط تو و الگا را ببینم. امیدوارم حالش خوب باشد.» دکتر اسکرتا گفت: «فکر او را نکن.» اما از صدایش معلوم بود که نمی‌داند چه جوابی به ژاکوب می‌دهد. همه حواسش به مریض بود. گفت: «یک کار کوچکی می‌خواهم بکنم. تترس، هیچ چیز را حس نمی‌کنی.» سپس بطرف یک فسه کوچکی شیشه‌ای رفت و یک سرنگ درآورد که به جای سوزنش یک سر سرنگ پلاستیکی کوچک بود.

ژاکوب پرسید: «چه؟»

- «در طول سالیان دراز تجربه، به چندین روش دست یافته‌ام که فوق‌العاده مؤثراند. شاید مرا آدم خودپسندی بدانی، اما فعلاً این روش‌ها را بمثابة اسرار خود به حساب می‌آورم.»

زن که با پاهای گشوده از هم دراز کشیده بود، با لحنی که بیشتر عشوهِ گرانه بود تا بیمناکانه گفت:

«درد نمی‌آره؟»

دکتر اسکر تا در جواب زن گفت: «اصلاً» و سرنگ را در لوله آزمایشی که با مراقبت زیاد نگهش داشته بود، فرو کرد. سپس به نزدیک زن رفت و سرنگ را لای پاهای زن گذاشت و پیستونش را فشار داد:

«درد دارد؟»

بیمار گفت: «نه.»

ژاکوب گفت: «به اینجا آمدم، به خاطر پس دادن قرص هم هست.»
دکتر اسکر تا هیچ توجهی به این حرف ژاکوب نکرد. همه فکرش پیش مریضش بود. بالاخره به زن اشاره کرد که لباسهایش را بپوشد و خود بطرف دوستش برگشت:

«تو چی گفتی؟»

- «آمده‌ام قرص را پس بدهم.»

- «چه قرصی؟»

زن لباس‌هایش را پوشید. گفت: «دکتر، شما فکر می‌کنید که من می‌توانم امیدی داشته باشم؟»

دکتر اسکر تا گفت: «من که کاملاً راضیم. فکر می‌کنم همه چیز به دلخواه پیش می‌رود و ما می‌توانیم، هم من و هم تو، روی یک موفقیت حساب کنیم.»

زن دوباره تشکر کرد و از اطاق بیرون رفت. ژاکوب گفت: «چندین سال پیش تو به من قرصی دادی که دیگران نخواستند بدهند. حالا که دارم

می‌روم، فکر می‌کنم که دیگر نیازی بهش ندارم و باید بهت پیش بدهم.»
- «خُب نگهش دار؛ جای دیگر هم، مثل اینجا، می‌تواند به دردت
بخورد.»

- «نه، نه. این قرص جزء این کشور است. می‌خواهم هر چه را که متعلق
به این کشور است در خودش جا بگذارم.»

پزشکیار گفت: «دکتر، می‌روم بعدی را صدا کنم.»
دکتر اسکرتا گفت: «این زن‌ها را بفروست خانه‌هایشان. امروز خوب کار
کرده‌ام. خواهید دید که این آخری حتماً بچه‌دار می‌شود. برای یک روز
بس است دیگر، نه؟»

پزشکیار مهربانانه دکتر را نگاه کرد اما در عین حال کوچکترین تمایلی
به اطاعت هم نداشت.

دکتر اسکرتا معنی نگاهش را فهمید: «باشد. نفرستشان. اما بهشان بگو
که من نیم ساعت بعد برمی‌گردم.»

- «دیروز هم قرار بود نیم ساعت باشد اما بعد مجبور شدم بدوم توی
خیابان و بیایم دنبالت.»

دکتر اسکرتا گفت: «تترس جانم. نیم ساعت بعد برمی‌گردم.» و از
دوستش خواست که کتش را بپوشد.
سپس از ساختمان خارج شدند و از پارک بسوی ریشموند رفتند.

۲

پله‌های طبقه اول را بالا رفتند، سپس موکت قرمز و دراز راهرو را تا

آخرش طی کردند. دکتر اسکر تا دری را باز کرد و با دوستش وارد اطاقی تنگ اما دل‌چسب شدند.

ژاکوب گفت: «از لطفت، همیشه اینجا اطاقی برای ما داری.»

- «در حال حاضر در این قسمت راهرو چند اطاق برای بیماران مخصوص خودم دارم، درست بغل اطاق تو آپارتمان دنجی هست که قبلاً وزرا و صاحبان صنایع در آن ساکن بودند. بیمار خیلی عزیزم را، که یک آمریکائی پولدار است و اصل و نسبش مالِ همینجاست در آن آپارتمان جا داده‌ام. کمکی دوستم است.»

- «الگاکجا می‌نشیند؟»

- «مثل خودم در «کانون کارل مارکس». جایش خوب است، ناراحت

نباش.»

- «اصل این است که تو به فکرش باشی. حالش چگونه است؟»

- «همان مشکلات عادیِ زنهایی که اعصابشان ضعیف است.»

- «در نامه‌ام برایت توضیح داده بودم که چه زندگی داشته است.»

- «اکثر زنهایی که می‌آیند اینجا، می‌آیند تا بچه‌دار شوند.»

- «درست است.»

- «راستی، این آمریکائیه واقعاً آدم عجیبی است.»

- «کجا می‌توانم پیداش کنم؟»

- «کی را؟»

- «الگا را؟»

- «حالا نمی‌توانی. تحت معالجه است. تمام پیش از ظهر را باید توی

حوض باشد.»

- «نمی‌خواهم او را ندیده بگذارم و بروم. نمی‌شود صدایش کرد؟»

دکتر اسکر تا گوشی را برداشت و شماره‌ای را گرفت بدون اینکه از

صحبتش باز بماند: «می‌برمت پیش آمریکائیه، باید خوب روانکاویش کنی.»

تو روانشناس خوبی هستی. خوابهایی برایش دیده‌ام.»
ژاکوب پرسید: «چه خوابهایی؟» اما دکتر اسکر تا مشغول صحبت تلفنی شده بود: «روزنا هستی؟ چطوری؟ نگران نباش، در وضعیتی که تو هستی اینجور ناراحتی‌ها عادی است. می‌خواستم پیرسم الان یکی از بیماران من توی حوض شما نیست. همسایهٔ اطافتان... بله؟ درسته، بهش بگو که یک نفر از پایتخت آمده می‌خواهد ببینش، بگو مبادا جایی برود... بله، ظهر جلوی ساختمان حمام منتظرش است.»
گوشی را گذاشت. «بفرما، شنیدی که. ظهر می‌روی می‌بینیش. گور پدرش، داشتیم چه می‌گفتم؟»

- «در بارهٔ آمریکائیه.»

- «بله، پسر عجیبی است. زنش را درمان کرده‌ام. بچه‌دار نمی‌شدند.»

- «خودش چی، بیماری خودش چیست؟»

- «قلب.»

- «گفتی خوابهایی برایش دیده‌ای.»

دکتر اسکر تا به خشم آمد: «واقعاً شرم‌آور است! یک دکتر در این مملکت چه کارها که نباید بکند تا بلکه یک زندگی شایسته داشته باشد! کلیما، ترومپت‌نواز مشهور می‌آید اینجا. من باید با طبل همراهش کنم!»
ژاکوب حرفهای اسکر تا را جدی نگرفت اما از روی تظاهر تعجب کرد: «چطور، تو طبل می‌زنی؟»

- «بله، دوست من! چه کنم، دیگر دارم صاحب خانواده می‌شوم!»

ژاکوب، که این بار واقعاً تعجب کرده بود داد کشید:

- «چی! خانواده؟ می‌خواهی بگویی ازدواج کرده‌ای؟»

- «آره.»

- «با سوزی؟»

سوزی، خانم دکتری در مرکز آبدرمانی بود، و از سالها پیش دوست دکتر اسکر تا بود اما دکتر اسکر تا حالا توانسته بود از زیر ازدواج در برود.

دکتر گفت: «بله، با سوزی. می دانی دوشنبه ها کارم این بود که با او بروم کلاه فرنگی.»

ژاکوب با لحن غمناکی گفت: «پس با او ازدواج کرده ای.»

دکتر اسکر تا دنباله حرفش را گرفت:

- «هر بار که می رفتم کلاه فرنگی، سوزی سعی می کرد مرا متقاعد کند که باید ازدواج کنیم. و من از بالا رفتن پله ها به قدری خسته می شدم که احساس پیری می کردم و این فکر به سرم می زد که دیگر باید ازدواج کنم. اما آخر کار، همیشه، بر خود مسلط می شدم، هنگامیکه از کلاه فرنگی پایین می آمدم نیروی خود را باز می یافتم و دیگر میل ازدواج نداشتم. اما یک روز سوزی از راهی پیچ در پیچ بردمان بالا و بالا رفتنمان آنقدر طول کشید که پیش از رسیدن به کلاه فرنگی، به ازدواج راضی شده بودم. حالا منتظر بچه هستیم و باید فکر مقداری پول بکنم. این آمریکاییه نقاشیهای مذهبی هم می کشد. باهاش پول هنگفتی می شود بهم زد. توجه می گویی؟»

- «فکر می کنی این نقاشیهای مذهبی فروشی هم داشته باشه؟»

- «فروشان محشر است. پدر جان، کافی است کنار کلیسا یک دکه بزنی، روزهای زیارت و با یکی صد کرون ثروتی بهم بزنی. من می توانم برایش بفروشم. نصف و نصف شریک.»

- «او چی، قبول می کند؟»

دکتر فحشی داد و گفت: «این آدم به قدری پول دارد که نمی داند چه کارش کند، و مطمئناً من نمی توانم او را راضی به کاری کنم.»

الگا دید که روزنا از کنار حوض به او اشاره می‌کند، اما همچنان به آب‌تنی خود مشغول شد و وانمود می‌کرد که روزنا را نمی‌بیند. این دوتا دختر از همدیگر خوششان نمی‌آمد. دکتر اسکرنا در اطاق کوچکی، کنار اطاق روزنا، به الگا جاداده بود. روزنا عادت داشت صدای رادیو را خیلی بلند کند و الگا آرامش را دوست داشت.

الگا چندین بار دیوار را کوبیده بود و روزنا، در پاسخ، صدای رادیو را بلندتر کرده بود.

روزنا با سماجت اشاره می‌کرد و بالاخره موفق شد به بیمار اطلاع دهد که ظهر ملاقاتی‌ای از پایتخت منتظرش است.

الگا فوراً فهمید که ژاکوب است و خیلی خوشحال شد. خودش نیز از این خوشحالی تعجب کرده بود؛ چطور می‌شود از فکر دیدن دوباره ژاکوب اینقدر احساس شادی کند.

الگا در واقع از آن زنهای متجددی بود که دلشان می‌خواهد خود را به دو موجود تقسیم کنند، یکی که زندگی می‌کند و دیگری که نظاره می‌کند. اما حتی الگوی نظاره‌گر نیز خوشحال بود. زیرا خوب می‌دانست که این خوشحالی الگوی اهل زندگی، با این شدت، مطلقاً غیر طبیعی است. و چون بدخواه بود از این موضوع خوشحال بود. از فکر اینکه اگر ژاکوب به این همه شادی پی ببرد وحشت خواهد کرد، لبخند زد.

عقره‌های ساعتی که بالای خزینه بود یک ربع به ظهر را نشان می‌داد.

با شنا خود را به لبه حوض رساند، از آب درآمد و به یکی از کابین‌ها رفت. اما از اینکه صبح از دیدار ژاکوب خبردار نشده بود، کمی احساس تأسف کرد. اگر خبر داشت، لباس بهتری می‌پوشید. حالا لباس خاکستری کوچک و غیرقابل توجهی پوشیده بود که توی ذوقش می‌زد.

گاهی وقتها، مثل چند لحظه پیش که توی حوض آب تنی می‌کرد، کاملاً سرو وضع خود را فراموش می‌کرد. اما حالا جلوی آینه کوچک کابین ایستاده بود و خود را در لباس خاکستری و بدریخت تماشا می‌کرد. می‌دانست که، دقیقاً، همانی است که همیشه به چشم ژاکوب می‌آید و شدیداً خشمگین می‌شد: دختری حقیر و رقت‌انگیز که احتیاج به کمک دارد.

اگر الگا بیشتر احمق بود خود را زیبا می‌دانست. اما چون دختر زیرکی بود خود را بیشتر از آنچه که واقعاً زشت بود زشت برآورد می‌کرد، راستش اینست که نه زشت بود و نه زیبا.

اما چون از دوگانه کردن خود لذت می‌برد، آنکه نظاره‌گر بود آن را که اهل زندگی بود، در این لحظه، ساکت کرده بود: چه اهمیتی دارد که چنین باشی یا چنان باشی؟ چرا به خاطر تصویری که در آینه افتاده باید غصه خورد؟ مگر او جز شیئی برای چشم چرانیِ مردان چیز دیگری نیست؟ جز کالائی که خود را در معرض فروش می‌گذارد چیز دیگری نیست؟ نمی‌تواند، لااقل در حد مردان، از ظاهر خود مستقل گردد؟

از ساختمان حمام خارج شد و با چهره مضطربی سرشار از خوش قلبی روبرو شد. می‌دانست که این شخص، به جای اینکه با او دست دهد، موهایش را مثل موهای دخترکی ملوس نوازش خواهد کرد. و همینطور شد.

مرد گفت: «کجا ناهار بخوریم؟»

الگا پیشنهاد کرد به سالن غذاخوری مشتری‌ها بروند که در آنجا میز

خود او یک جای خالی دارد.

آنجا سالن بزرگی بود پر از میز و جمعیتی که تنگ هم ناهار می خوردند. ژاکوب و الگا نشستند و مدت درازی منتظر ماندند تا یک خدمتکار برایشان توی بشقابهای گرد سیب‌زمینی ریخت. دوزن دیگر سر میز آنها بودند که ژاکوب را به جای مشتری‌ای مثل خود گرفته بودند و می‌خواستند سر صحبت را با او باز کنند. از اینرو ژاکوب فقط توانست، در میان صحبت‌های سر میز، جسته و گریخته پرسش‌هایی از جزئیات جدی از الگا بکند: آیا از غذا راضی است، از پزشک راضی است، از درمان راضی است؟ وقتی که از او پرسید منزلش کجاست پاسخ داد: یک همسایه منفوری دارد و با سرش میز کناری را نشان داد که روزنا در سر آن ناهار می‌خورد.

هم میزهاشان، پس از ادای احترام، از پیش آن دو رفتند و ژاکوب در حالیکه چشم به روزنا دوخته بود گفت: «هگل نظریاتی در باره نیمرخ یونانی دارد، به عقیده وی زیبایی آن به این خاطرست که بینی را با یک خط به پیشانی متصل کرده‌اند و این عمل، نیمه فوقانی سر را که جایگاه هوش و روح است در معرض دید درمی‌آورد. در مورد همسایه تو، برعکس، همه صورتش در دهانش جمع شده. نگاه کن چطور در آن واحد هم براحتی می‌خورد و هم وراجی می‌کند. اگر هگل می‌دید چه اهمیتی به نیمه تحتانی، به بخش حیوانی سر، داده شده دلش بهم می‌خورد، با این حال این دختر، که نمی‌دانم چرا ازش بدم می‌آید، از هر حیث قشنگ است.»

الگا پرسید: «تو می‌گویی قشنگ است؟» و صدایش کینه‌اش را لو داد. بخاطر همین، ژاکوب با عجله گفت: «هر چه باشد من می‌ترسم که با آن دهن نشخوارکننده‌اش مرا بگیرد و قیمه قیمه‌ام کند.» و افزود: «هگل از تو خیلی خوشش می‌آمد. قسمت غالب صورت تو پیشانی است، که حکایت

از هوش می‌کند.»

الگا به تندی گفت: «من از این جور استدلال‌ها ناراحت می‌شوم. یعنی می‌خواهند بگویند که قیافهٔ افراد متأثر از روحشان است. مطلقاً بی‌معنی است. من روحم را با یک چانهٔ دراز و لبهای شهوانی تصور می‌کنم در حالیکه چانه و دهانم کوچک است. اگر هیچوقت خودم را در آینه ندیده بودم و اگر بنا بود قیافهٔ خودم را بر اساس شناختی که از درون خود دارم شرح دهم، تصویرش هیچ شباهتی به اصل نداشت! من اصلاً شباهتی به آن چه که بنظر می‌آیم، ندارم.»

۴

یافتن کلمه‌ای برای رفتار خاص ژاکوب نسبت به الگا مشکل است. الگا دختر یکی از دوستان او بود که، وقتی که الگا هفت ساله بود، اعدام شد. ژاکوب تصمیم گرفت دخترک یتیم را تحت حمایت خود بگیرد. خودش بچه نداشت و این نوع پدری‌عاری از تعهد و سوسه‌اش کرد. از سر نفتن، الگا را تحت‌الکفاله خود خواند.

حال در اطاق الگا بودند. الگا اجاقی را به برق وصل کرد و یک کتری پر از آب روی آن گذاشت و ژاکوب دید که فاش کردن انگیزهٔ ملاقات برایش مشکل است. همین که می‌خواست به او خبر دهد که آمده است خداحافظی کند، می‌ترسید که خبر بُعید غم‌انگیزی به خود بگیرد و در بین‌شان جوی احساساتی حاکم گردد که او قصد داشت به آن میدان ندهد. از خیلی وقت پیش مشکوک بود که الگا پنهانی عاشق اوست.

الگا دو تا فنجان از گنجه درآورد و در آنها قهوه نرم و سپس آب جوش ریخت. ژاکوب یک حبه قند توی فنجانش انداخت و بهم زد، سپس شنید که الگا می‌گوید:

«ژاکوب، لطفاً بگو، پدرم در واقع چه جور مردی بود؟»
- «منظور؟»

- «از بابت هیچ چیز، خودش را سرزنش نمی‌کرد؟»
ژاکوب با تعجب گفت: «چه خیالهایی می‌کنی؟» پدر الگامدنی بود که تیره شده و بیگناهی او را به عنوان مرد سیاسی‌ای که محکوم به مرگ و اعدام شده بود، اعلام کرده بودند. کسی در این مورد شکی نداشت.
الگا گفت: «منظورم این نبود. درست برعکس.»

ژاکوب گفت: «منظورت را نمی‌فهمم.»

- «از خودم می‌پرسم آیا بلایی را که بسراو آوردند او نیز بسر دیگران نیاورده بود. بین او و کسانی که او را به دار آویختند فرقی نبود. آخر هم عقیده بودند، تعصب یک چیز را داشتند. عقیده داشتند که حتی کوچکترین انحراف خطر بزرگی برای انقلاب است، و بدگمان بودند. آنها او را بنام مقدساتی که خود او نیز به آنها ایمان داشت پای مرگ فرستادند. پس چرا کارهایی که او با دیگران کرد از نوع کارهایی نیست که آنها با او کردند؟»

ژاکوب پس از لحظه‌ای تردید گفت: «زمان. وحشتناک، سریع می‌گذرد و گذشته بیش از پیش غیرقابل درک می‌شود. تو از پدرت، جز چند نامه، چند صفحه از خاطرات او، که از روی خیرخواهی به تو برگردانده‌اند، و چند خاطره از دوستان او چه می‌دانی؟»

اما الگا اصرار کرد: «چرا خودت را به آن راه می‌زنی! من یک سؤال خیلی روشن ازت کردم. آیا پدر من هم مثل همانها بود که پای مرگ فرستادندش.»

ژاکوب شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «ممکن است.»

- «پس چرا ممکن نباشد بیرحمی آنها را مرتکب شود؟»

ژاکوب خیلی بکندی جواب داد: «او، از لحاظ تئوری، می‌توانست با دیگران همان معامله‌ای را کند که آنها با او کردند. در دنیا یک نفر هم نیست که بتواند هم‌نوعش را، با خیال نسبتاً آسوده، پای مرگ بفرستد. من که، کسی را سراغ ندارم. اگر روزی انسانها از این نظر تغییری کنند، یکی از خصایص اصلی طبیعت انسانی را از دست می‌دهند. در این صورت دیگر انسان نیستند بلکه موجود دیگری خواهند بود.»

الگا با صدای بلند گفت: «آفرین بر شما!» و بدین ترتیب با بکار بردن دوّم شخص جمع هزاران ژاکوب را مورد خطاب قرار داد. «شما با یک تیر دو نشان می‌زنید. هم همه انسانها را آدم کش می‌کنید و هم آدمکشی خود را نه یک جنایت بلکه خصوصیت ذاتی نوع انسان قلمداد می‌کنید.»

ژاکوب گفت: «اکثر مردم در محیط آسوده‌ای محدود به خانه و محل کار خود رشد می‌کنند. در مکانی امن و دور از نیکی و بدی زندگی می‌کنند. اینها از دیدن یک آدمکش، قلباً، وحشت می‌کنند. اما کافی است که از مکان امن خویش خارجشان کنی تا به آدمکش تبدیل شوند، بی آنکه بدانند چگونه اینطور شد. امتحان‌ها و وسوسه‌هایی هست که بشر، در طول تاریخ، فقط گاهگاهی در معرض آنها قرار می‌گیرد. کسی هم مقاومتی نمی‌کند. اما صحبت کردن از آن هیچ فایده‌ای ندارد. تو نباید کارهایی را که پدرت، از لحاظ تئوری، می‌توانسته انجام دهد به حساب بیابوری، برای اینکه هیچ راهی برای اثبات آن نیست. تنها چیزی که باید به آن توجه کنی این است که او چه کرده و چه نکرده است. از این حیث، وجدان پاکی داشت.»

- «کاملاً مطمئنی؟»

- «کاملاً. هیچ کس بهتر از من او را نشناخته است.»

الگا گفت: «خوشحالم که این حرف را از دهان تو می شنوم. برای اینکه این سؤال را همینطوری ازت نکردم. مدتهاست که نامه های بی امضایی بدستم می رسد. برایم می نویسند که اشتباه می کنم نقش دختر شهید را بازی می کنم، برای اینکه پدرم پیش از اینکه اعدام شود خودش بیگناهی را به زندان فرستاده که تنها تقصیرشان، داشتن عقیده ای مخالف عقیده پدرم بوده است.»

ژاکوب گفت: «چرند است.»

- «در این نامه ها او را به عنوان یک متعصب کینه جو و مردی خشن توصیف می کنند. درست است که این نامه ها بی امضاء و کینه توزانه هستند، اما نامه های یک آدم ناواردی نیستند. بدون گرافه گوئی، واقعبینانه و دقیق نوشته می شوند و من تقریباً قبولشان کرده ام.»

ژاکوب گفت: «باز هم انتقام. چیزی به تو بگویم. وقتی که پدرت را بازداشت کردند، زندان پر بود از کسانی که انقلاب بدنال یک موج اولیة تصفیه به آنجا فرستاده بود. زندانیان پدرت را به عنوان یک کمونیست دست اندرکار می شناختند، در اولین فرصت خودشان را بروی او می اندازند و آنقدر می زنند تا بیهوش می شود. نگهبانها با لبخندی بیرحم صحنه را تماشا می کردند.»

الگا گفت: «می دانم.» و ژاکوب دانست که حکایتی را برای او نقل می کند که قبلاً بارها شنیده است. از خیلی وقت پیش با خود عهد کرده بود دیگر از این چیزها حرف نزند اما نتوانسته بود سر عهد خود بماند. کسی که با ماشین تصادف کرده باشد، بیهوده سعی می کند تا آنرا بیاد نیاورد.

الگا تکرار کرد: «می دانم. اما برایم عجیب نیست. آنها بدون محاکمه زندانی شده بودند و غالباً هم هیچ انگیزه ای نداشتند، و ناگهان با کسی که او را به عنوان مسئول می پندارند روبرو می شوند.»

- «به محض اینکه پدرت لباس زندان را تنش کرد او نیز یکه زندانی،

در میان زندانیان دیگر بود. اذیت کردن او، بخصوص در برابر چشم نگهبانها به هیچ وجه با عقل جور در نمی آید. انتقام رذیلانه‌ای بود. آرزوی پامال کردن یک قربانی بیدفاع، در بیش‌رمانه‌ترین شکلش. و این نامه‌هایی که بدست تو می‌رسد میوه همان انتقامی است که، اینطور که بر من معلوم می‌شود، قویتر از زمان است.»

- «وای، ژاکوب! آخر صدها هزار نفر توی زندان‌ها بودند! و هزاران نفرشان هرگز درنیامدند! و هرگز یک نفر هم از مسئولین تنبیه نشد! این آرزوی انتقام، در واقع، چیزی جز آرزوی برآورده نشده عدالت نیست!» - «انتقام پدر را از دختر گرفتن هیچ ربطی به عدالت ندارد. یادت باشد که به خاطر پدرت بی‌خانمان شدی، مجبوریت کردند از شهر خود آواره شوی، حق درس خواندن را از تو گرفتند. همه اینها هم به خاطر پدر مرحومت بود که تو تقریباً نمی‌شناختیش! و حال باید به خاطر پدر بدست دیگران شکنجه شوی؟ بگذار تلخترین کشف زندگی‌ام را برایت بگویم: قربانیان بهتر از جلادان نیستند!» من خیلی خوب می‌توانم این دو نقش را وارونه تصور کنم. تو می‌توانی اسم اینرا بگذاری نوعی آلیبیسم،^۱ که می‌خواهد مسئولیت را از دوش یک فرد بردارد و آنرا به گردن خالقی بیندازد که بشر را چنین آفریده است. و شاید همان خوب است که تو قضایا را همانطور ببینی، که می‌بینی. برای اینکه آدم وقتی به این نتیجه برسد که فرقی بین جلاد و قربانی نیست یعنی امید، بی‌امید. و این همان است که، کوچولوی من، پهبش می‌گویند دوزخ.

۱- Alibi-isme اصطلاحی قضائی، بمعنی ثبوت غیبت متهم در محل وقوع جنایت.

طاقت دو همکار روزنا طاق شده بود. می خواستند بدانند ملاقاتِ دیشب روزنا با کلیمما چطور تمام شده، اما اینها کارشان در این سر ساختمان حتماً بود و تا حدود ساعت سه نمی توانستند به دوستشان دسترسی پیدا کنند و سؤال پیچش کنند.

روزنا در پاسخ دادن تردید داشت و گفته هایش را با لحنی نامطمئن اینطور تمام کرد: «گفت دوستم دارد و می خواهد بگیردم.»
 لاغره گفت: «دیدی! نگفتم! می خواهد زنش را طلاق دهد؟»
 - «گفت که آره.»

چهل ساله گفت: «جز این نمی تواند بکند. تو صاحب بچه می شوی. زنش بچه ندارد.»

این بار روزنا مجبور شد حقیقت را اقرار کند: «گفته که می بردم پراگ. می خواهد آنجا برایم کاری پیدا کند. گفته که تعطیلات می رویم ایتالیا. اما نمی خواهد بلافاصله بچه دار شویم. حق هم دارد. سالهای اول ازدواج زیباترین سالها هستند و اگر بچه دار شویم نمی توانیم بهمدیگر رسیدگی کنیم.»

چهل ساله هاج و واج ماند: «چی؟ می خواهی سقط کنی؟»
 روزنا تصدیق کرد.

لاغره با فریاد گفت: «پاک زده به سرت!»

دارد دور انگشت کوچکش می چرخاندت. همینکه از بچه دست

بررداری می‌گوید برو پی کارت.»

- «آخه چرا؟»

لاغره گفت: «شرط می‌بندی؟»

- «چون دوستم دارم!»

چهل ساله گفت: «از کجا می‌دانی دوستت دارد؟»

- «گفت دوستم دارم!»

- «آنوقت چرا دو ماه خبری ازش نبود؟»

روزنا گفت: «از عشق می‌ترسد.»

- «چطور؟»

- «چطور بگویم! از عاشق شدن به من می‌ترسد.»

- «و به این دلیل خود را نشان نمی‌داد؟»

- «می‌خواسته خود را امتحان کند؛ می‌خواسته مطمئن شود که

نمی‌تواند مرا فراموش کند. بس شد، نه؟»

چهل ساله حرفش را از سر گرفت: «می‌فهمم. و پس از اینکه خبر

می‌شود شکمت را بالا آورده، ناگهان فهمیده که نمی‌تواند فراموش کند.»

- «می‌گوید که از حامله بودن من خوشحال است. نه بخاطر بچه، بلکه

بخاطر اینکه بهش تلفن کردم. فهمیده که دوستم دارد.»

لاغره با فریاد گفت: «وای خدای من، چقدر تو احمق!»

- «من که نمی‌فهمم برای چه احمقم.»

چهل ساله گفت: «برای اینکه این بچه تنها چیزی است که تو داری. و

اگر بچه را بیندازی، دیگر هیچ چیز نداری و آنوقت مثل تفاله دورت

می‌اندازد.»

- «من دوست دارم که مرا به خاطر خودم بخواند نه بخاطر بچه.»

- «گمان می‌کنی تو کی هستی؟ برای چه تو را به خاطر خودت

بخواند؟» مدت درازی با حرارت تمام بحث کردند. دو زن مرتب تکرار

می کردند که بچه تنها آتوی روزناست و نباید از دستش بدهد.
لاغره تاکید کرد: «بگذار برایت بگویم. من بودم، هرگز سقط
نمی کردم، هرگز. می فهمی؟ هرگز.»
روزنا مثل دختر بچه ها شد، گفت (این همان جمله ایست که شب پیش
امید زندگی را به کلیما بازگرداند): پس بگو من چه باید بکنم!«
چهل ساله گفت: «کوتاه نیا.» سپس یکی از کشوهای گنجه اش را گشود
و از آن یک لوله قرص بیرون آورد: «بیا، یکی را بردار! پاک خودت را
باخته ای، آرامت می کند.»

روزنا قرص را گذاشت توی دهنش و قورتش داد.
لوله را داشته باش، دستورش اینجاست: یک قرص سه بار در روز. اما
هر بار که احتیاج به آرام کردن خود داری بخور. آدم وقتی هیجان دارد،
کارهای احمقانه ای می کند. یادت باشد که طرف آدم ناقلائی است. اولین
بارش هم نیست، اما این بار کور خوانده، به این راحتیها نمی تواند از زیرش
در برود!»

باز نمی دانست چه باید بکند. لحظه ای پیش فکر کرد که تصمیمش را
گرفته، اما حرفهای همکارانش متقاعد کننده بنظر می رسید و از نو دچار
ترلز شد.

منقلب، از پله های ساختمان حتماً پایین آمد.
توی حال موتورسوار، که رنگ صورتش ارغوانی شده بود به طرفش
دوید. روزنا با اخم و تخم نگاهش کرد و گفت: «قبلاً بیست گفته ام
هیچوقت اینجا دنبال من نیا. من نمی فهمم بعد از جریانی که دیروز پیش
آمد تو چطور جرئت می کنی!»

جوان متمسکه گفت: «اوقات تلخی نکن، خواهش می کنم!»
روزنا فریاد زد: «ساکت! آمده ای اینجا قشقرق راه بیندازی.» و
خواست برود.

- «اگر می‌خواهی قشقرق راه بیندازم اینجوری نرو.»
- روزنا توانست کاری بکند، هر لحظه مشتری‌ها در رفت و آمد بودند، کسانی در روپوش سفید از نزدیکی آنها می‌گذشتند. روزنا نمی‌خواست انگشت‌نما شود و مجبور بود دندان روی جگر گذاشته و خود را عادی نشان دهد. با صدای آهسته گفت: «خیلی خُب، از من چه می‌خواهی؟»
- «هیچی، فقط می‌خواهم ازت عذرخواهی کنم. از کاری که کرده‌ام، واقعاً متأسفم. اما خواهش می‌کنم قسم بخور که چیزی در بیتان نیست.»
- «قبلاً بهت گفته‌ام که هیچ خبری نیست.»
- «پس قسم بخور!»
- «بچه نشو. من برای این مزخرفات قسم نمی‌خورم.»
- «برای اینکه خبری بیتان هست.»
- «قبلاً بهت گفته‌ام که نه. اگر حرفم را باور نمی‌کنی، پس دیگر حرفی نداریم. دوستم است، همین. من حق داشتن دوست ندارم؟ من برای او احترام قائلم و از اینکه دوستم است خوشحالم.»
- جوان گفت: «می‌دانم. هیچ هم سرزنشت نمی‌کنم.»
- «فردا اینجا کنسرت دارد. امیدوارم که زاغ سیاهم را چوب بزنی.»
- «بشرطی که قول شرف بدهی چیزی در بیتان نیست.»
- «قبلاً بهت گفته‌ام که من اینقدر خودم را کوچک نمی‌کنم که برای این چیزها قول شرف بدهم. اما بهت قول شرف می‌دهم که اگر یک بار دیگر زاغ سیاه مرا چوب بزنی دیگر در عمرت مرا نخواهی دید.»
- جوان با حالتی مفلوک گفت: «روزنا، چون دوست دارم این کار را می‌کنم.» روزنا مختصر و مفید گفت: «من هم. اما دیگر نمی‌آیم که وسط راه مردم باهات قشقرق راه بیندازم.»
- «برای اینکه تو مرا دوست نداری. از من عارت می‌آید.»
- «چرند می‌گوئی.»

- هیچوقت نمی‌گذاری من با تو در انظار ظاهر شوم. با تو بیرون بیایم.
روزنا باز صدایش را بلند کرد، گفت: «ساکت! پدرم می‌گشدم! قبلاً هم
بیهت گفته‌ام که مرا می‌پاید. اما حالا اوقات تلخی نکن. من باید بروم.»

جوان بازوی روزنا را چسبید: «به این زودی نرو.»
روزنا با درماندگی چشمانش را بسوی آسمان گرداند.
جوان گفت: «اگر ازدواج کنیم، همه چیز فرق می‌کند. پدرت دیگر
نمی‌تواند حرفی بزند. بچه‌دار می‌شویم.»

روزنا بتندی گفت: «نمی‌خواهم بچه داشته باشم. ترجیح می‌دهم بمیرم
تا اینکه بچه‌دار شوم!»
- «چرا؟»

- «زیرا، بچه نمی‌خواهم.»
جوان باز یک بار دیگر گفت: «روزنا دوستت دارم.»
روزنا در جواب گفت: «و به همین خاطر می‌خواهی وادارم کنی خودم
را بکشم، آره!»

جوان با تحیر گفت: «خودکشی؟»
- «بله! خودکشی.»
- «روزنا!»

- «وادارم می‌کنی خودم را بکشم. بهت قول می‌دهم! بی‌برو برگرد به
این کار وادارم خواهی کرد.»

جوان متواضعانه پرسید: «امشب می‌توانم بیایم؟»
روزنا گفت: «نه، امشب نه.» سپس فهمید که باید آرامش کند و بالحنی
دلجویانه گفت: «فرانتیسک، می‌توانی یکی از همین روزها به من تلفن
کنی. اما نه پیش از دوشنبه.» و روی پاشنه‌هایش چرخید.

جوان گفت: «صبر کن. چیزی برایت آورده‌ام. آورده‌ام تا مرا ببخشی.»
و یک بسته کوچک را بطرف او گرفت.

الگا از ژاکوب پرسید: «آیا دکتر اسکرنا همینقدر آدم عجیبی است یا اینکه تظاهر می‌کند؟»

ژاکوب در جواب گفت: «این سؤالی است که، از وقتی که من او را می‌شناسم، از خودم می‌کنم.»

الگا گفت: «آدم‌های عجیب، اگر موفق شوند مردم را به ملاحظه کردن عجیب بودنشان متقاعد کنند، زندگی بدی ندارند. دکتر اسکرنا بطور غیر قابل باوری سربه هواس است. بکهو در جای خوب صحبتش فراموش می‌کند از چه حرف می‌زد. گاهی در سر راهش اینقدر با این و آن صحبت می‌کند که با دو ساعت تأخیر به مطب می‌رسد. اما کسی جرئت نمی‌کند به او سخت‌گیری کند، برای اینکه دکتر آدم عجیبی است که همه می‌شناسندش و کمتر کسی است که او را عجیب نپندارد.»

- «عجیب باشد یا نباشد، من فکر می‌کنم به تو که خوب می‌رسد.»

- «بی‌شک. اما اینجا همه عقیده دارند که مطب او در درجهٔ دوّم اهمیت است و مانع از آن است که او خود را وقف یک دنیا کارهای خیلی مهمتر کند. برای مثال، فردا می‌خواهد طبّل کنسرت را بزنند.» ژاکوب حرف الگا را قطع کرد: «ببینم، این خبر حقیقت دارد؟»

- «کاملاً. همه جای مرکز پوشیده از اعلان است که ترومپت‌نواز مشهور کلیمما، فردا در اینجا کنسرت می‌دهد و دکتر اسکرنا با طبّل

همراهیش می‌کند.»

ژاکوب گفت: «باور کردنی نیست. این خبر که اسکر تا قصد دارد طبل بزند برایم هیچ عجیب نیست. اسکر تا خیالباfterین آدمی است که من تا به حال دیده‌ام. اما هنوز ندیده‌ام که یکی از خیالات خود را جامه عمل بپوشاند. وقتی در دانشگاه با همدیگر آشنا شدیم، وضع مالی اسکر تا خوب نبود، هیچوقت صتار پول نداشت و همیشه در خیال چه راههای پول درآوردنی که نبود. آن وقت‌ها نقشه کشیده بود یک ماده سگ شکاری و لث^۱ دست و پاکند برای اینکه شنیده بود قیمت توله‌های این نژاد یکی چهار هزار کرون است. فوراً حساب کرده بود. سگ سالی دو بار و هر بار پنج توله یعنی ده توله می‌زاید. ده تا چهار هزار کرون، می‌شود چهل هزار کرون، در سال. فکر همه چیز را هم کرده بود. با چه زحمتی از مدیر رستوران دانشگاه قول گرفته بود که ته مانده غذای آشپزخانه را به سگ‌های او بدهد. رساله دو تا از دخترها را نوشته بود تا عوض آن سگ‌های او را هر روز به گردش ببرند. در خوابگاه دانشجویانی که او در آن منزل داشت، نگهداشتن سگ قدغن بود. از این رو هر هفته دسته‌گلی برای خانم مدیره برده تا ازش قول گرفته بود در حق او استثنائی قائل شود. در عرض دو ماه جای سگ‌ها را آماده کرده بود. اما همه ما می‌دانستیم که هیچوقت سگی نخواهد داشت. خریدن آن سگ چهار هزار کرون پول لازم داشت و هیچکس نمی‌خواست آن پول را در اختیار او بگذارد. هیچکس کارش را جدی نمی‌گرفت. همه او را آدم خیالباfter، بطرزی استثنائی زرننگ و مبتکر، اما فقط در عالم خیال، می‌پنداشتند.»

- «خیلی جالب است، اما با همه این‌ها، من علاقه عجیب تو را نسبت به وی درک نمی‌کنم. نمی‌شود روی او حساب کرد. نمی‌تواند سر وقت بیاید، شب قول می‌دهد فردایش فراموش می‌کند.»

- «اصلاً اینطور نیست. بمن خیلی کمک کرده است. در واقع هیچکس به اندازه او به من کمک نکرده.»

ژاکوب دست در جیب سینه‌کش کرد و از آن یک دستمال کاغذی‌نا شده درآورد. بازش کرد و یک قرص آبی کمرنگ ظاهر شد.

الکا پرسید: «چیهِ؟»

- «زهر.»

ژاکوب چند لحظه‌ای سکوت پرسنده دختر را مزمه کرد و سپس دنباله حرفش را گرفت:

«بیش از پانزده سال است که من این زهر را دارم. بعد از آن یک سال زندان چیزی را فهمیدم. باید لااقل از یک چیز مطمئن باشی: صاحب اختیار مرگ خودت هستی و می‌توانی ساعت و وسیله آنرا انتخاب کنی. با داشتن این اطمینان می‌توان خیلی چیزها را تحمل کرد. برای اینکه می‌دانی هر لحظه که بخواهی می‌توانی از آن خلاص شوی.»

- «در زندان هم این قرص را با خودت داشتی؟»

- «نه، متأسفانه! اما همینکه از زندان بیرون آمدم تهیه‌اش کردم.»

- «وقتی که دیگر به آن احتیاجی نداشتی!»

- «در این مملکت آدم هیچوقت نمی‌داند کی به این چیزها احتیاج پیدا

می‌کند. از این گذشته، این کار برای من یک مسئله عقیدتی هم هست. هر کس به سن بلوغ می‌رسد باید زهر دریافت کند. باید به این مناسبت تشریفات باشکوهی برگزار شود. نه برای اینکه او را به خودکشی ترغیب کنند بلکه برعکس، برای اینکه با اطمینان و آرامش بیشتری زندگی کند. برای اینکه با آگاهی از اینکه صاحب اختیار زندگی و مرگ خویش است، زندگی کند.»

- «این زهر را چگونه تهیه کردی؟»

- «اسکرتا ابتدا به عنوان بیوشیمیست در آزمایشگاهی کار می‌کرد. من

اول به کس دیگری مراجعه کردم اما این خانم وظیفه اخلاقی خود می‌دانست که این زهر را به من ندهد. اسکر تا حتی بدون لحظه‌ای تردید، خودش قرص را درست کرد.»

- «شاید به خاطر عجیب بودنش.»

- «شاید، اما بیشتر به خاطر اینکه مرا درک کرده بود. می‌دانست من آدم هیستریکی نیستم که از بازی کردن نقش خودکشی خوشم بیاید. وضع مرا درک می‌کرد. امروز می‌خواهم این قرص را پیش پس بدهم. دیگر احتیاجی به این قرص ندارم.»

- «پس همه خطرها رفع شده؟»

- «فردا صبح قطعاً این مملکت را ترک می‌کنم. از طرف یک دانشگاه دعوت شده‌ام و اجازه خروج از مملکت را گرفته‌ام.»

بالاخره گفته شد. ژاکوب چشم به الگا دوخت و دید که لبخند می‌زند. الگا دست او را گرفت: «راست می‌گوئی؟ خبر بسیار خوبی است! برایت خیلی خوشحالم!»

الگا همان شادی بی‌غرضی را از خود نشان می‌داد که خود ژاکوب، اگر می‌شنید که الگا می‌خواهد به خارج برود و در آنجا زندگی دلپذیری خواهد داشت، احساس می‌کرد. ژاکوب تعجب کرد برای اینکه همیشه می‌ترسید الگا به او وابستگی عاطفی داشته باشد. خوشحال شد که آنطور نبوده، اما در عین حال کمی هم رنجید.

خبر ژاکوب برای الگا آنقدر جالب بود که فراموش کرد درباره قرص آبی روشنی که روی دستمال کاغذی می‌چاله در وسط آن دو قرار داشت سؤال کند، و ژاکوب وضع شغلی آینده‌اش را بتفصیل برای او بازگو می‌کرد.

۱- کوندرا در توضیح این رنگ (آبی روشن) گفته است: «هیچ رنگ دیگری با این شکل زیباشناختی مهربانی را نمی‌نمایاند. کلمه‌ای به اقتباس از نوالیس (شاعر آلمانی): مرگ به مهربانی آبی روشن، همچون لاوجود.» به نقل از کتاب «هنر رمان».

«فوق‌العاده خوشحالم که موفق شدم. اینجا تا آخرین روز مورد سوءظن بودی. هیچوقت نمی‌گذاشتند به شغل خود پردازای. آنوقت تبلیغ عشق و وطن هم می‌کنند. چطور مملکتی را که در آن از کار کردن محرومی دوست داشته باشی. من می‌توانم بهت بگویم که هیچ عشقی به مملکت من ندارم. کار خوبی نمی‌کنم؟»

ژاکوب گفت: «در این باره هیچ نمی‌دانم. واقعاً چیزی نمی‌دانم.»
الگا دنباله حرفش را گرفت: «شاید خوب نباشد اما احساس می‌کنم هیچ چیزی نیست که مرا به مملکت من وابسته کند. چه چیزی می‌تواند مرا به این مملکت علاقه‌مند کند؟»

- «حتی خاطرات دردناک نیز ایجاد نوعی علاقه می‌کنند.»
- «به چی؟ به ماندن در مملکتی که در آن متولد شده‌ام؟ حرف زدن از آزادی، بدون انداختن این بار از پشت، برای من قابل فهم نیست. مثل این است که جایی که درخت نمی‌تواند در آنجا قد بکشد، خانه درخت باشد. خانه درخت جایی است که در آن خرمی بیابد.»

- «و تو در اینجا به اندازه کافی خرمی می‌یابی؟»
- روی هم رفته بله. حالا که می‌گذرانند درس بخوانم، چیزی را که می‌خواهم دارم. می‌خواهم درس را بخوانم و دیگر گوش به هیچ حرف دیگری ندهم. من که این رژیم را نیاورده‌ام و هیچ مسئولیتی هم از بابت آن ندارم. اما تو دقیقاً کی می‌روی؟»

- «فردا.»

- «به این زودی؟»

دست ژاکوب را گرفت: «خواهش می‌کنم. حالا که اینقدر لطف کرده‌ای و آمده‌ای از من خداحافظی کنی، این قدر عجله نکن.»
رفتار او همیشه متفاوت از آن بود که ژاکوب فکر می‌کرد. رفتار او نه مثل رفتار دختری بود که پنهانی عاشق اوست، و نه مثل رفتار

فرزندخوانده‌ای که نسبت به او عشق فرزندی غیرعادی دارد. دست ژاکوب را با حالتی معنی‌دار و سرشار از مهربانی گرفت، و نگاهش را به چشمان او دوخت. دوباره گفت: «عجله نکن! اگر فقط برای خداحافظی به اینجا آمده باشی برای من هیچ لطفی نخواهد داشت.»

ژاکوب ناراحت شد. گفت: «ببینم. اسکر تا هم می‌خواست مرا راضی کند کمی بیشتر بمانم.»

الگا گفت: «بی‌شک لازم است کمی بیشتر بمانی. در هر حال ما که هیچکدامان وقت چندانی نداریم صرف همدیگر کنیم. حالا من باید برگردم حتماً...» به فکر رفت و سپس گفت چون ژاکوب آنجاست جای نخواهد رفت.

«نه، نه. باید بروی. از درمان غفلت نکن. من همراهت می‌آیم.»
الگا با صدایی که سرشار از خوشبختی بود پرسید: «راست می‌گویی؟»
سپس کم‌در باز کرد تا دنبال چیزی بگردد.

قرص آبی روشن روی دستمال باز در روی میز بود و الگا، تنها کسی که ژاکوب وجود آن قرص را برای او فاش کرده بود، سرکمید باز خم شده و پشتش به زهر بود. ژاکوب می‌اندیشید که این زهر آبی کمرنگ فاجعه زندگی او بوده. فاجعه‌ای رها شده، و تقریباً از یاد رفته و احتمالاً بی‌اهمیت. در دلش گفت که حالا زمان با عظمت رهائی از این فاجعه بی‌اهمیت، و هر چه زودتر خداحافظی کردن با آن و پشت سر گذاشتن آن است. قرص را در دستمال کاغذی پیچید و در جیب سینه کتش فرو کرد.
الگا از کم‌در یک ساک درآورد و یک حوله در آن گذاشت و کم‌در را بست. به ژاکوب گفت: «من حاضرم.»

خدا می‌داند از چه مدّت پیش روزنا روی یکی از نیمکتهای پارک نشسته و قادر نبود حرکتی کند. بی‌شک به این علت که فکرش نیز بی‌حرکت و روی یک موضوع ثابت شده بود.

هنوز آنچه را که دیروز ترومپت نواز گفته بود باور می‌کرد. برای اینکه، در آن واحد هم دلپذیر و هم آسان بود: بدین ترتیب می‌توانست با وجدانی آسوده، در نبردی که توانایی آنرا نداشت، تسلیم شود. اما از وقتی که همکارانش مسخره‌اش کردند نسبت به او بدگمان شد و کینه‌اش را به دل گرفت، در ته دلش می‌ترسید که سماجت و حيله‌گری کافی را برای مغلوب کردن او نداشته باشد.

بسته‌ای را که فرانتیسک به او داده بود بدون کنجکاوی باز کرد. پارچه‌ای به رنگ آبی روشن بود. فهمید که به او یک پیراهن شب هدیه داده، تا هر شب پشت سر هم آن را بپوشد و او تمام شب‌های عمر خود او را در این پیراهن تماشا کند. در بحر رنگ آبی روشن فرو رفت و به خیالش رسید که این لنگه آبی گسترش یافت و به شکل مزدایی درآمد، مرداب نیکی و اخلاص، مرداب عشقی برده‌وار که سرانجام او را در کام خویش می‌کشید.

از کدامیک بیشتر کینه به دل داشت؟ از آنکه او را نمی‌خواست، یا از آنکه همه سعیش بر این بود که او را بدست بیاورد؟ این دو کینه بر نیمکت می‌خکوبش کرده بودند و از آنچه که در

اطرافش می‌گذشت هیچ خبر نداشت. یک مینی‌بوس در کنار پیاده‌رو توقف کرد و بدنبال آن یک کامیون سبزرنگ - که از داخل اطاق بسته‌اش زوزه و عووی سگ به گوش روزنار رسید. درهای مینی‌بوس باز شدند و پیرمردی که بازوبند قرمزی بر بازویش بود از آن خارج شد. روزناگیج و منگ به جلوی خود زل زده بود و تا مدتی نمی‌فهمید چه دارد می‌بیند.

آقای پیر به طرف مینی‌بوس برگشت و با صدای بلند دستوری داد و پیرمرد دیگری پیاده شد که او نیز بازوبند قرمز بسته بود و چوب‌دستی‌ای سه متری که بر سرش قلابی آهنی بود در دست داشت. مردهای دیگری هم پیاده شدند و جلوی مینی‌بوس صف کشیدند. همه‌شان پیر بودند، همه یک بازوبند قرمز بسته و یک چوب‌دستی دراز با قلابی آهنی بدست داشتند.

مردی که اول پیاده شده بود و چوب‌دستی نداشت دستور می‌داد و پیرمردهای دیگر مثل یک دسته نیزه‌داران عجیب چند بار خبردار ایستادند. بعد پیرمرد دستور بلند دیگری داد و پیرها دویدند توی باغ. آنجا متفرق شدند و هر یک به طرفی دوید. بعضی‌ها توی خیابان‌های باغ و بعضی‌ها روی چمن. روی چمن، مشتری‌ها گردش می‌کردند، بچه‌ها مشغول بازی بودند، و ناگهان همه ایستادند و با تعجب به این آقایان پیر حمله‌ور که مسلح به باتون‌های بلند بودند چشم دوختند.

روزنا هم از منگی افکار خود درآمد تا جریان را نگاه کند. پدرش را در میان آقایان پیر شناخت و با نفرت، اما بدون تعجب، براندازش کرد. یک توله سگ دورگه بر روی چمن، در پای یک درخت فان و رجه و رجه می‌کرد. یکی از آقایان پیر دوید به طرف سگ، و سگ با تعجب نگاهش کرد. پیرمرد سر چوب‌دستی را بطرف سگ دراز کرد و سعی می‌کرد قلاب را در سر سگ بیندازد. اما چوب‌دستی بلند بود و دست‌های پیر شده نیرو نداشتند و پیرمرد نمی‌توانست هدف‌گیری کند. قلاب آهنی

در اطرافِ سر سگ تکان می خورد و سگ با کنجکاوای پیر مرد را نگاه می کرد.

اما باز نشسته دیگری که بازوان قویتری داشت به کمک پیر مرد شافت و توله سگ بالاخره به دام قلاده آهنی افتاد. پیر مرد چوب دستی را کشید و حلقه آهن به حلقوم پشمالوی توله فرو رفت و توله زوزه کشید. دو باز نشسته خنده بلندی سر دادند و توله را کشان کشان تا پای کامیون برگرداندند. در عقب کامیون را باز کردند که از آن جیغ و داد زیر سگ ها بیرون می زد؛ توله دورگه را توی کامیون انداختند.

تمام آنچه که روزنا می دید سرگذشت خود او بود. دختر بدبختی بود که در وسط دو دنیا گیر کرده بود: دنیای کلیما، که او را از خود می راند و دنیای فرانسیسک (دنیای ابتذال و ملال، دنیای شکست و تسلیم بی قید و شرط) که از آن گریزان بود و حال در هیئت این گروه خشن به اینجا آمده بود و مثل آن بود که می خواهد او را در یکی از این قلاده های آهنی کشان کشان ببرد.

در یکی از خیابانهای شنی باغ پسر بچه ده دوازده ساله ای سگش را که توی یک بوته انبوه گیر کرده بود نومیدانه صدا می زد. اما به جای سگ پدر روزنا، و این بار مسلح به یک چوب دراز، پیش بچه دوید. پسر فوراً ساکت شد. می ترسید سگش را صدا بزند، برای اینکه می دانست پیر مرد مسلح به چوب دستی آمده است سگ را بزور از او بگیرد. دوید توی خیابان تا از چشم پیر مرد مخفی بماند اما پیر مرد نیز به دنبال او گذاشت. حالا پهلوی به پهلوی هم می دویدند، پدر روزنا مسلح به چوب دستی و پسر بچه که دوان دوان می گریست. پسر بچه نیم چرخ می زد و در حالت دو دور زد. باز پهلوی به پهلوی هم می دویدند.

یک تازی میان بساریک از توی بوته بیرون آمد. پدر روزنا چوب دستی اش را به سوی سگ دراز کرد اما سگ به چابکی در رفت و

پیش پسر بچه دوید که او هم از زمین بلندش کرد و به سینه‌اش فشرد. پیرمردهای دیگر به دو به کمک پدر روزنا آمدند تا سنگ را از آغوش پسر بچه در آورند. پسر بچه گریه می‌کرد، فریاد می‌کشید و پیچ‌وتاب می‌خورد بطوریکه آنها مجبور شدند دستهای او را ببیچانند و بادست جلوی دهنش را ببندند برای اینکه فریادهایش واقعاً توجه رهگذرها را جلب کرده بود بطوریکه بطرف آنها برمی‌گشتند اما جرئت نمی‌کردند مداخله کنند.

روزنا نمی‌خواست بیش از این پدرش و رفقای او را ببیند. اما کجا برود؟ در اطاق کوچکش یک رمان پلیسی نیمه خوانده داشت که از آن خوشش نمی‌آمد؛ در سینما فیلمی را نمایش می‌دادند که او قبلاً دیده بود و در سالن ریشموند تلویزیونی بود که همیشه روشن بود. تلویزیون را انتخاب کرد. از جای خود بلند شد و در میان داد و قال پیرمردها که از هر طرف به گوش می‌رسید به یاد محتوی رحم‌اش افتاد و در دل گفت محتوی خجسته‌ای است. این محتوی او را دگرگون می‌کرد و ارزشش را بالا می‌برد. او را از این متعصبین خشمگینی که سگها را می‌گرفتند متمایز می‌کرد. در میان افکار درهم و برهمش به خود گفت که حق ندارد کوتاه بیاید، حق ندارد تسلیم شود زیرا این یگانه امیدش است که در شکم حمل می‌کند، یگانه بلیتش برای ورود به آینده است.

وقتی به انتهای باغ عمومی رسید ژاکوب را دید. جلوی ساختمان ریشموند در کنار پیاده‌رو ایستاده بود و واقعه باغ را تماشا می‌کرد. او را فقط یک بار، هنگام ناهار، دیده بود اما بخاطرش آمد. روزنا از دختر مشتری‌ای که همسایه موقتی‌اش بود و هر بار که او صدای رادیو را کمی بلند می‌کرد به دیوار می‌کوبید فوق‌العاده بدش می‌آمد، و به هر چه که به او مربوط می‌شد حساسیتی نفرت‌آلود داشت.

از چهره این مرد خوش نیامد. بنظر او چهره طعنه‌زنی داشت و روزنا

از طعنه بدش می آمد. همیشه فکر می کرد که طعنه (هر نوع طعنه) مثل نگهبان مسلحی است که در مدخل آینده، جایی که روزنا می خواهد بدان وارد شود ایستاده و با نگاهی تفتیش آمیز براندازش می کند و با تکان سری به او جواب رد می دهد: سینه را به جلو داد و تصمیم گرفت با تمام بالیدن به پستانهایش و غرور شکمش از برابر ژاکوب رد شود.

و ناگهان ژاکوب (که روزنا از گوشه چشم نگاهش می کرد) با صدایی نرم و مهربان گفت: «بیا اینجا... با من بیا...» ابتدا روزنا نمی فهمید او چطور جرئت می کند چنین حرفی به او بزند. از مهربانی لحن او دست و پایش را گم کرد، جز جواب دادن راهی نداشت. اما همینکه برگشت دید یک بوکسرا، که دک و دهنش زشتی ای انسانی داشت، پابه پای او دنبالش می آید.

سگ بطرف ژاکوب رفت. ژاکوب قلاده سگ را گرفت و گفت: «با من بیا وگرنه هیچ شانسی نداری.» سگ، سری از اعتماد به طرف ژاکوب بلند کرد و زبان درازش مثل پرچمی کوچک و شاد آویزان شد. لحظه ای سرشار از حقارتی عجیب، بیهوده، اما قطعی بود. مرد نه توجهی به غرور او کرده بود و نه به نازیدنش. فکر کرده بود مرد با او حرف می زند در حالیکه با سگ بوده است. از جلوی مرد رد شد و روی پلکان ریشموند ایستاد. دو پیرمرد مسلح به چوب دستی داشتند از آسفالت می گذشتند و بطرف ژاکوب می دویدند. روزنا صحنه را کینه توزانه نگاه می کرد و نمی توانست طرف پیرمردها را بگیرد.

ژاکوب قلاده سگ را گرفته بود و آنرا بطرف پلکان هتل می بُرد. یکی از پیرمردها فریاد زد: «زود سگ را ول کن!»
و پیرمرد دیگر: «بنام قانون!»

ژاکوب خود را به آن راه زد و براهش ادامه داد اما از پشت سرش

چوب دستی ای یواش یواش در طول قدش پایین آمد و قلاب آهنی آن در بالای سر بوکسر به طرز ناشیانه ای شروع به چرخیدن کرد.

ژاکوب سر چوب دستی را گرفت و تندی پیش زد.

پیرمرد سومی دوید و داد زد: «این کار مخّل نظم عمومی است! پلیس را خبر می‌کنم!» و صدای زیر پیرمردی دیگر به اتهام بلند شد: «توی پارک می‌دوید! در زمین بازی می‌دوید، که قدغن است! توی شن‌های جعبه‌های شن می‌شاشید. شما سگ‌ها را بیشتر از بچه‌ها دوست دارید.»

روزنا از بالای پلکان صحنه را تماشا می‌کرد. غروری که لحظه‌ای پیش در شکم خود حس می‌کرد به تمام بدنش سرایت کرده و او را با نیرویی سرکش انباشته بود. ژاکوب و سگ روی پله‌ها نزدیک او رسیدند و او به ژاکوب گفت: «شما حق ندارید با سگ وارد اینجا شوید.»

ژاکوب با صدایی آرام جوابش را داد. اما او نمی‌توانست عقب‌نشینی کند. با حالتی جسورانه پاهایش را از هم گشوده و جلوی در بزرگ ساختمان ریشموند ایستاده بود. دوباره گفت: «اینجا هتل مشتری‌هاست نه سگ‌ها. ورود سگ به اینجا قدغن است.»

ژاکوب گفت: «دختر خانم، چوب دستی‌ات کو؟» و او را هل داد تا با سگ از در رد شود.

روزنا در این حرف ژاکوب آن طعنه زشتی را گرفت که او را می‌فرستاد به جایی که از آنجا آمده بود، جایی که نمی‌خواست آنجا باشد. از شدت خشم جایی را نمی‌دید. دست انداخت و قلاب سگ را گرفت. حالا هر دوشان قلابه را چسبیده بودند. ژاکوب آنرا بطرف داخل هتل می‌کشید و روزنا بطرف خارج.

ژاکوب مچ دست روزنا را گرفت و قلابه را چنان با خشونت از دستش درآورد که دختر تلوتلو خورد.

روزنا سر او داد کشید: «شما دلتان می‌خواهد به جای بچه توی ننوی

خانه‌ها توله باشد.»

ژاکوب برگشت و نگاهشان بهم افتاد و با کینه‌ای عریان بهم جوش خورد.

۸

یوکر با کنجکاوی توی اطاق راه می‌رفت و عین خیالش نبود که خطری از بیخ گوشش گذشته است. ژاکوب روی تخت دراز کشیده بود و از خود می‌پرسید سگ را چه کارش کنم. از سگ خوشش می‌آمد، حیوانی شاد و سرشار از خوش قلبی بود. بقدری راحت و در عرض چند دقیقه به اطافی ناآشنا خو گرفته و با یک ناآشناخت شده بود که از حد عادی تجاوز کرده و کمی مشکوک بنظر می‌رسید و با حماقت پهلوی می‌زد. پس از اینکه هر چهار گوشه اطاق را بو کشید، پرید روی تخت و کنار ژاکوب دراز کشید. ژاکوب یکه خورد اما بی هیچ گونه احتیاط این حرکت سگ را که نشانه رفاقت بود پذیرفت. دستش را برگرده سگ گذاشت و با لذت، گرمای تن حیوانی را احساس کرد. از سگ‌ها همیشه خوشش آمده بود. حیواناتی خون‌گرم، مهربان، فداکار و در عین حال کاملاً غیر قابل درک بودند. آدمیزاد هیچگاه نخواهد فهمید در قلب و سر این پیام‌آوران سرخوش و وفادار، که برای ما بیگانه و غیر قابل دسترس است، دقیقاً چه می‌گذرد.

گرده سگ را خاراند و به واقعه‌ای که شاهدش بود اندیشید. پیرمردهای مسلح به چوب‌دستی در حالت دو بشکل نگهبانان زندان،

بازجوها، و خبرچین‌هایی که همیشه در کمین بودند تا ببینند بغل دستی‌شان از سیاست حرف می‌زند، در می‌آمدند. چه چیزی اینها را به این کار شوم می‌کشاند؟ بدذاتی؟ بی‌شک، اما آرزوی نظم هم بود. برای اینکه آرزوی نظم می‌خواهد دنیا به حکومتی بی‌سازمان مبدل شود که در آن هر چیزی درست پیش می‌رود و عمل می‌کند و تابع قانونی مافوق فرد است. آرزوی نظم، در عین حال، آرزوی مرگ نیز هست، برای اینکه زندگی نقض دائمی نظم است. یا، برعکس، می‌توان گفت که آرزوی نظم عذر پرهیزکارانه‌ای است که طینت بدخواه انسان برای جنایت‌های خود می‌آورد.

سپس به دختر مو بوری که می‌خواست نگذارد او با سگ وارد ریشموند شود اندیشید، و کینه در دناکی نسبت به او احساس کرد. از دست پیرمردهای مسلح به چوب‌دستی ناراحت نبود، آنها را خوب می‌شناخت و در محاسباتش منظورشان کرده بود، هیچوقت در وجود آنها و در اینکه باید وجود داشته باشند، و همیشه جلاد او خواهند بود، شک نکرده بود. اما داستان آن دختر شکست‌همیشگی او بود. زیبا بود و نه در قیافه جلاد بلکه در قیافه تماشاگری که از دیدن صحنه تحریک شده و با جلاد هم صدا می‌شود به صحنه آمده بود. همیشه فکر تماشاکنندگانی که حاضرند قربانی را هنگام سر بریدن نگه دارند، ژاکوب را دچار وحشت می‌کرد. زیرا با گذشت زمان، جلاد به یک شخص آشنا و خودمانی مبدل شده، در حالیکه در محکوم چیزی هست که بوی اشرافیت می‌دهد. روح عوام‌الناس، که شاید پیش از این با محکومین بینوا همدردی می‌کرد، امروز با جلادان بینوا همانند است. در دوران ما، در شکار انسان، ممتازها را شکار می‌کنند: آنهایی را که کتاب می‌خوانند یا یک سگ دارند.

در زیر دستش تن گرم حیوان را حس کرد و در دل گفت این دختر مو بور آمده بود تا، با علامتی مرموز، به او اعلام کند که در این مملکت

هیچوقت محبوب نخواهد بود و آن دختر، فرستادهٔ مردم، همیشه آماده است تا او را گرفته و بدست مردانی دهد که او را با چوبدستی‌ای که بر سرش فلایی آهنی هست تهدید می‌کنند. سگ را بغل کرد و به سینه‌اش فشرد. اندیشید که نمی‌تواند این سگ بی‌دفاع را اینجا بگذارد و برود، باید آنرا به عنوان شاهد ظلم، مثل یک نفر که توانسته در برود، از مملکت بیرون ببرد.

سپس در دل گفت که این سگ شاد را مثل تبعیدی‌ای فراری اینجا پنهان کرده است و این فکر به نظرش خنده‌دار آمد.

در زدند و دکتر اسکرتا داخل شد: «می‌بایست زود برمی‌گشتی. همهٔ بعد از ظهر را دنبالت می‌گشتم. کجا علاف بودی؟»

- «رفته بودم الگا را ببینم. بعد...» می‌خواست حکایت سگ را بگوید اما اسکرتا توی حرفش پرید: «کاش می‌دانستم. چقدر حرف برای گفتن به همدیگر داریم آنوقت تو وقتت را این جور تلف می‌کنی! به برتلف گفته‌ام تو اینجا بی و ترتیبش را داده‌ام که هر دومان را دعوت کند.»

در این لحظه سگ از روی تخت پایین جست و به طرف دکتر اسکرتا رفت، روی پنجه‌های عقبی خود راست ایستاد و پنجه‌های جلویی‌اش را روی سینهٔ او گذاشت. اسکرتا گردن سگ را خاراند و بی‌هیچ تعجیبی گفت: «بسیار خُب بوب. آره، تو خیلی خوبی...»

- «اسمش بوب است؟»

دکتر گفت: «آره، بوب است.» و توضیح داد که سگ متعلق به صاحب یکی از مهمانخانه‌های جنگلی است که زیاد از شهر دور نیست؛ همه این سگ را می‌شناسند برای اینکه همه جا می‌گردد. سگ فهمید که از او حرف می‌زنند و خوشش آمد. دمش را تکان داد و خواست صورت اسکرتا را بلیسد.

دکتر گفت: «تو روانشناس عالی‌ای هستی. امروز باید برای من او را خوب روانشناسی کنی. نمی‌دانم رگ خوابش را چطور بدست بیاورم. برایش خواب‌های بزرگی دیده‌ام.»

- «همان فروش شمایل مقدس؟»

- «شمایل مقدس که چیزی نیست. چیزهایی بسیار مهمتر از آن. می‌خواهم به فرزند خواندگی خود قبولم کند.»

- «فرزندخواندگی؟»

- «به پسرخواندگی خود قبولم کند. برایم حیاتی است. اگر پسر خوانده او شوم خود به خود ملیت آمریکائی می‌یابم.»

- «می‌خواهی مهاجرت کنی؟»

- نه. من اینجا به تجربیاتی دست زده‌ام که احتیاج به زمان طولانی دارند و نمی‌خواهم نیمه‌کاره بگذارمشان. امروز باید دربارهٔ این تجربیات با تو حرف بزنم برای اینکه بهت احتیاج دارم. اما با ملیت آمریکائی، گذرنامه هم خواهم گرفت و می‌توانم آزاد به تمام دنیا سفر کنم. خودت می‌دانی که یک آدم عادی هرگز نمی‌تواند جور دیگری از این مملکت خارج شود. و چقدر دلم می‌خواهد به ایسلند^۱ بروم.

- «چرا ایسلند؟»

اسکر تاگفت: «بهترین جا برای شکار ماهی آزاد است.» و دنبالهٔ حرفش را گرفت: «اشکالی که هست این است که برتلف فقط هفت سال از من بزرگتر است. باید برایش توضیح بدهم که پدرخواندگی یک موضوع قضائی است و هیچ وجه مشترکی با پدری طبیعی ندارد و طبق اصول حتی اگر او از من کوچکتر هم باشد می‌تواند پدرخواندهٔ من بشود. خودش شاید بفهمد، اما زنی خیلی جوانی دارد. زنش از مریض‌های عادی من است. امروز بعدازظهر می‌آید اینجا. سوزی را فرستادم پراک تا پای

1- Islande

هوایما ازش استقبال کند.»

- «سوزی در جریان نقشهات هست؟»

- «البته. بهش تأکید کرده‌ام هر طور شده نظر مادر شوهر آینده‌اش را

جلب کند.»

- «آمریکائیه چی؟ او چه می‌گوید؟»

- مشکل همین است. این آدم حرف حالیش نمی‌شود. برای همین به تو

احتیاج دارم، تا ازش روانشناسی کنی و به من بگویی چطور موضوع را با

او در میان بگذارم.»

اسکرتا ساعتش را نگاه کرد و گفت که برتلف منتظرشان است.

ژاکوب پرسید: «بوب را چکارش کنیم؟»

اسکرتا گفت: «چطور آوردیش اینجا؟»

ژاکوب برای دوستش توضیح داد که چطور جان سگ را نجات داده

اما اسکرتا در افکار خودش غرق بود و با حواس پرتی گوش می‌داد. وقتی

حرفهای ژاکوب تمام شد اسکرتا گفت:

«زن صاحب مهمانخانه از بیماران من است. دو سال پیش یک بچه

خوشگل زاییده. بوب را خیلی دوست دارند. باید فراد ببری بدهی بهشان.

عجالتاً یک خواب آور بهش می‌دهم تا از دستش راحت شویم.»

از جیبش یک لوله درآورد و از آن یک قرص برداشت. سگ را صدا

کرد، دهانش را باز کرد و قرص را در حلقومش انداخت.

گفت: «یک دقیقه دیگر به خواب آرامی خواهد رفت.» و با ژاکوب از

اطاق خارج شدند.

بر تلف به مهمانهایش خوش آمدگفت و ژاکوب سراسر اطاق را از نگاه گذراند. سپس به تابلویی که تصویر یک قدیس ریش دار بود نزدیک شد و به بر تلف گفت: «شنیده‌ام که نقّاشی می‌کنید.»

بر تلف در جواب گفت: «بله، این قدیس لازار است، مولای من.»
ژاکوب با اظهار تعجب گفت: «چطور شده، برایش هاله آبی کشیده‌اید؟»

- «خوشحالم که این سؤال را از من می‌کنید. مردم معمولاً تابلو را نگاه می‌کنند و نمی‌دانند چه می‌بینند. صرفاً به این خاطر هاله آبی کشیده‌ام که در واقع هاله آبی است.»

ژاکوب باز اظهار تعجب کرد و بر تلف دنباله حرفش را گرفت:
«کسانیکه با اشتیاقی خاص به خدا عشق می‌ورزند، در عوض، شادی مقدسی احساس می‌کنند که به تمام وجود آنها سرایت می‌کند و به بیرون پرتو می‌افکند. روشنایی این شادی ملکوتی روشنایی آرام و دلپذیری است و همرنگی لاجوردی آسمان است.»

ژاکوب به میان حرف او دوید: «صبر کنید، می‌خواهید بگویند هاله چیزی بیشتر از یک سمبول است؟»

- «بی‌شک. اما خیال نکنی که این نور دائماً از سر مقدسین بلند است و مقدسین مثل چراغ در دنیا راه می‌افتند. هیچ اینطور نیست. فقط در لحظات خاصی از شادی شدید درونی است که از پیشانی آنها نوری آبی

می‌تابد. در قرنهای اول پس از مسیح، در دوره‌ایکه شمار مقدسین زیاد بود و مردمان زیادی آنها را از نزدیک می‌شناختند کسی کوچکترین شکی در موضوع رنگ هاله نداشت، و در تمام نقاشیها و نقش‌های روی دیوار آن زمان می‌بینید که هاله آبی است. تنها پس از قرن پنجم است که نقاش‌ها شروع می‌کنند، کم‌کم، هاله را با رنگ‌های دیگری مثلاً نارنجی یا زرد نشان دهند. بعدها، در نقاشی گوتیک،^۱ دیگر فقط هاله‌های طلایی هست؛ که بیشتر جنبه تزئینی دارد و حکایت از قدرت زمینی و شکوه کلیسا دارد. اما این هاله همانقدر به هاله واقعی شبیه است که کلیسای این دوره به مسیحیت اولیه شبیه است.»

ژاکوب گفت: «نمی‌دانستم.» و برتلف به طرف قفسه مشروب رفت. چند لحظه با مهمانها سؤال و جواب کرد تا بداند کدام بطری را ترجیح می‌دهند. پس از آنکه توی سه تا گیلان کنیاک ریخت سرش را بطرف دکتر برگرداند:

«خواهش می‌کنم، آن پدر بیچاره را فراموش نکنید. خیلی به این موضع علاقه مندم.»

و اسکر تا به برتلف اطمینان داد که همه چیز درست می‌شود و ژاکوب پرسید موضوع چیست. وقتی او را در جریان گذاشتند (ببینید ظرافت توداری این دو مرد چقدر است، حتی جلوی ژاکوب اسم را بر زبان نمی‌آوردند) دلش به حال حامله کننده سیه‌بخت سوخت.

- «چه کسی در بین ما این عذاب را نکشیده! یکی از بلاهای بزرگ زندگی است. کسانیکه تسلیم می‌شوند و بر خلاف میل خود پدر می‌گردند برای همیشه محکوم شکست خویش‌اند. اینها مثل همه آدمهای نومید، بداندیش می‌شوند و همان را برای دیگران آرزو می‌کنند.»

۱- Gothique سبکی از نقاشی و معماری که از قرن دوازدهم تا شانزدهم در اروپا رایج

بر تلاف داد زد: «دوست من! داری پیش یک پدر خوشبخت صحبت می‌کنی. اگر دو روز اینجا بمانی، پسر مرا که بچه خوشگلی است خواهی دید، و حرفت را پس خواهی گرفت.»

ژاکوب گفت: «هیچ هم حرفم را پس نخواهم گرفت، زیرا شما برخلاف میلان پدر نشده‌اید!»

- «البته. من با کمال میل خود و از لطف دکتر اسکرتا پدر شده‌ام.» دکتر با خرسندی تصدیق کرد و توضیح داد که خود او نیز نظر دیگری غیر از نظر ژاکوب درباره پدری دارد، و هم اینکه وضع مبارک سوزی عزیزش گواه بر آن است. «تنها چیزی که مرا، در خصوص تولید مثل، کمی مردّد می‌کند انتخاب غیر عاقلانه پدر و مادر است. باور کردنی نیست که افراد بدریخت می‌توانند تصمیم به تولید مثل بگیرند. حتماً خیال می‌کنند که اگر تخم و ترکه‌شان را در زشتی خود سهم کنند بار زشتی‌شان سبکتر می‌شود.»

بر تلاف نظریه دکتر اسکرتا را با عبارت «نژاد پرستی زیبایی‌شناسانه»^۱ وصف کرد: «فراموش نکنید که نه تنها سقراط زشت بود، بلکه بسیاری از عشاق مشهور هیچ نشانی از کمال جسمی نداشتند. «نژاد پرستی زیبایی‌شناسانه» تقریباً همیشه نشانه بی‌تجربگی است. کسانی که به حدّ کافی در دنیای لذات عشقبازی رسوخ نکرده‌اند درباره زن فقط از روی آنچه که می‌بینند قضاوت می‌کنند. اما کسانی که زنها را واقعاً می‌شناسند، می‌دانند که چشم، تنها جزء ناچیزی از آنچه را که زن می‌تواند بمانده دهد، در می‌یابد. دکتر، وقتی خدا بشر را به دوست داشتن و تولید مثل فراخواند، همانقدر که به فکر زیباها بود به فکر زشت‌ها هم بود. وانگهی من معتقدم که معیارهای زیبایی از جانب خدا نیست، از جانب شیطان است. در بهشت، کسی زشتی و زیبایی را از هم تمیز نمی‌داد.»

ژاکوب دوباره به حرف آمد و تأکید کرد که انگیزه‌های زیبایی‌شناسی

1- Racisme esthétique

هیچ نقشی در نفرت او از تولیدمثل ندارد. «می توانم ده دلیل دیگر برای پدر نشدنم بیاورم.»

برتلف گفت: «بگوئید. دوست دارم آنها را بدانم.»

- اول، مادری^۱ را دوست ندارم. «حرفش را قطع کرد و به فکر فرو رفت. «عصر جدید، پرده از روی تمام اسطوره‌ها برداشته است. خیلی وقت است که دیگر دوره کودکی دوره بی‌گناهی نیست. فروید التذاذ جنسی شیرخواران را کشف کرده و راجع به اودیپ^۲ همه چیز را به ما گفته است. فقط ژوکاست^۳ مخفی مانده است و هیچکس جرئت نمی‌کند پرده از روی او کنار بزند. مادری، آخرین و بزرگترین تابوست،^۴ و سخت‌ترین ملعنت‌ها را در خود دارد. هیچ بندی محکمتر از اینکه مادر را به فرزند زنجیر میکند، نیست. این بند روح کودک را مثله می‌کند و برای مادر وقتیکه پسرش بزرگ می‌شود، از همه دردهای عشق بیرحمت‌ترین آنرا تدارک می‌بیند. من می‌گویم که مادری ملعنت است، و نمی‌خواهم در آن سهیم باشم.»

برتلف گفت: «بعد؟»

ژاکوب با نوعی دستپاچگی گفت: «دلیل دیگر، این که نمی‌خواهم بر شمار مادران بیفزایم، من پیکر زنانه را دوست دارم و فکر از ریخت افتادن پیکر زن مترجم می‌کنند.»

برتلف گفت: «بعد؟»

- «دکتر، بی‌شک، تصدیق خواهد کرد که دکترها و پرستارها با زنی که به دنبال سقط ارادی جنین بستری شده، نسبت به زائوها، خشنتر رفتار

1- Maternité

۲- OEdipe پادشاه تیس، که پدرش را کشت و با مادرش همبستر شد. الهام‌بخش تراژدی معروف سوفکل و نظریات فروید است. ۳- Jocaste مادر اودیپ

۴- Tabou، خاصیت یک شیئی یا موجود یا عملی که بخاطر طبیعت مقدسش نباید به آن نزدیک شد.

می‌کنند و بدین ترتیب به نوعی تحقیرشان می‌کنند، در حالی‌که حتی خودشان نیز، لاف‌زن یک بار در طول زندگی، به سقط مشابهی احتیاج پیدا می‌کنند. اما این رفتار آنها بازتابی است که از هر منطقی قویتر است، برای همین است که جستجوی کوچکترین دلیل منطقی در تبلیغ زاد و ولد، بیهوده است. بنظر شما این صدای مسیح است که در اخلاقیات زادوولد کلیسا به گوش می‌رسد، و یا در تبلیغاتی که در کشوری کمونیستی به نفع زاد و ولد می‌شود صدای مارکس را می‌شنوید؟ عشق بقای نوع، بشریت را به جایی می‌برد که عاقبت در این زمین تنگ خفه گردد. اما آسباب تبلیغ زادوولد همچنان خواهد چرخید و مردم از دیدن تصویر زنی که شیر می‌دهد یا کودکی که سگرمه‌هایش را در هم کشیده است، از تأثیر اشک خواهند ریخت. از این چیزها حالم بهم می‌خورد. وقتی فکر می‌کنم که من هم، مثل هزاران شیفته دیگر زادوولد، با لبخندی بلاهت‌بار روی گهواره خم شده‌ام چندشم می‌شود.»

برتلف گفت: «بعدی.»

- «یقیناً من هم باید از خودم بیرسم که می‌خواهم بچه‌ام را به چه دنیایی پرت کنم. مدرسه فوراً از من می‌گیردش تا کله‌اش را از دروغهایی که من در طول عمرم به عبث با آنها جنگیده‌ام پر کند. واجب کرده که نگاه کنم تا بچه‌ام در برابر چشمم یک خرف سازشکار از آب در نیاید؟ یا باید افکار خودم را بهش تلقین کنم و ببینم که مثل خود من رنج می‌کشد، برای اینکه گرفتار همین کشمکش‌هایی خواهد شد که من هستم؟»

برتلف گفت: «بعدی؟»

- «یقیناً باید بفکر خودم هم باشم. در این مملکت، فرزندان تقاص سرپیچی‌های پدر و مادر را پس می‌دهند و پدر و مادر، تقاص سرپیچی‌های فرزندان را. چقدر از جوانان به خاطر اینکه والدینشان مورد غضب واقع شده‌اند، از تحصیل محروم شده‌اند! و چقدر از پدر و مادرها

به خاطر اینکه به فرزندانشان آسیب نرسد یکسره تن به بی غیرتی داده اند! اینجا کسی که می خواهد لااقل تا اندازه ای آزاد باشد نباید بچه داشته باشد.» ژاکوب این را که گفت ساکت شد.

برتلف گفت: «هنوز پنج دلیل از دلایل دهگانه باقی است.»

ژاکوب گفت: «آخرین دلیل به قدری وزین است که به تنهایی برابر پنج دلیل است. بچه دار شدن یعنی هم رنگ جماعت شدن. اگر من بچه ای داشته باشم مثل این است که می گویم: من به دنیا آمدم، مزه زندگی را چشیدم و اینقدر خوب است که ارزش تکثیر را دارد.»

برتلف پرسید: «شما زندگی را زیبا نمی یابید؟»

ژاکوب می خواست دقیق باشد، از اینرو با احتیاط گفت: «من یک چیز بیشتر نمی دانم و آن اینکه هیچوقت نمی توانم با اعتقاد کامل بگویم: انسان موجودی عالی است و من دلم می خواهد تولید انسان کنم.»

دکتر اسکرتا گفت: «به این خاطرست که تو از زندگی فقط یک جنبه شناخته ای و آن هم بدترین جنبه آن را: تو زندگی کردن بلد نیستی. تو همیشه فکر کرده ای که تنها وظیفه تو اینست که، به اصطلاح، در متن جریانات باشی. در مرکز عمل باشی. اما کارت چه بوده؟ سیاست. و سیاست یعنی غیر اساسی ترین و کم ارزشترین چیز زندگی. سیاست کف کثیف سطح رودخانه است. در حالیکه زندگی رودخانه در اعماق بس عمیق آن می گذرد. مطالعه باروری زن از هزاران سال پیش پایدار مانده است. تاریخ محکم و متقنی دارد. و برایش هیچ فرقی نمی کند که این دولت بر سر قدرت باشد یا آن دولت. من وقتیکه دستکش می پوشم و دستگاه زنانگی را معاینه می کنم بمركز زندگی بسیار نزدیکتر از تو هستم، از توئی که کم مانده بود زندگی ات را بمخاطر مصالح بشریت از دست بدهی.»

ژاکوب، به جای اعتراض، سرزنش های دوستش را تأیید کرد و دکتر

اسکرتا که جرئی یافته بود دنباله حرفش را گرفت: «ارشمیدس در کنار دایره‌هایش، میکل آنژ در کنار تخته سنگش، پاستور در کنار لوله‌های آزمایشش، اینها، و فقط اینها، زندگی بشر را تغییر داده‌اند و تاریخ واقعی را می‌سازند، آنوقت سیاستمداران...» اسکرتا در اینجا مکث کرد و با دستش ژست تحقیر آمیزی گرفت.

ژاکوب پرسید: «آنوقت سیاستمداران؟» و به حرفش ادامه داد: «برایت می‌گویم. اگر علم و هنر در واقع صحنه طبیعی و واقعی تاریخ هستند، سیاست، برعکس، آزمایشگاه علمی درسته‌ای است که در آن آزمایشات بی‌مانندی انجام می‌دهند. خوکیچه‌های انسانی^۱ در این آزمایشگاه به تله می‌افتند، سپس با تشویق و تهدید و زور و از ترس اینکه لورفته‌اند، به روی صحنه می‌آیند. من در این مرکز تجربی، به عنوان آزمایشگر کار کرده‌ام، اما چند بار نیز، به عنوان قربانی، زنده زنده تشریح شده‌ام. می‌دانم که هیچ ارزشی بوجود نیاورده‌ام (همکارانم نیز، همینطور). اما بی‌شک بهتر از دیگران انسان را شناخته‌ام.»

برتلف گفت: «می‌دانم چه می‌گویی. من هم این مرکز تجربی را می‌شناسم، هر چند هیچوقت به عنوان آزمایشگر در آنجا کار نکرده‌ام، بلکه همیشه به عنوان خوکیچه هندی، زمانیکه جنگ شروع شد من در آلمان بودم. کسی که مرا به گشتاپو لو داد زنی بود که من دوستش داشتم. به سراغش می‌روند و عکسی از مرا، که با زنی دیگر در بستر گرفته شده بود بهش نشان می‌دهند. ناراحت می‌شود، می‌دانید که عشق گاهی خصوصیات کینه را به خود می‌گیرد. به زندان افتادم و از اینکه عشق مرا به آنجا کشانده بود احساس عجیبی داشتم. عجیب نیست که آدم خود را در دست گشتاپو ببیند و بداند که، در واقع، این امتیازی است برای مردی که خیلی دوستش دارند؟»

ژاکوب گفت: «اگر چیزی در انسان هست که من شدیداً ازش نفرت دارم اینست که بینم قساوت و پستی و حقارت روحش، نقاب مغالزه بر صورت می‌کشد. شمارا پای مرگ می‌فرستد و آنوقت آترا به حساب یکی از حوادث احساساتی و قهر عاشقانه زندگی خویش می‌گذارد. و شما به خاطر زنی بی‌کله بالای دار می‌روید، و احساس می‌کنید که دارید نقشی را در تراژدی‌ای که شکسپیر برایتان نوشته بازی می‌کنید.»

برتلف مثل اینکه ابرادهای ژاکوب را نشنیده باشد دنباله حرفش را گرفت: «بعد از جنگ با چشم‌گریان به دیدنم آمد. بهش گفتم: نترس، برتلف اهل انتقام نیست.»

ژاکوب گفت: «می‌دانید، من اغلب اوقات به هرود^۱ می‌اندیشم. داستان‌ش را که می‌دانید. می‌گویند وقتی هرود آگاه می‌شود که رهبر آینده یهود می‌خواهد دنیا بیاید، از ترس از دست دادن تختش همه نوزادان را می‌کشد. من، شخصاً، قضیه هرود را طور دیگری تصور می‌کنم، در حالیکه می‌دانم خیال‌پردازی‌ای بیش نیست. من می‌گویم هرود پادشاهی دانشمند، با تدبیر و بلند نظر بوده که زمانی دراز در آزمایشگاه سیاست کار کرده و زندگی و انسان را شناخته بود. فهمیده بود که انسان نمی‌بایست آفریده می‌شد. وانگهی تردیدش نیز بیجا و قابل سرزنش نبود. اگر اشتباه نکنم، خدا نیز به تردید افتاده و فکر نابود کردن این بخش از کارش را در دل داشته است.»

برتلف به تأیید گفت: «بله، موسی در سفر آفرینش در این باره حرف می‌زند: انسانی را که آفریده‌ام از روی زمین برخواهم داشت زیرا از آفرینش آن پشیمانم.»

- «و شاید بر اثر یک لحظه غفلت بود که سرانجام به نوح اجازه داده شد به کشتی خود پناه بیاورد. و تاریخ بشر را از نو آغاز کند. می‌توانیم

۱- Hérode نام چند تن از شاهان یهود، مقارن ظهور مسیح.

مطمئن باشیم که خدا هیچوقت تأسف این غفلت را نخورده است؟ تنها چیزی که هست، چه تأسف آنرا خورده باشد و چه نخورده باشد، دیگر کاری نمی‌شد کرد. نمی‌توان همینطور پشت سر هم در تصمیمات خود تجدیدنظر کرد، چون با این کار آدمی خودش را دست انداخته است. اما فرض کن که خودش این فکر را به هرود پیشنهاد کرده باشد. آیا این فرضیه رد شده است؟» برتلف شانه‌هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت.

- «هرود پادشاه بود. او فقط مسئول خودش نبود. نمی‌توانست مثل من بگوید: بگذار هر کس هر چه خواست بکند، من تولید مثل نمی‌کنم. هرود پادشاه بود و می‌دانست که او نباید تنها برای خودش تصمیم بگیرد، بلکه باید به فکر دیگران هم باشد، و بنام تمام بشریت تصمیم می‌گیرد که بشر تولید مثل نکند. کشتار نوزادان از اینجا شروع شد. انگیزه‌های او به آن شکلی که در روایات به او نسبت می‌دهند نبود. هرود با اراده‌ای استواز پیاپی خیزد تا زمین را از چنگال بشر برهاند.»

برتلف گفت: «این تفسیر تو از هرود خیلی به دل من نشست. آنقدر به دلم نشست که از امروز قضیه کشتار نوزادان را مثل شما تعبیر می‌کنم. اما فراموش نکنید که در همان حال که هرود تصمیم گرفته است بشریت را نابود کند پس‌رکی بدنیا آمده که از تیغ هرود جسته است. این کودک بزرگ شده و به مردم می‌گوید که تنها یک چیز کافی است تا زندگی بزحمت زیستن ببرزد: همدیگر را دوست بدارید. عیسی مطمئناً جوان بی‌تجربه‌ای بود و از زندگی چیز مهمی نمی‌دانست. شاید تمام تعلیمات او مهر جوانی و بی‌تجربگی‌اش را دارد. اگر شما خوشتان بیاید، مهر ساده‌لوحی‌اش را. اما در عین حال حقیقت را در خود پنهان دارد.»

ژاکوب به تندی پرسید: «حقیقت؟ چه کسی این حقیقت را نشان داده است؟»

برتلف گفت: «هیچکس، هیچکس آنرا نشان نداده و نخواهد داد.»

عیسی پدرش را دوست داشت. عشق هادی او بود. عقل هیچ نقشی نداشت. اینست که دعوی بین او و هرود را فقط خواست درونی ما می تواند فیصله دهد. آیا انسان بودن به زحمتش می ارزد، بله یا نه؟ من هیچ دلیلی ندارم اثنا، به کمک عیسی، معتقدم که بله.» همانطور که داشت حرف می زد، با لیخندی بر لب سرش را به طرف دکتر برگرداند: «به این خاطر است که زخم را اینجا فرستاده ام تا تحت توجهات دکتر اسکرتا، که در چشم من یکی از پیروان مقدس عیسی است زیرا بلد است معجزه کند و رحم های نابارور زنهارا به زندگی برگرداند، معالجه شود. پیاله ام را به سلامتی اش بلند می کنم!»

۱۰

ژاکوب همیشه با وقاری پدران با الگا رفتار می کرد، دوست داشت خود را، به شوخی، آقای پیر بنامد. در ضمن، الگا می دانست که زنهای زیادی هستند که ژاکوب با آنها طور دیگری رفتار می کند، و نسبت به آنها حسادت می کرد. امروز، برای اولین بار، احساس کرد که چیزی از پیری در ژاکوب هست. طرز رفتارش با او همان بوی کپک زدگی ای را می داد که یک دختر جوان در مردان همسن و سال او می شنوند.

آقایان پیر عادت دارند که از رنجهای گذشته لاف بزنند و از آنها موزه ای بسازند و مردم را به موزه شان دعوت کنند (این موزه های غم انگیز چه کم بازدیدکننده دارند!) الگا می دید که او اصلی ترین شیئی زنده موزه ژاکوب بوده و هدف رفتار جوانمردانه و انسان دوستانه ژاکوب نسبت به

او آوردن اشک به چشم بازدیدکنندگان بوده است.

امروز نفیس‌ترین شیئی بیجان این موزه را نیز کشف کرد: قرص آبی روشن. هنگامیکه ژاکوب دستمالی را که قرص در آن پیچیده شده بود باز می‌کرد الگا از اینکه کمترین هیجانی بهش دست نداد تعجب کرد.

فهمید که ژاکوب به فکر خودکشی در هنگام مشکلات بوده، اما طمطراق حالت او را که هنگام آگاه کردن الگا از این جریان به خود گرفته بود، مضحک یافت. باز کردن دستمال کاغذی با آن دقت و مثل اینکه یک زمرّد قیمتی در آن است، مضحک بود. و نمی‌فهمید برای چه می‌خواهد زهر را، روز خروجش، به دکتر اسکرتا برگرداند، در حالیکه خودش می‌گفت باید هر مردی، در هر شرایط، صاحب اختیار مرگ خودش باشد. اگر در خارج سرطان بگیرد به این زهر احتیاج پیدا نمی‌کند؟ اما نه، این قرص برای ژاکوب یک سم ساده نبود، رمز تازه‌ای بود که می‌خواست، در ضمن یک مأموریت مذهبی، به کشیش اعظم بسپارد که خود به حدّ کافی خنده‌دار بود.

از حمام درآمد و بطرف ریشموند راه افتاد. علی‌رغم اینکه به اشتباه بودن افکار خود پی برده بود، از دیدار ژاکوب خوشحال بود. خیلی دلش می‌خواست به موزه او بی‌احترامی کند و در آن نه مانند یک شیئی بلکه یک زن رفتار کند. از اینرو وقتیکه دید ژاکوب روی در برایش پیغام گذاشته و ازش خواسته که در اطاق مجاور به او ملحق شود کمی مایوس شد. جرئت رفتن به جمع کسان دیگر را نداشت، بخصوص که برتلف را نمی‌شناخت و دکتر اسکرتا معمولاً با محبت اما از موضع برتری آشکار، با او رفتار می‌کرد.

برتلف باعث شد که خیلی زود ترس او بریزد. در حالیکه خود را معرفی می‌کرد تا زمین خم شد و دکتر اسکرتا را سرزنش کرد که دختر به این جذابی را به او معرفی نکرده است.

اسکرتا در جواب گفت که ژاکوب او را مسئول مراقبت از این دختر جوان کرده و او عمداً این دختر را به برتلف معرفی نکرده است چون می‌داند که هیچ زنی نمی‌تواند در برابرش مقاومت کند.

برتلف با لبخندی حاکی از خرسندی این عذر را پذیرفت. سپس گوشی را برداشت و به رستوران زنگ زد تا دستور شام دهد.

دکتر اسکرتا گفت: «باور کردنی نیست که دوست ما، در این دهکوره‌ای که یک رستوران ندارد یک شام درست و حسابی بدهد، تا این حد در ناز و نعمت زندگی می‌کند.»

انگشتان برتلف توی قوطی سیگار بازی که کنار تلفن بود و پر از سکه‌های نقره نیم دلاری بود به جستجو پرداختند: «خسیسی گناه است...» ژاکوب گفت: هیچوقت کسی را ندیده که با این همه حرارت قلب به خدا معتقد باشد و راه لذت بردن از زندگی را هم کاملاً بلد باشد.

«بی‌شک به این خاطر است که شما هیچوقت به مسیحی واقعی برخورد نکرده‌اید. کلمه انجیل، همانطور که می‌دانید، بمعنی پیام شادی است. مهمترین تعلیم مسیح این است: از زندگی لذت ببرید.»

الگا فکر کرد که فرصتی برای وارد شدن او در گفتگو پیش آمده: «اگر به آنچه که استاد ما می‌گفت بتوانم اعتماد کنم، مسیحیان زندگی زمینی را جز دره اشکی نمی‌دیدند و دل به این عقیده خوش کرده بودند که زندگی واقعی آنها پس از مرگ آغاز می‌شود.»

برتلف گفت: «دوشیزه عزیز، حرف اساتید را باور نکن.»

الگا دنباله حرفش را گرفت: «و همه قدیسین کاری جز طرد زندگی نکرده‌اند. به جای عشق‌بازی، خود را تازیانه می‌زدند، به جای اینکه مثل من و شما صحبت کنند به دیرها پناه می‌بردند و به جای اینکه با تلفن دستور شام بدهند، ریشه گیاهان را می‌خوردند.»

- «شما هیچ چیز از مقدسین نمی‌دانید. این جماعت بینهایت به لذات

زندگی علاقه داشتند. فقط از راههای دیگری به آن می‌رسیدند. به عقیده شما عالی‌ترین لذت برای بشر چیست؟ فکر کن، بگو. اما نمی‌توانی، برای اینکه به حد کافی صادق نیستی. این سرزنش نیست، برای اینکه صداقت یعنی شناخت خود، و شناخت خود ثمره سن است. اما دختر جوانی که، مثل شما، جوانی از سراسر وجودش می‌بارد چطور می‌تواند صادق باشد. برای این نمی‌تواند صادق باشد که حتی نمی‌داند چه در وجودش هست. اما اگر این را می‌دانست، با من هم عقیده می‌شد که بزرگترین لذات، تحسین شدن است. شما بر این عقیده نیستید؟»

الگا در جواب گفت که او لذات بزرگتری را می‌شناسد.

برتلف گفت: «نه. برای مثال دونده خودتان را در نظر بگیرید، همانی که همه کودکان می‌شناسندش برای اینکه سه بار، پشت سر هم، در المپیک پیروز شده است. فکر می‌کنید که به زندگی پشت کرده بود؟ و در ضمن، به جای صحبت کردن، عشق‌بازی کردن و کیف کردن، مطمئناً می‌بایست وقتش را صرف دور زدن در زمین دو می‌کرد. دلبستگی او بسیار شبیه آن چیزی است که قدیسین خیلی مشهور ما می‌کردند. قدیس ماکاریوس اسکندریه،^۱ زمانیکه در صحرا بود مرتباً هر روز یک سبد را پر از شن کرده و بر دوش می‌گرفت و مسافت بی‌پایانی را در این حال می‌دوید تا کاملاً از پای بیفتند. پس حتماً پاداش بزرگی بوده، هم برای دونده شما و هم برای قدیس ماکاریوس اسکندریه، که تلافی این همه کوشش را می‌کرده است. می‌دانی شنیدن تحسین یک ورزشگاه المپیک یعنی چه؟ لذتی بزرگتر از آن نیست! «قدیس ماکاریوس اسکندریه» می‌دانست برای چه سبش را در پشت خود حمل می‌کند. آوازه ماراتون‌های او در صحرا، بزودی، در سراسر ممالک مسیحی پیچید. و قدیس ماکاریوس اسکندریه مثل دونده شما شد. دونده شما هم اول در پنج هزار متر برنده

1- Saint Macarios d'Alexandrie

شد، سپس در ده هزار متر و بالاخره این هم راضیش نکرد تا اینکه در ماراتون هم برنده شد. آرزوی تحسین شدن سیر شدنی نیست. قدیس ماکاریوس به صومعه‌ای در تبس^۱ می‌رود و بی آنکه خود را بشناساند تقاضا می‌کند عضو آن صومعه شود. اما بعد وقتی که ایام پرهیز فرامی‌رسد، وقت شکوه او می‌شود. همه اهل صومعه نشسته روزه می‌گیرند، اما او در طول چهل روز روزه سرپا می‌ماند. این پیروزی بزرگی بوده که شما هیچ تصوّرش را نمی‌توانید بکنید. یا، راستی، «قدیس شمعون» استیلت^۲ را به خاطر بیاورید! او در بیابان ستونی ساخت که بر قلّه‌اش تنها یک سگ مانند بود. نمی‌شد روی آن نشست، می‌بایست سرپا ایستاد. و او تا زنده بود روی آن سرپا ماند و تمام ممالک مسیحی، این رکورد باور نکردنی مردی را که بنظر می‌رسید از مرزهای انسانی پا فراتر نهاده است با هیجان تحسین می‌کردند. قدیس شمعون استیلت، یوری گاگارین قرن چهارم بود. خوشحالی قدیسه «آن دو پاری»^۳ را، روزیکه کاروانی از بازرگانان گالواز^۴ به او خبر می‌دهند که شنیده‌اند قدیس شمعون استیلت از او سخن گفته و از بالای ستون تقدیش کرده، می‌توانی تصوّر کنی؟ فکر می‌کنی برای چه می‌خواست رکوردی بدست بیاورد؟ شاید به این خاطر که نه دغدغه زندگی را داشت و نه دغدغه مردم را؟ ساده لوح نباش! پدران کلیسا خوب می‌دانستند که قدیس شمعون استیلت خودنماست و امتحانش کردند. به نام قدرت معنوی، به او دستور می‌دهند که از ستونش پایین بیاید و به فتح نمایان خود پشت پا بزند. ضربه هولناکی برای قدیس شمعون استیلت بود! اما یا از دانائی‌اش بود یا از مکاری‌اش، اطاعت کرد. پدران کلیسا با رکوردهای او دشمنی نداشتند، می‌خواستند مطمئن شوند که خودخواهی قدیس شمعون از حس انطباط او فراتر نرفته باشد. وقتی دیدند

1- Thèbes

2- Saint Siméon Stylite

3- Sainte Anne de Paris

4- Galloise

که با حالتی غمگین از نشیمنگاه خود پایین آمد بلافاصله به او دستور دادند به همانجا برگردد، و قدیس شمعون توانست در بالای ستون خویش در میان عشق و نحسین جهانیان بمیرد.»

الگا، سراپا گوش، به برتلف گوش می داد و با شنیدن آخرین کلمات او خنده اش گرفت.

برتلف گفت: «این آرزوی وحشتناک تحسین شدن هیچ چیز خنده داری ندارد، در واقع گریه آور است. کسی که آرزوی تحسین شدن دارد وابستهٔ هموعان خویش است، آنها را عزیز می دارد، بدون آنها نمی تواند زندگی کند. قدیس شمعون استیلت در بیابان روی یک متر مربع جا در بالای یک ستون، تک و تنهاست. در عین حال، با همهٔ مردم است. در خیال می بیند که میلیون ها چشم به سوی او برمی گردند. در میلیون ها اندیشه حضور دارد و از آن لذت می برد. این یک مثال بزرگ از عشق به انسان و عشق به زندگی است. دوشیزهٔ عزیز تردید که نداری قدیس شمعون استیلت تا چه اندازه در وجود هر یک از ما به حیات خود ادامه می دهد. و امروز هم بهترین قطب وجود ما است.»

در زدند و گارسونی که یک چارچرخهٔ غذا را به جلو هل می داد وارد شد. سفره ای را گشود و روی میز پهن کرد. برتلف دست به داخل قوطی سیگار برد و یک مشت سگه به جیب گارسون ریخت. سپس مشغول خوردن شدند و گارسون پشت میز مانده و شراب می ریخت یا غذا می داد. برتلف با دلگی مزهٔ هر یک از غذاها را تفسیر می کرد و اسکر تا گفت که نمی داند چند وقت است چنین غذای خوبی نخورده.

«شاید از آخرین باری که مادرم برایم غذا پخت، اما آنموقع من هنوز خیلی کوچک بودم. در پنج سالگی یتیم شدم. دنیای دور و برم برایم بیگانه بود حتی غذا نیز بنظرم بیگانه می آمد. عشق به غذا زائیدهٔ عشق به نزدیکیان است.»

برتلف در حالیکه یک لقمه از گوشت گاو را به دهن می برد گفت:
«کاملاً درست است.»

- «کودک بی کس اشتها هم ندارد. باور کنید امروز هم از اینکه پدر و
مادر ندارم غصه ام می گیرد. باور کنید امروز هم، با این سن و سال، حاضرم
همه چیزم را بدهم، یک پدر داشته باشم.»

برتلف گفت: «شما تملقات خانوادگی را بیش از حد بزرگ می کنید.
همه انسان ها نزدیکان شما هستند. بخاطر بیاورید وقتیکه می خواستند
عیسی را پیش مادر و برادرانش احضار کنند چه گفت. شاگردانش را نشان
داد و گفت: «مادر و برادرانم اینجا هستند.»

دکتر اسکر تا گفت که کلیسا هیچ تمایلی به از بین بردن خانواده یا تبدیل
آن به جامعه ای آزاد از هر نوع نداشته است.

- «بین کلیسا و عیسی فرقی هست. و بنظر من، با اجازه شما، پولس
مقدس^۱ ادامه دهنده اما دیگرگون کننده مسیح است. در بادی امر ناگهان
از «شاول»^۲ به پولس می رسیم. چقدر از این متعصبین دو آتسه، که در
عرض یک شب مذهبی را با مذهب دیگر مبادله می کنند، می شناسیم!
آنوقت می آیند و می گویند که عشق راهبر متعصبین است! اینهایی که
احکام ده گانه شان را وارد گرفته اند اخلاق نویس اند. عیسی که اخلاق نویس
نبود. بخاطر بیاورید وقتی که سرزنشش کردند که چرا سبت^۳ به جا
نمی آورد چه گفت. سبت برای انسان است نه انسان برای سبت. مسیح زنها
را دوست داشت! اما می توانید پولس مقدس را در قیافه یک عاشق تصور
کنید؟ پولس مقدس مرا محکوم می کرد به خاطر اینکه زنها را دوست
دارم. اما مسیح نه. من در اینکه آدم زنها را، و زنها را، دوست
دارم و زنها، و زنها را، آدم را دوست ندارند چیز بدی نمی بینم.»

1- Saint Paul

2- Saul

۳- Sabbath روز آخر هفته (شنبه برای یهودیان و یکشنبه برای مسیحیان) که روز
استراحت و نیایش است.

برتلف لبخند زد و لبخندش حکایت از احساس رضایتی عمیق داشت: «دوستان، من زندگی راحتی نداشته‌ام و چند بار مرگ را جلوی چشم خودم دیده‌ام. اما در مورد یک چیز خدا با من سخاوتمندانه رفتار کرده است. یک دنیا رفیق زن داشته‌ام که دوستم داشته‌اند.»

مهمانها غذاهاشان را تمام کرده بودند و گارسون میز را جمع می‌کرد که باز در زدند. ضربه‌های ضعیف و مردودی به در می‌خورد مثل دل و جرئت گدائی کردن بود.

برتلف گفت: «بیایید تو!»

در باز شد و کودکی آمد تو. دختر بچه‌ای بود که می‌توانست پنج سالی داشته باشد؛ پیرهن سفید چین‌داری پوشیده بود و روبان سفید پهنی به کمرش بود که در پشتش گرهی بزرگ خورده بود و دو سرگره به دو بال می‌مانست. گلی در دستش بود: گل کوکبی درشت. وقتیکه در اطاق، چشمش به آن همه آدم افتاد که مات و مبهوت نگاهش می‌کردند، ایستاد و جرئت نکرد جلو تر بیاید.

اما برتلف بلند شد و چهره‌اش درخشید. گفت:

«ترمس فرشته کوچولو، بیا.»

و کودک لبخند برتلف را که دید و مثل اینکه تکیه‌گاهی در آن پیدا کرد زد زیر خنده و دوید بطرف برتلف که او گل را ازش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید.

مهمانها و گارسن، شگفت‌زده، این صحنه را نگاه می‌کردند. کودک، با آن گره بزرگ سفید در پشتش، واقعاً به یک فرشته کوچولو می‌مانست. و برتلف، سرپا، در دستش گل کوکب، و خم شده به جلو، آدم را به یاد مجسمه‌های باروک^۱ مقدسین می‌انداخت که در میدانهای شهرهای کوچک می‌بیند.

۱- Baroque سبکی در هنر که در قرن هفدهم رایج بود.

بطرف مدعوینش برگشت و گفت: «دوستان عزیز، وقت بسیار خوشی را با شما گذراندم، امیدوارم که برای شما نیز همینطور گذشته باشد. دلم می‌خواست شب تا دیر وقت با شما باشم، اما همانطور که می‌بینید نمی‌توانم. این فرشته قشنگ آمده است مرا پیش یک نفر که منتظرم است صدا کند. برایتان گفتم، زندگی هر بلایی به سر من آورده است، اما زنها دوستم داشته‌اند.»

برتلف با دستی گل کوب را به سینه‌اش چسبانده بود و با دیگری شانه دخترک را لمس می‌کرد. از گروه کوچک مدعوینش خداحافظی کرد. به نظر الگا به طرز مضحکی نمایشی آمد و خوشحال شد که می‌دید دارد می‌رود و او بالاخره با ژاکوب تنها می‌ماند.

برتلف در حالیکه دستش را به دخترک می‌داد برگشت و روی بطرف در نهاد. پیش از رفتن، روی قوطی سیگار خم شد و یک مشت پر از سکه‌های نقره را برداشت و در جیبش ریخت.

۱۱

گارسن بشقاب‌های نشسته و بطری‌های خالی را روی چارچرخه چید و همینکه از اطاق خارج شد الگا پرسید:

«این دختر کوچولو کی بود؟»

اسکرتا گفت: «ندیده بودمش.»

ژاکوب گفت: «واقعاً حالت یک فرشته کوچولو را داشت.»

الگا گفت: «فرشته‌ای که برای او تکه دست و پا می‌کند.»

ژاکوب گفت: «بله. فرشته دلایل محبت و پانداز. من فرشته نگهبان او را برای خودم اینجوری مجسم می‌کنم.»

اسکرتا گفت: «من فرشته سرم نمی‌شود اما چیزی که عجیب است این است که من این دختر کوچولو را قبلاً ندیده بودم در حالیکه اینجا همه را می‌شناسم.»

ژاکوب گفت: «در این صورت یک توضیح بیشتر باقی نمی‌ماند: مال این دنیا نبود.»

الگا گفت: «چه فرشته باشد چه دختر یک کلفت می‌توانم بهتان قول بدهم که برتلف به سراغ زنی نرفت. این آدم بطرز وحشتناکی خودنماست و جز خودنمایی کاری ندارد.»

ژاکوب گفت: «بنظر من مرد دوست‌داشتنی‌ای آمد.»

الگا گفت: «ممکن است. اما من سر حرفم هستم، این آدم خودنماترین موجود است. شرط می‌بندم که یک ساعت پیش از رسیدن ما به اینجا، یک مُشت سگه پنجاه سنتی به این دختر کوچولو داده و ازش خواسته که یک گل به دستش بگیرد و در فلان ساعت بیاید به سراغش.»

دکتر اسکرتا گفت: «من شدیداً آرزو می‌کنم که حرف شما درست باشد. در واقع، آقای برتلف بدجوری مریض است و یک شب عشق‌بازی خطر بزرگی برایش دارد.»

- «می‌بینید که من راست می‌گویم. همه اشاره‌های او به زن لاف‌وگرافی

بیش نیست.»

دکتر اسکرتا گفت: «دوشیزه عزیز، من که دکتر و دوست او هستم این اندازه مطمئن نیستم. نمی‌دانم، همین.»

ژاکوب پرسید: «واقعاً مریض است؟»

- «فکر می‌کنی برای چه از یک سال پیش اینجاست و زن جوانش، که

برتلف خیلی بهش علاقه دارد، جز هرازگاهی به سراغش نمی‌آید؟»

ژاکوب گفت: «بدون او اینجا ناگهان دل گیر شد.»
راست بود. ناگهان هر سه احساس بی‌کسی کردند، و دیگر دلشان
نمی‌خواست بدون او در اطاق بمانند.

اسکرتا از صندلی خود بلند شد: «برویم دوشیزه الگا را به منزلش
برسانیم، پس از آن قدمی بزنیم. خیلی چیزها هست که باید به همدیگر
بگوییم.»

الگا اعتراض کرد: «من هنوز نمی‌خواهم بروم بخوابم!»
اسکرتا با توپ و تشر گفت: «وقتِ وقتش است. من که دکترم به شما
دستور می‌دهم که باید این کار را بکنید.»

از ریشموند خارج شدند و به پارک رسیدند. همینطور که داشتند
می‌رفتند الگا از فرصت استفاده کرد و آهسته به ژاکوب گفت: «می‌خواهم
شب را با تو باشم...»

ژاکوب فقط به شانه تکان دادنی اکتفا کرد، برای اینکه اسکرتا خواست
خود را آمرانه تحمیل می‌کرد. دختر را به «کانون کارل مارکس» رساندند
و ژاکوب که عادت داشت موهایش را نوازش کند جلوی دوستش حتی
این کار را هم نکرد. از اینکه دکتر از اندام او بدش می‌آمد، ترسید. در
چهره دختر احساس گول خوردگی می‌خواند و مخالف بود که او را اذیت
کند.

وقتی که اسکرتا خود را با دوستش در خیابان پارک تنها یافت پرسید:
«خُب، چه فکر می‌کنی؟ شنیدی که گفتم من به یک پدر احتیاج دارم. دل
سنگ به حال من می‌سوزد. آن وقت او از پولس مقدس حرف می‌زند!
واقعاً نمی‌تواند درک کند؟ دو سال است که بهش می‌گویم من یتیمم، و از
مزایای پاسپورت آمریکائی داد سخن می‌دهم. هزار جور، برحسب
اتفاق، به مسئله فرزندخواندگی کنایه زده‌ام. به حساب من، این همه کنایه
زدن‌ها می‌بایست، از خیلی وقت پیش، فکر فرزندخواندگی را به او حالی

کرده باشد.

ژاکوب گفت: «خیلی خودمدار است.»

اسکرتا تصدیق کرد: «همینطور است.»

ژاکوب گفت: «اگر شدیداً بیمار است تعجب آور نیست. حالا واقعاً به

همان اندازه که تو می‌گویی بیمار است؟»

اسکرتا گفت: «حتی بیشتر.»

- «شش ماه پیش سکنه جدید و خیمی کرد، از آن موقع مسافرت

طولانی برایش قدغن شده و اینجا مثل یک زندانی زندگی می‌کند. اینجور

زندگی به مویی بند است. و خودش می‌داند.»

ژاکوب لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «تو می‌بایست از خیلی وقت پیش

فهمیده باشی که روش کنایه روش بدی است. برای اینکه کنایه‌های تو او

را، همیشه، به عالم خودش می‌برد. باید تقاضای خودت را صاف و

پوست‌کننده به او بگویی. مطمئناً موافقت می‌کند، برای اینکه دوست دارد

به دل مردم شیرین بیاید. این خواسته تو با تصویری که او از خودش ساخته،

می‌خواند. دلش می‌خواهد به دل دیگران شیرین بیاید.»

اسکرتا از رفتن بازاستاد و با صدای بلند گفت: «تو نابغه‌ای! مثل

تخم مرغ کریستف کلمب ساده است، و دقیقاً هم همینطور است. چه

احمقی هستم، بخاطر اینکه رمزش را نمی‌دانستم دو سال از زندگی‌م تلف

شد. دو سال از زندگی‌م در پیچ و خم دادن‌های بیهوده گذشت. تقصیر

توست، تو می‌بایست خیلی وقت پیش راهنمایی می‌کردی.»

- «و تقصیر تو! تو می‌بایست خیلی وقت پیش از من می‌خواستی!»

- «تو که دو بیال است به دیدن من نیامده‌ای!»

دو دوست، در تاریکی، توی پارک راه می‌رفتند و هوای تازه آغاز

پاییز را تنفس می‌کردند.

اسکرتا گفت: «حال که او را پدر خود کرده‌ام، حقش است که او مرا
پسر خود کند!»

ژاکوب تصدیق کرد.

اسکرتا پس از سکوتی طولانی دنباله حرفش را گرفت: «بدبختی این
است که دور و بری‌های آدم یک مشت احمق‌اند. وقتی در این شهر کسی
نیست که از او راهنمایی بخواهم، می‌توانم کاری بکنم؟ تولید آن عده کمی
که باهوش متولد می‌شوند، تولید عجیبی است. من همه‌اش به این فکر
می‌کنم برای اینکه تخصص من این است: انسان عده فوق‌العاده زیادی
احمق تولید می‌کند. هر چه که یک فرد نادانتر باشد هوس بیشتری به تولید
مثل دارد. موجودات کامل حداکثر یک بچه می‌آورند، و بهترین‌ها هم
که، مثل تو، تصمیم می‌گیرند اصلاً بچه‌دار نشوند. مصیبتی است. و من
وقتم در رویای دنیایی می‌گذرد که در آن آدم نه در بین غریبه‌ها بلکه در
بین برادرانش دنیا بیاید.»

ژاکوب به حرفهای اسکرتا گوش می‌داد و در آن چندان چیز جالبی
نمی‌یافت. اسکرتا ادامه داد:

«فکر نکنی که در نظر من یک اصطلاح هر دمبیل است. من مرد سیاست
نیستم. پزشکم و کلمه برادر برای من یک معنی مشخص دارد. آنهایی
برادرند که لاف یک مادر یا پدر مشترک داشته باشند. همه پسران
سلیمان، با آنکه از صد مادر مختلف به دنیا آمده بودند، برادر بودند. به
حق چیزهای نشنفته! تو چه فکر می‌کنی؟»

ژاکوب هوای تازه را فرو برد و چیزی برای گفتن پیدا نکرد.

اسکرتا باز گفت: «قطعاً، مجبور کردن مردم به رعایت مصالح نسلهای
آینده در ازدواج، خیلی مشکل است. اما مقصود این نیست. در دوران ما
باید مشکل تولد منطقی نوزادان را به راههای دیگری حل کرد. همیشه که
نمی‌شود عشق و تولید مثل را فاتی کرد.»

ژاکوب این عقیده را تأیید کرد.

اسکرتا گفت: «منتهی تنها چیزی که تو بهش علاقه داری اینست که تولید مثل را از سر راه عشق برداری. برای من، بیشتر، برداشتن عشق از سر راه تولید مثل مطرح است. می‌خواستم با طرح خود آشنایت کنم. توی آن لوله آزمایش نطفه من بود.»

این بار ژاکوب گوشه‌هایش را تیز کرد.

«حالا چه می‌گویی؟»

ژاکوب گفت: «احساس می‌کنم که فکر عالی‌ای است.»

اسکرتا گفت: فوق‌العاده است! با این روش تا به حال عده قابل توجهی از زنهای نازارا معالجه کرده‌ام. فراموش نکن که بچه‌دار نشدن عده زیادی از زنها تنها به خاطر اینست که شوهرانشان عقیم هستند. من عده زیادی مراجعه‌کننده از سراسر مملکت دارم و از چهار سال پیش مسئول معاینات زنانه مطب رایگان شهر هستم. کار مهمی هم نیست. یک سرنگ را در آن لوله آزمایش پر می‌کنم و سپس مایع بارورکننده را به زن معاینه شده تلقیح می‌کنم.»

- «چند تا بچه داری؟»

- «چند سال است که این کار را می‌کنم، اما حسابش را خیلی تقریبی نگه می‌دارم. همیشه هم از پدری خود مطمئن نیستم، برای اینکه به اصطلاح، بیمارانم به من وفادار نیستند یعنی با شوهرشان می‌خوانند. یکی هم اینکه می‌گذارند و می‌روند خانه‌شان و گاه هرگز خبر نمی‌شوم که درمان موفق بوده یا نه. درباره بیماران اینجا قضیه روشن‌تر است.»

اسکرتا ساکت شد و ژاکوب به رؤیای شیرینی فرو رفت. طرح اسکرتا مسحورش کرده بود و جا خورده بود، زیرا دوست قدیمی و رؤیاپرداز اصلاح‌ناپذیر خود را باز می‌شناخت. گفت: «بچه داشتن از این همه زن باید خیلی محشر باشد...»

اسکرتا افزود: «و همه‌شان برادرند.»

راه می‌رفتند، هوای معطر را تنفس می‌کردند و خاموش بودند.
اسکرتا باز گفت: «می‌دانی، من غالباً می‌گویم که حتی اگر اینجا خیلی چیزها هست که ما خوشمان نمی‌آید، مسئول این مملکت هستیم. از اینکه نمی‌توانم آزادانه به خارج سفر کنم کفرم درمی‌آید. اما نمی‌توانم مملکت را سرزنش کنم. اول باید خودم را سرزنش کنم. از ما چه کسی برای بهتر شدن این مملکت کاری کرده؟ چه کسی، برای اینکه بتوان اینجا زندگی کرد، کاری کرده؟ که این مملکت مملکتی بشود که در آن آدم خود را در مملکت خویش احساس کند. همین، آدم خود را در وطن خویش احساس کند...» اسکرتا صدایش را پایین آورد و شروع کرد با مهربانی صحبت کردن: «خود را در وطن خویش احساس کردن یعنی در میان کسان خود بودن. و چون گفتمی که می‌خواهی از این مملکت بروی، فکر کردم که باید راضیت کنم تا در طرح من شرکت کنی. یک سری لوله‌آزمایش برایت دارم. تو در خارج خواهی بود و بچه‌هایت اینجا دنیا می‌آیند. و ده یا بیست سال بعد از این خواهی دید که این مملکت چه مملکت بارونقی خواهد بود!»

ماه‌گردی در آسمان بود (این ماه تا آخرین شب قصه ما، همه شب را، در آسمان خواهد ماند، بنابر این می‌توانیم اسمش را «قصه شبهای مهتابی» بگذاریم) و دکتر اسکرتا ژاکوب را تا ریشموند همراهی کرد. گفت:
«لازم نکرده که فردا بروی.»

ژاکوب گفت: «چرا. منتظرم هستند.» اما می‌دانست که می‌گذارد مجابش کند.

اسکرتا گفت: «ببخود. خوشحال می‌شوم که از طرح من خوشت بیاید. فردا می‌رویم کاملاً بررسی‌اش می‌کنیم.»

روز چهارم

خانم کلیمّا آمادهٔ رفتن شد اما شوهرش هنوز خوابیده بود.

- «تو هم نباید امروز صبح راه بیفتی؟»

کلیمّا در جواب گفت: «برای چه عجله کنم! وقت هست که بروم این احمق‌ها را پیدا کنم.» خمیازه کشید و به پهلوی دیگر غلتید.

شب پیش به زنش خبر داده بود که باید در این کنفرانس خسته کننده، مسئولیت کمک به نوازندگان آماتور را به عهده بگیرد و به این منظور پنجشنبه شب در یک شهرک آبگرم با یک داروساز و یک پزشک، که جاز می‌نوازد، کنسرتی بدهد. هنگام گفتن اینها داد و قال راه انداخته بود اما خانم کلیمّا نگاهش را به چهرهٔ او دوخته بود و بروشنی می‌دید که این بدو بیراه گفتن او نشانهٔ خشم حقیقی نیست، برای اینکه کنسرتی در کار نیست، و کلیمّا فقط بخاطر پیدا کردن وقت، برای یکی از روابط محرمانهٔ عشقی خود، آنرا در آورده است.

در چهرهٔ او می‌خواند و او هم نمی‌توانست چیزی را پنهان نگاه دارد. وقتی ناسزاگویان به پهلوی دیگر غلتید خانم کلیمّا فوراً فهمید که از خواب آلودگی نیست بلکه می‌خواهد صورتش را از او پنهان کرده و نگذارد به آن دقیق شود.

سپس خانم کلیمّا برای رفتن به تئاتر از منزل خارج شد. از سالها پیش که

به علت بیماریش از نور چراغهای جلوی صحنه پرهیز می‌کرد، کلیما برایش در تئاتر یک شغل منشی‌گری پیدا کرده بود. شغل بدی نبود، هر روز آدم‌های جالبی می‌دید و می‌توانست با آزادی کافی وقتش را تنظیم کند. پشت میز نشست تا چند نامه رسمی بنویسد، اما موفق نشد فکرش را متمرکز کند.

هیچ چیز نمی‌تواند مثل حسادت انسان را یکجا فروبلعد. واقعه از دست دادن مادرش، که یک سال پیش اتفاق افتاد، یقیناً فاجعه‌بارتر از غیب‌زدنهای کلیما بود. با این حال از مرگ مادرش، که بینهایت دوستش داشت، کمتر از این رنج کشید. رنج مرگ مادر، از راه ترخم، برنگهای مختلف ظاهر می‌شد: در آن غم، درد اشتیاق، هیجان، پشیمانی (آیا به حد کافی از مادرش مراقبت کرده بود؟ و آیا از او غفلت نکرده بود؟) و لبخندی آرام هم بود. و از راه ترخم، خود را در جهات مختلف می‌پراکند. افکار کامیلا به تابوت مادر می‌خورد و برمی‌گشت و او را به سرزمین خاطره‌هایش، به کودکیش، و حتی دورتر، به کودکی مادرش، به دل مشغولیهای جورواجور زندگی می‌برد، و به آینده‌ای می‌برد که در برابرش گشوده بود و در آن، خطوط چهره کلیما تسلی‌اش می‌داد (بله، روزهای استثنائی بودند، آن روزها کلیما برایش تسلایی بود).

برعکس، رنج حسادت جابجا نمی‌شد و به دور یک نقطه ثابت می‌چرخید. هیچ جوری پراکنده نمی‌شد. اگر مرگ مادر در آینده‌ای رادر برابر او گشوده بود (آینده‌ای متفاوت، تنهاتر و هم بالغ‌تر)، دردی که بیوفائی شوهر برانگیخته بود هیچ آینده‌ای را در برابر او نمی‌گذاشت.

همه چیز روی تصویر یگانه و همیشه حاضر آن تن بیوفا، روی سرزنشی یگانه و همیشه حاضر متمرکز بود. وقتی مادرش را از دست داده بود می‌توانست موسیقی گوش کند و کتاب بخواند، وقتی حسود بود هیچ کاری نمی‌توانست بکند.

شب پیش خیالی رفتن به شهرک آبگرم را در سر داشت تا درباره کنسرت مشکوک تحقیق کند، اما بزودی رأیش برگشته بود، برای اینکه می دانست حسادت باعث وحشت کلیما می شود و نباید حسادتش را آشکار گرداند. اما حسادت در درون او مثل موتور دور برداشته می چرخید و نتوانست از تلفن کردن خودداری کند. برای اینکه خود را موجه کند در دل گفت که قصد خاصی از تلفن کردن به ایستگاه ندارد، فقط بخاطر حواس پرتی و برای اینکه نمی تواند حواسش را جمع کرده و نامه های اداری را بنویسد تلفن می کند.

وقتی دانست که قطار در ساعت یازده حرکت می کند در خیال آورد که در کوچه های ناشناس راه افتاده و دنبال آگهی ای می گردد که نام شوهرش در آن باشد، به دفتر مرکز آبگرم می رود و می پرسد آیا آنها در جریان کنسرتی هستند که شوهر او باید رهبری اش کند، در جواب می شنود که کنسرتی در کار نیست، بیچاره و گول خورده، در شهری پرت و بیگانه سرگردان می شود. و سپس در خیال آورد چگونه فردای آنروز کلیما از کنسرت حرف می زند و او از جزئیات آن می پرسد. به صورت کلیما نگاه می کند و به من در آوردی های او گوش می دهد و با شهوتی تلخ، شرننگ دروغهای او را می نوشد.

اما اندکی بعد در دل گفت که نباید اینطور رفتار کند. نه، نمی تواند روزها و هفته ها دائماً جاسوسی کند و خیالات واهی حسادت خود را پیوراند. می ترسید کلیما را از دست بدهد، و با همین ترس کارش به آنجا می کشید که او را از دست بدهد.

اما بلافاصله صدائی دیگر با ساده لوحی موزیانه ای جواب داد: نه، او برای یافتن کلیما نمی رود! کلیما او را مطمئن ساخته که می رود کنسرت بدهد و او باورش می کرد. دقیقاً به این خاطر که دیگر نمی خواست حسود باشد حرفش را جدی می گرفت و بی هیچ سوءظنی تأکیدات او را قبول

می‌کرد. مگر کلیمما نگفته بود که از رفتن به آنجا هیچ خوشحال نیست و می‌ترسد روز و شبِ دلگیری را بگذرانند! بنابراین برای خوشحال کردن او بود که تصمیم گرفته بود برود آنجا و به او به پیونددا در آن هنگام که کنسرت تمام می‌شود و کلیمما، در حالیکه به خستگی بازگشت از سفر فکر می‌کند، با اکراه به تماشاگران دست تکان می‌دهد او به پای سگو می‌خزد و چشم کلیمما به او می‌افتد و هر دو به خنده می‌افتند!

نامه‌ها را که با زحمت نوشته بود به مدیر داد. به او با نظر خوب نگاه می‌کردند. قدر این را که زن یک نوازنده سرشناس خود را متواضع و دوستانه نشان می‌دهد می‌دانستند. خُزنی که گاه از صورتش می‌تراوید حالتی خلع سلاح‌کننده داشت. مدیر نمی‌توانست چیزی را از او ابا کند. قول داد که بعد از ظهر جمعه بر می‌گردد و تا دیروقت در تئاتر می‌ماند تا جبران این زود رفتنش را بکند.

۲

ساعت ده بود و الگا مثل هر روز یک حوله بزرگ و یک کلید از دست روزنا گرفت. داخل یکی از کابین‌ها شد، لباس‌هایش را درآورد و به رخت‌آویز آویخت، حوله را مثل جبه‌ای قدیمی بر دوش انداخت، در کابین را قفل کرد و کلید را به روزنا پس داد و بطرف انتهای سالن که حوض در آنجا بود رفت. حوله را روی طارمی انداخت و از پله‌های حوض که چندین زن در آن آبتنی می‌کردند پایین رفت. حوض بزرگ نبود اما الگا خیال می‌کرد شنا برای سلامتی‌اش لازم است و درصدد برآمد

قدری شناکند. آب را بهم زد و به دهن حراف یک زن پاشاند. زن بالحنی خشک داد زد:

«دیوانه! استخر شناکه نیست!»

زنها مثل وزغهای چاق در لبه حوض نشسته بودند. الگا از شان می ترسید. همه شان مسن تر و تنومندتر و چاقتر از او بودند. بخاطر همین، با سرشکستگی، میان آنها نشست. درخود فرو رفت و ابروهارا درهم کشید. ناگهان مرد جوانی را در مدخل سالن دید؛ مرد ریزنقشی بود و شلوار جین آبی و پول اوری که سوراخ بود به تن داشت.

داد زد: «این مرد اینجا چه کار می کند؟»

همه زنها نگاه الگا را دنبال کردند و به نک و نال و جیغ و داد کردن پرداختند. در این هنگام روزنا به سالن آمد و داد زد:

«فیلم بردارها آمده اند. می خواهند ازتان فیلم برداند.» خنده زنها از درون حوض بلند شد.

الگا اعتراض کرد: «این مسخره بازی ها چیست؟»

روزنا گفت: «از مدیریت اجازه گرفته اند.»

الگا فریاد زد: «گور پدر مدیریت. از من که کسی اجازه نگرفته است.» جوانی که پول اورش سوراخ بود و یک دستگاه نورسنج بگردنش انداخته بود به حوض نزدیک شد و بانیش باز به الگا نگاه کرد که بنظر او وقیحانه آمد. به الگا گفت: «دختر خانم، هزاران نفر را، وقتی روی اکران تماشايت کنند، دیوانه خواهی کرد!»

زنها دوباره قاه قاه خنده را سر دادند و الگا در پشت زنها مخفی شد. دو مرد دیگری، در شلوار جین آبی، به حوض نزدیک شدند و آن که بزرگتر بود گفت: «خواهش می کنم کاملاً عادی باشید، فرض کنید ما اینجا نیستیم.»

الگا دستش را به طرف طارمی، که حوله اش روی آن بود، دراز کرد و

بی آن که از حوض بیرون بیاید حوله را دور خود پیچید. سپس از پله‌ها بالا رفت و پا به کف سنگ فرش سالن نهاد؛ حوله خیس بود و از آن آب می‌چکید.

جوانی که پول‌آورش سوراخ بود داد زد: «احمق! اونجوری بیرون نرو!»
روزنا هم به نوبه خود داد زد: «هنوز باید یک ربع ساعت توی حوض باشی!»

- «خجالتیه!» فاه فاه خنده زنها از پشت سر الگا بلند شد.

روزنا گفت: «می‌ترسد زیباییش را از او بپایند!»

صدائی از درون حوض گفت: «آهای، شازده خانم!»

مرد جین پوش بالحن آرامی گفت: «بسیار خوب، آنهایی که نمی‌خواهند از شان فیلم گرفته شود می‌توانند بروند.»

زن چاقی با صدای شیوری خود گفت: «ما دیگر خجالتی نیستیم! همه‌مان «زن - ماهی» هستیم!» و صدای فاه فاه خنده سطح حوض را به لرزه در آورد.

روزنا در حالیکه الگا را، که با لجاجت به رخت‌کن می‌آمد، با نگاه خویش دنبال می‌کرد گفت:

«این دختر خانم نمی‌بایست برود! هنوز یک ربع ساعت از وقتش باقی است!»

نمی‌توان روزنا را بازخواست کرد که چرا اوقاتش تلخ است. اما چرا از

اینکه الگا نمی‌خواست ازش فیلم بردارند تا آن حد عصبانی بود. چرا با زن‌های چاقی که ورود مردان را با هلله استقبال کردند، کاملاً همصدا شد. و چرا آن زن‌های چاق با آنهمه خوشحالی جیغ و داد می‌کردند؟ برای این نبود که می‌خواستند زیبایی خود را به جوانها و زن‌باره‌ها نشان بدهند؟ بی‌شک نه. اطمینان داشتند هیچ قدرت جاذبه‌ای ندارند. زیرا می‌دانستند که پیکرها چه زیبا و چه بدریخت، در نهایت مثل همد و بدریختی، سایه‌اش را بر روی پیکرهای زیبا افکنده و در زیر گوش مرد می‌گوید: «بین، اینست حقیقت پیکرهایی که تو را مسحور کرده‌اند!

هلله زنهای چاقی حوض، نوعی سوگواره دوستی بود که بر دوام اندک دوران جوانی دم‌گرفته بودند، و چون زن جوانی هم در حوض حاضر بود تا نقش قربانی را بازی کند سوگواره‌ای بس شادمانه‌تر بود.

هنگامیکه الگا خود را در حوله حمام پیچید زنها این حرکت او را به مثابه نوعی ویرانگری علیه آیین ظالمانه خویش تعبیر کردند و خشمگین شدند.

اما روزنامه چاق بود و نه پیر، حتی زیباتر از الگا بود! پس چرا احساس همبستگی با او نمی‌کرد؟

اگر تصمیم گرفته بود سقط کند و اگر مطمئن می‌بود که عشق سعادت‌مند کلیم در انتظار اوست، کاملاً طور دیگری رفتار می‌کرد. آگاهی زن بر اینکه مردی دوستش دارد از جماعت زنها جدایش می‌کند، اگر چنین بود روزنا از امتیاز بی‌نظیر خود احساس سرور می‌کرد. زنهای چاق را دشمن و الگا را خواهر می‌دید. به کمک او برمی‌آمد، همچنانکه زیبایی به کمک زیبایی، خوشبختی به کمک خوشبختی دیگر، عشق به کمک عشقی دیگر می‌آید.

اما شب گذشته روزنا خیلی بد خوابیده بود و به این نتیجه رسیده بود که نمی‌تواند روی عشق کلیم حساب کند به طوریکه تمام آنچه که او را از جماعت

جدا می‌کرد بنظرش خیال باطلی می‌آمد. تنها چیزی که روزنا داشت جوانهٔ شکوفای درون شکمش بود که از جانب جامعه و سنت حمایت می‌شد. تنها چیزی که داشت جهانی بودن افسانه‌ای سرنوشت زن بود که به او وعدهٔ کمک می‌داد.

و این زنها، در درون حوض، تجسم جهانی‌های زنانگی بودند: زائیدن، شیر دادن، تحلیل رفتن دائمی، و خندیدن به فکر آن لحظهٔ زودگذری که در آن زن گمان می‌کند مردی دوستش دارد و خود را فردی بی‌نظیر تصور می‌کند.

میان زنی که معتقد به ممتاز بودن خویش است و زنهایی که جامعهٔ سرنوشت جهانی زن را بر تن کرده‌اند، سازشی ممکن نیست. روزنا پس از یک شب بیخوابی که باری گران از فکر و خیال داشت در صف این زنها درآمده بود (بیچاره ترومپت‌نواز!).

۴

ژاکوب پشت فرمان بود و بوب که در کنار او در صندلی جلو نشسته بود سرش را برمی‌گرداند تا صورت او را ببیند. پس از آخرین خانه‌های شهرک، چند ساختمان بزرگ دیده می‌شد. این ساختمانها سال پیش نبودند و بنظر ژاکوب زشت آمدند. در وسط چشم‌انداز سبز مثل جاروهایی در گلدان بنظر می‌رسیدند. ژاکوب بوب را، که با نگاهی خرسند چشم‌انداز را می‌نگریست، نوازش کرد و اندیشید خدا نسبت به سگ‌ها ترحم نشان داده که در سرشان حس زیبایی قرار نداده است.

سگ دوباره صورتش را لیسید (شاید فکر می‌کرد که ژاکوب همه‌اش به او فکر می‌کند) و ژاکوب در دل گفت که دیگر کشورش بهتر یا بدتر نمی‌شود بلکه روز بروز مضحک‌تر می‌شود. تا این اواخر، از دست شکارچی‌های انسان رنج می‌برد و دیروز شاهد شکار سگ‌ها بود. گویی هنوز هم، و همیشه، همان نمایش است که با بازیگرهای مختلف بازی می‌شود. بازنشسته‌ها نقش بازجوها و مأمورین را گرفته بودند و یک بوکسر، یک سگ دورگه، و یک تازی نقش زندانیان سیاسی را بازی می‌کردند.

به یادش آمد که چند سال پیش در پراگ، همسایه‌های گربه‌شان را با دست و پای بسته، زبان بریده و با دو میخ در چشمها جلوی ساختمانشان پیدا کردند. بچه‌های کوچکی «آدم - بزرگ بازی» کرده بودند. ژاکوب سر بوب را نوازش کرد و ماشین را جلوی قهوه‌خانه نگه داشت.

وقتی پیاده شد فکر کرد که سگ الان است که با خوشحالی تا دم در منزل بدود. اما بوب دوروبر ژاکوب می‌جهید و می‌خواست بازی کند. با این حال همینکه یکی داد زد بوب: سگ مثل تیر به طرف زنی که در آستانه در ایستاده بود دوید.

زن به سگ گفت: «ای ناقلا، تو درست بشو نیستی.» و عذرخواهانه، از ژاکوب پرسید که چند وقت است سگ مزاحمش بوده است.

وقتی که ژاکوب گفت سگ شب را در منزل او بوده و حالا با ماشین برش گردانده است، زن با هیاهو، از او تشکر کرد و خواهش کرد که به منزل برود. ژاکوب را در سالن مخصوصی که بی‌شک مهمانیهای بزرگی شهر در آن برگزار می‌شد، نشاند و خود رفت تا شوهرش را پیدا کند.

اندکی بعد برگشت و مرد جوانی را با خود آورد که در کنار ژاکوب نشست و دستش را به طرف او دراز کرد: «شما باید خیلی آقا باشید که فقط برای برگرداندن بوب تشریف بیاورید. این سگ خیلی احمق است، جز

ول گشتن کاری ندارد. اما دوستش داریم. غذا می خورید؟
ژاکوب گفت: «با کمال میل.» و زن به آشپزخانه دوید. مرد زن را صدا زد: «ورا! بیا اینجا. می شنوی کثافتها دارند پایین چه کار می کنند؟»
ورا با یک سینی که یک کاسه سوپ در آن بود و ازش بخار بلند می شد به سالن برگشت و نشست. ژاکوب مجبور شد ماجرای شهر را از اول بگوید. سگ زیر میز نشسته بود و پشت گوشش را می خاراند. وقتیکه ژاکوب سوپ را تمام کرد مرد نیز به نوبه خود بلند شد و به آشپزخانه دوید و گوشت خوگ سرخ کرده با کنوئیدل آورد.

ژاکوب نزدیک پنجره نشسته بود و احساس خوشی می کرد. مرد به اهالی پایین بدو براه می گفت (برای ژاکوب پی بردن به اینکه مرد مهمانخانه اش را مثل مکانی رفیع، مثل المپ، مثل موضعی که هم برتری و هم دید بهتری دارد، حساب می کند پر پی لطف نبود) و زن هم در حالیکه دست طفلی دو ساله را گرفته بود برگشت و گفت: «از آقا تشکر کن، آقا بوب را دوباره برایت آورده است.»

طفل زیر لب چند کلمه نامفهوم گفت و خنده را سر داد. بیرون هوا آفتابی بود و شاخ و برگ زرد شونده درختان آرام آرام از پنجره سرک می کشیدند. هیچ صدائی نبود. مهمانخانه از غوغای دنیا دور بود و آدم در آن احساس آرامش می کرد.

ژاکوب در عین پرهیز از تولید مثل، بچه ها را دوست داشت. گفت:
«پسر خوشگلی دارید.»

زن گفت: «خیلی بامزه است. نمی دانم این بینی بزرگش به کی رفته است.»

ژاکوب به یاد بینی دوستش افتاد و گفت: «دکتر اسکر تا به من گفت که شما را معالجه می کرد.»

مرد با خوشحالی گفت: «دکتر را می‌شناسید؟»

ژاکوب گفت: «از دوستان من است.»

زن جوان گفت: «ما خیلی مدیون دکتر هستیم.» و ژاکوب اندیشید که طفل احتمالاً یکی از موارد موفق برنامه «اصلاح نژادی»^۱ اسکر تا است.

مرد با حالت تحسین‌کننده گفت: «دکتر نیست، جادوگر است.»

ژاکوب اندیشید که در این مکان که آرامش بیت‌الحم^۲ بر آن حاکم است این سه نفر افراد «خانواده مقدس» اند و بچه‌شان نه از پدری انسان بلکه از «خدا - اسکر تا» بدنیا آمده است. باز طفلی که دماغ بزرگ داشت زیر لبی حرفهایی نامفهوم زد و پدر جوان با عشق نگاهش کرد. به زنش گفت: «پیش خود می‌گویم کدامیک از اجداد دورت دماغ درازی داشت.»

ژاکوب لبخند زد. فکر مضحکی از سرش گذشت: آیا دکتر اسکر تا برای آبتن کردن زن خودش نیز از سرنگ استفاده کرده است. پدر جوان گفت: «راست نمی‌گویم؟»

ژاکوب گفت: «چرا. فکر اینکه پس از مدت‌ها نوی قبر خوابیدن، بینی آدم شروع به در آمدن از تخم می‌کند، تسلی بزرگی است.»

همه‌شان زدند زیر خنده. و حال تصوّر پدر طفل بودن اسکر تا بنظر ژاکوب مثل خوابی هوس‌انگیز می‌آمد.

1- eugénique

۲- Bethléem شهری در فلسطین مرکزی، زادگاه مسیح.

فرانتیسک پول را از زنی که تعمیر یخچالش را تمام کرده بود گرفت. از خانه بیرون آمد و سوار موتورسیکلت باوفای خود شد و رو به طرف دیگر شهر براه افتاد تا حساب آنروز را به اداره‌ای که خدمات تعمیری تمام بخش را رهبری می‌کرد پس بدهد. کمی بعد از ساعت دو بود که کاملاً آزاد شد. موتورسیکلت را به حرکت درآورد و به طرف «مرکز آب درمانی» راند. لیموزین سفید را در پارکینگ دید. موتور را بغل لیموزین پارک کرد، به دالان رسید و به طرف «خانه مردم» رفت برای اینکه فکر می‌کرد ترومپت نواز آنجاست.

آنجا رفتنش نه از گستاخی بود و نه از دشمنی. دیگر نمی‌خواست آبروریزی کند. برعکس، تصمیم گرفته بود از خودگذشتگی کند، سرش را به زیر اندازد و کاملاً مطیع شود. در دل می‌گفت که عشقش چنان بزرگ است که می‌تواند بخاطر آن همه چیز را تحمل کند. مثل پادشاه قصه‌های پریان، که بخاطر ملکه همه رنجها و همه شکنجه‌ها را تحمل می‌کند با ازدها روبرو می‌شود و از دریا می‌گذرد، حاضر بود مذلت‌های بی‌حد و حسایی را قبول کند.

چرا این آدم این قدر سربراه است؟ در حالیکه در این شهرک آبگرم این همه دختر هست چرا فوراً به طرف یکی دیگر نمی‌رود؟

فرانتیسک جوانتر از روزناست و بنابراین، از بخت بدش، خیلی جوان است. اگر پخته‌تر شود زودگذری چیزها را به عیان خواهد دید، و خواهد

دانست که در پشتِ افق یک زنِ افقِ زنهایِ دیگر گشوده است. لااقل، هنوز نمی‌داند زمان یعنی چه. از کودکی، در دنیاییِ زندگی می‌کند که همچنان همان است که بود و تغییر نمی‌کند، در نوعی جاودانیِ را کدِ زندگی می‌کند، پدر و مادرش همیشه همان بوده‌اند و روزنا که او را مرد کرده است بر فراز سرش مثل خیمهٔ افق، تنها افق ممکن، است.

شب پیش مطبعمان به او قول داده بود که زاغ سیاهش را چوب نزند و، حتی در این لحظه، صادقانه مصمم است که زیر قول خود نرزد. در دل گفت که فقط با ترومپت نواز کار دارد و اگر به دنبال او بیفتند در واقع نقض قول نکرده است. در عین حال، می‌دانست که این جز بهانه‌ای نیست و روزنا رفتار او را محکوم خواهد کرد، اما این رفتار از هر فکر و تصمیم او قویتر بود، مثل اعتیاد بود: باید ترومپت نواز را ببیند، باید یک بار دیگر او را از نزدیک و به مدت طولانی ببیند، باید عذاب‌دهندهٔ خود را از روبرو ببیند.

داشتند تمرین می‌کردند: دکتر اسکر تا طبل می‌زد، مردی ریزنقش پیانو می‌زد و کلیمما ترومپت. چند تا از جوانان طرفدار دو آتشه جاز هم که توانسته بودند خود را دزدکی به آنجا برسانند تا در تمرین حضور داشته باشند در سالن نشسته بودند. فرانتیسک از بابت برملا شدن انگیزهٔ حضورش خیالش راحت بود. مطمئن بود که ترومپت نواز، بعلمت اینکه نور چراغ موتور به چشمش افتاده بود شب پیش نتوانسته صورت او را ببیند، و خوشبختانه بخاطر احتیاط روزنا کسی چیز مهمی از رابطهٔ بین آن دو نمی‌دانست.

ترومپت نواز تمرین را قطع کرد و پشت پیانو رفت تا قطعه‌ای را که مرد ریزنقش در ریتم دیگری می‌زد، خودش اجرا کند. فرانتیسک در ته سالن روی یک صندلی نشسته بود و کم‌کم به سایه بدل می‌شد، و این سایه، در این روز لحظه‌ای ترومپت نواز را ترک نخواهد کرد.

ژاکوب از مهمانخانه جنگلی برمیگشت و از اینکه سگ شاد دیگر در کنارش نبود و صورتش را لیس نمی زد تأسف می خورد. سپس اندیشید که این یک معجزه است که او در عرض چهل و پنج سال زندگی اش صندلی کنارش را خالی نگه داشته، بطوریکه حالا می تواند بی هیچ دردسری، بی هیچ وسایلی، بی هیچ باری، فقط با ظاهری غلط انداز (در عین حال زیبا) از جوانی، مثل دانشجویی که تازه شروع به پی ریزی آینده می کند، کشور را ترک کند.

سعی کرد ترک وطن را با تمام وجود خود احساس کند. سعی کرد زندگی گذشته اش را بخاطر بیاورد. سعی کرد آنرا مثل چشم اندازی که با حسرت بسویش سر بر می گرداند در نظر آورد، چشم اندازی که از دوری سرگیجه بیاورد. اما موفق نمی شد. چیزی که موفق می شد، در پشت سرش، در ذهن ببیند بسیار کوچک و مثل آکوردئون بسته روی هم خوابیده بود.

می بایست زور بزند تا اجزاء درهم و برهم خاطراتش را که بیش و کم تأثیر یک سرنوشت زیسته شده را به ذهن می گذاشتند بخاطر بیاورد. به درختان اطرافش نگاه کرد. برگهایشان برنگهای سبز، زرد، سرخ و ارغوانی بود. جنگل به حریق می مانست. در دل گفت هنگامی مملکت را ترک می کند که جنگل آتش گرفته و زندگی و خاطرات او در شعله های دلپذیر و نامحسوس آن می سوزد. از اینکه ناراحت نیست باید ناراحت

باشد؟ از اینکه غمگین نیست باید غمگین باشد؟

احساس غمی نمی‌کرد اما دلش هم نمی‌خواست عجله کند. طبق قراری که با دوستان خارجیش گذاشته بود می‌توانست در همین لحظه هم از مرز بگذرد، اما احساس می‌کرد که دوباره دستخوش همان تنبلی مبهمی است که زیانزد و اسباب شوخی دوست و فامیل بود، برای اینکه درست در موقعی تسلیم آن می‌شد که نیاز به جنب‌وجوش و تصمیم داشت. می‌دانست که تا آخرین لحظه امروز تاکید خواهد کرد که همین امروز می‌روم، اما همچنین متوجه بود که دارد هر کاری که می‌تواند می‌کند تا لحظه ترک این شهرک آبگرم را که از سالها پیش، گاهی دیر به دیر اما همیشه بالذات بدانجا آمده تا دوستش را ببیند، به تأخیر بیندازد.

اتومبیلش را پارک کرد (بله، همانجائی که اتومبیل سفید ترومپت نواز و موتورسیکلت قرمز فرانتیسک پارک شده) و به آبجو فروشی رفت که با الگا در عرض نیم ساعت آینده در آنجا قرار ملاقات داشت. یکی از میزها نظرش را گرفت که در ته سالن نزدیک پنجره قرار داشت و از آنجا درختان محترق باغ پیدا بود. اما متأسفانه بوسیله مردی سی و چند ساله اشغال شده بود. ژاکوب در میز مجاور نشست. از اینجا درختها را نمی‌دید؛ در عوض، همان مرد که آشکارا مضطرب بود و چشم از مدخل سالن بر نمی‌داشت و مرتب با پایش بر زمین می‌زد، نظرش را جلب کرد.

۷

دختر بالاخره آمد. کلیما یک دفعه از صندلی بلند شد و به پیشواز او

شتافت و به میز نزدیک پنجره هدایتش کرد. به او لبخند زد مثل اینکه می‌خواست با این لبخند نشان دهد که توافقتشان هنوز به قوت خود باقی است، که هر دو شان عین خیالشان نیست و همدست و همراز همنند. به سیمای دختر چشم دوخته بود تا در آن برای لبخند خود پاسخی مثبت بیابد اما نیافت و ناراحت شد. جرئت نمی‌کرد از دل‌واپسی‌اش حرف بزند و صحبت بی‌اهمیتی را با دختر شروع کرد تا یک حالت لاقیدی پدید آورد. در ضمن، سکوت دختر مثل دیواری سنگی صحبت‌های او را منعکس می‌کرد.

سپس دختر حرف او را قطع کرد: «من تغییر عقیده داده‌ام. این کار جنایت است. تو شاید از این کارها بکنی، من نمی‌توانم.»

ترومپت‌نواز احساس کرد که همه چیز در درونش فرو ریخت. نگاه بی‌حالتش را به روزنا دوخت و نمی‌دانست چه بگوید. روزنا دوباره گفت: «این کار جنایت است.»

به دختر نگاه می‌کرد و او بنظرش غیر واقعی آمد. این زن که، وقتی از او دور بود، قیافه‌اش را نمی‌توانست بخاطر بی‌آورد حالا مثل محکومیتی ابدی در برابرش ظاهر شده بود. (کلیمما، مثل هر کدام از ما، واقعی به چیزی می‌گفت که بتدریج و مثل چیزی ذاتی، از درون او وارد زندگی‌اش شود در حالیکه هر چیزی که از بیرون، و ناگهانی و عارضی، می‌آمد او آنرا مثل تهاجمی از غیر واقعیت احساس می‌کرد. افسوس! هیچ چیز واقعی‌تر از این غیر واقعیت نیست.)

سپس خدمتکاری که آنروز ترومپت‌نواز را شناخته بود در جلوی میز آنها سبز شد. دو کنیاک در سینی گذاشته و آورده بود، بالحنی شاد گفت: «بفرمائید، من می‌توانم خواسته دل شما را در چشمهایتان بخوانم.» و حرفی را که دفعه پیش به روزنا زده بود دوباره زد: «مواظب باش! دخترها می‌خواهند چشمتو دریارن!» و بلند زد زیر خنده.

این بار کلیما را آنقدر نرم برداشته بود که متوجه حرفهای گارسن
نشد. جرعه‌ای کنیاک نوشید و بطرف روزنا خم شد: «خواهش می‌کنم
روزنا! من گمان می‌کردم که با هم به توافق رسیده‌ایم. همه حرفه‌امان را
زده‌ایم! چرا یک دفعه تغییر عقیده دادی؟ تو هم که مثل من فکر می‌کردی
باید بتوانیم در چند سال اول به همدیگر برسیم. روزنا! اگر تو اینکار را
بکنی صرفاً بخاطر عشقمان است و بخاطر این است که واقعاً روزی که
دلمان می‌خواهد بچه‌دار شویم.»

۸

ژاکوب، بلافاصله، پرستاری را که می‌خواست بوب را بدست پیرمردها
بیندازد شناخت. مثل افسون‌شده‌ها نگاهش می‌کرد و مجذوب حرفهای او
و هم‌صحبتش شده بود. از یک کلمه حرفشان سر در نمی‌آورد، اما می‌دید
که کشمکش می‌کنند.

بزودی قیافه مرد طوری شد که نشان می‌داد خبر محنت‌باری شنید.
سپس زمانی طول کشید تا دوباره به حرف درآید. از ادا و اطوارش معلوم
بود که سعی می‌کند دختر را راضی کند و به او التماس می‌کند. اما دختر
لجوجانه سکوت کرده بود.

برداشت ژاکوب این بود که صحبت آن دو سر یک زندگی است.
ژاکوب هنوز این دختر مو بور را در جلد کسانی تصور می‌کرد که آماده‌اند
هنگام مراسم ذبح قربانی را نگاه‌دارند. و در اینکه مرد جانب زندگی را
گرفته و دختر جانب مرگ را، لحظه‌ای هم تردید نکرد. مرد می‌خواست

زندگی کسی را نجات دهد و کمک می‌خواست اما دختر مو بور امتناع می‌کرد و به همین خاطر کسی جان خود را از دست می‌داد.
سپس دید که مرد از اصرار دست برداشته، لبخند زد و بی‌درنگ به نوازش صورت دختر پرداخت. به توافق رسیده بودند؟ به هیچ وجه. صورت دختر، در زیر موهای زرد، لجوجانه به دور دست خیره شده بود و از نگاه مرد پرهیز می‌کرد.

ژاکوب نمی‌توانست از این دختر، که از شب پیش نتوانسته بود جز در جلد «وردست جلاد» تصوّرش کند، چشم بردارد: چهره زیبا و تهی‌ای داشت. برای بسوی خود کشیدن مردها به حدّ کافی زیبا و برای گم شدن زاری و درخواست آنها به حدّ کافی تهی بود. اما این چهره مغرور هم بود، ژاکوب مطمئن بود که غرور آن نه از زیبایی بلکه از تهی بودنش است. در دل گفت در این چهره هزاران چهره آشنا می‌بیند که برای دیدن او آمده‌اند.

در دل گفت سراسر زندگیش جز گفتگویی طولانی و بی‌انقطاع با این چهره نبوده است. هر وقت سعی می‌کرد چیزی را برای این چهره توضیح دهد، با رنجش خودش را از او برمی‌گرداند و در پاسخ دلایل او از چیز دیگری حرف می‌زد، هر وقت به او لبخند می‌زد گستاخی او را سرزنش می‌کرد، و هر وقت از این چهره، که نه چیزی می‌فهمید و نه تصمیمی می‌گرفت، چیزی درخواست می‌کرد از موضعی بالا او را متهم می‌کرد، چهره‌ای که مانند بیابان تهی و از بیابانی خویش مغرور بود.
ژاکوب در دل گفت که امروز این چهره را برای آخرین بار می‌بیند تا فردا از قلمرو آن بیرون رود.

روزنا نیز متوجه ژاکوب شده و او را شناخته بود. حس می‌کرد که چشمان ژاکوب به او خیره شده‌اند و از این نگاه می‌ترسید. فکر می‌کرد که در چنبرهٔ دو مردِ همدست افتاده، در چنبرهٔ دو نگاهی که مثل دو تفنگ بر او نشانه رفته‌اند.

کلیما استدلال خود را تکرار می‌کرد و او نمی‌دانست چه جوابی دهد. سعی می‌کرد خود را متقاعد کند که چون صحبت سر یک نوزاد نژائیده است عقل چیزی برای گفتن ندارد و فقط احساسات اهمیت دارند. خاموش و ساکت چهره‌اش را برگرداند تا از میدان دو نگاه دور نگه دارد و به پنجره خیره شد. سپس، از برکت اندکی تمرکز حواس، احساس کرد که در درونش و جدان یک عاشق و مادری که قدرش را نمی‌شناسند بیدار می‌شود و این وجدان مثل خمیر کنوئیدل در جانش ور آمد. و چون نمی‌توانست این وجدان را با کلمات بیان کند، گذاشت تا از چشمانش که بر یک نقطه ثابت در باغ دوخته شده بودند، تراوش کند.

اما در همانجا که نگاه گبجش ثابت شده بود، ناگهان شیخ آشنایی دید و وحشت کرد. دیگر از آنچه که کلیما می‌گفت هیچ نمی‌شنید، پس این هم سوّمین نگاه بود که روی او نشانه رفته بود، و خطرناکترین بود. زیرا او ایل (چند هفته از آن موقع می‌گذشت) روزنا با قطعیت نمی‌توانست بگوید مسئول مادر شدن او کیست، و می‌بایست همین مرد را نیز، که حالا در پشت یکی از درختهای باغ عمومی نیمه‌پنهان شده و روزنا را پنهانی زیر

نظر گرفته بود، حساب کرد. بی شک فقط در شروع اینطور بود زیرا پس از آن، رفته رفته، به انتخاب کلیما به عنوان پدر بچه تمایل پیدا کرده بود تا روزی که با قطعیت تمام تصمیم گرفته بود که او پدر بچه است. بگذارید درست تفهیم شود: نمی خواست با مکر و حيله حاملگی اش را به گردن او بیندازد. برای تصمیم گیری اش حيله را برنگزیده بود بلکه واقعیت را گزیده بود. به این نتیجه رسیده بود که واقعاً اینطور است.

وانگهی، مادری بقدری مقدس است که بنظر او ممکن نبود مردی که او تحقیرش می کرد بتواند علت آن باشد. این استدلال به هیچ وجه یک استدلال منطقی نبود بلکه نوعی اشراقی ماوراء معقول بود که او را متقاعد ساخته بود که ممکن نیست بتواند جز از مردی که از آن مرد خوشش می آید و برایش ارزش قائل است و پرستشش می کند، از مرد دیگری آبستن شود. هنگامیکه در گوشی تلفن شنیده بود کسی که به عنوان پدر بچه اش انتخابش کرده بود دچار هول و وحشت شد و نقش پدری خود را پذیرفت، ناگهان همه چیز قطعی شد زیرا او از آن لحظه به بعد نه تنها در واقعیت موضوع شکی نمی کرد بلکه حاضر بود برای آن مبارزه هم بکند. کلیما ساکت شد و صورت روزنارا نوازش کرد. روزنارا از افکار خویش بیرون آمد و متوجه لبخند او شد. کلیما گفت باید، مثل دفعه پیش، گشتی در بیرون شهر بزنند زیرا این میز مثل دیواری سرد آنها را از همدیگر جدا می کند.

روزنارا ترسید. هنوز فرانتیسک توی باغ عمومی در پشت درخت پنهان بود و نگاهش را به شیشه پنجره آبجوفروشی دوخته بود. اگر هنگام خروج از آبجوفروشی می گرفتشان چی؟ اگر باز مثل سه شنبه قشقرق می کرد چی؟

کلیما به گارسون گفت: «بیا پول کنیاک ها را بگیر.»
روزنارا از کیفش یک لوله سبز رنگ بیرون آورد.

ترومپتیت یک اسکناس به گارسون داد و، سخاوتمندانه، بقیه آنرا قبول نکرد.

روزنا در لوله را برداشت و سر آنرا کج کرد تا یکی از قرص‌ها به کف دستش افتاد و قرص را قورت داد.

وقتیکه در لوله را گذاشت کلیماس سرش را بطرف او گرداند و به چشمانش نگاه کرد و دستهایش را بطرف دستهای او دراز کرد. روزنا لوله را اول کرد تا تماس انگشتان او را حس کند.

کلیماس گفت: «بیا برویم.» و روزنا بلند شد و نگاه ثابت و خصمانه ژاکوب را دید، و چشمانش را برگرداند.

همینکه بیرون آمدند روزنا با نگرانی به باغ نگریت اما فرانتیسک دیگر آنجا نبود.

۱۰

ژاکوب بلند شد، گیلان را که هنوز نیمه پر بود برداشت و سر میز خالی نشست. از شیشه پنجره نگاهی رضایتمندانه به درختانی که به سرخی می‌زدند انداخت و باز در دل گفت این درختان مثل حریق هستند که او چهل و پنج سال زندگیش را در آن می‌اندازد. سپس نگاهش بر سطح میز خزید و در کنار جاسیگاری، لوله شیشه‌ای جامانده را دید. برش داشت و براندازش کرد. روی لوله نام یک داروئی که او نمی‌شناخت نوشته شده بود و با مداد اضافه کرده بودند: روزی سه بار مصرف شود. قرص‌های داخل لوله برنگ آبی روشن بودند که بنظرش عجیب آمد.

آخرین ساعات را در مملکت خود می‌گذرانند و هر اتفاق بسیار کوچک اهمیتی استثنائی پیدا می‌کند و به نمایشی تمثیلی بدل می‌شود. اندیشید این که یک نفر درست امروز یک لوله قرص آبی روشن را برای تو روی میز می‌گذارد یعنی چه؟ و چرا باید این زن، این وارث ستم‌های سیاسی و واسطه جلاخان، اینرا برای من اینجا بگذارد؟ می‌خواهد به این وسیله بگوید که نیاز به قرص‌های آبی کم‌رنگ هنوز برطرف نشده است؟ یا می‌خواهد با اشاره به قرص زهر، کینه فروکش نکردنی و خاموش نشدنی خود را نشان دهد. یا می‌خواهد بگوید ترک مملکت نیز مثل خوردن زهری که در جیب کت خویش دارم، هر دو، دلیل یک تسلیم‌اند.

در جیب خود گشت و دستمال کاغذی می‌چاله را بیرون آورد. حالا که قرص را نگاه می‌کرد بنظرش رسید که رنگ آن کمی سیرتر از قرص‌های لوله جامانده است. در لوله را برداشت و از آن یک قرص به کف دستش انداخت. بله، مال او سیرتر و کوچکتر بود. هر دو قرص را توی لوله گذاشت. و حالا که نگاهشان می‌کرد می‌دید که در نگاه اول هیچ فرقی نمی‌توان بین آنها گذاشت. بر روی قرص‌های بیخطری که، بی‌شک، برای مداوای ناراحتیهای خوش‌خیم‌تری بودند مرگ نقابداری قرار گرفته بود. در این هنگام الگا پیدا شد. ژاکوب فوراً در لوله را بست و آنرا بغل جاسیگاری گذاشت و برای استقبال از او بلند شد. الگا در حالیکه در کنار ژاکوب می‌نشست گفت: «کلیما را دیدم، ترومپت‌نواز معروف را! چنین چیزی ممکن است؟ با این کلفتۀ منفور بود. امروز توی حمام حاتم را گرفت!»

اما حرفش را خورد؛ زیرا در همین لحظه روزنا در جلوی میز سبز شد و گفت: «من قرص‌هایم را اینجا جا گذاشته‌ام.»
پیش از اینکه ژاکوب فرصت جواب دادن پیدا کند، او لوله را بغل جاسیگاری دید و دستش را بطرف آن دراز کرد.

اما ژاکوب پیش دستی کرد و زودتر برش داشت.

روزنا گفت: «بده اش به من!»

ژاکوب گفت: «می خواستم لطفی بکنید، اجازه دهید یکی از این

قرص ها را من بردارم!»

- «بخشید! من وقت اضافی ندارم تلف کنم!»

- «من هم از همین قرص مصرف می کنم و...»

روزنا گفت: «من داروخانه سیار نیستم.»

ژاکوب می خواست در لوله را بردارد اما پیش از اینکه به این کار موفق

شود روزنا به چابکی دستش را بطرف لوله انداخت. ژاکوب فوراً لوله را

توی مشت خود قايم کرد و دستش را عقب کشید.

دختر فریاد کشید: «یعنی چی؟ قرص ها را بدهید!»

ژاکوب نگاهش را به چشمان او دوخت؛ ناگهان تصمیمش را گرفت و

با تعارف و آهسته لوله را به او داد.

۱۱

در سروصدای جاده، بیهودگی سفرش به وضوح بر او آشکار شد. از

هر حیث مطمئن بود که شوهرش در شهرک آبگرم نیست. پس چهار

ساعت با قطار مسافرت کرده بود تا فقط از چیزی که از پیش می دانست

مطلع شود و باز گردد؟ از یک نیت منطقی فرمان نمی برد. در درونش

موتوری به چرخش افتاده بود و هی می چرخید، و او وسیله خاموش کردن

آنها نداشت.

(بله، در این لحظه فرانتیسک و کامیلا مثل دو گلوله، که از دور بوسیله حسادت کور هدایت می‌شوند، به میدان حکایت ما انداخته شده‌اند. اما این هدایت چیست؟)

رفت و آمد بین پایتخت و شهرک آبگرم چندان راحت نبود و خانم کلیما مجبور شده بود سه بار قطار عوض کند تا در ایستگاه با صفائی که پر بود از آگهی‌هایی که چشمه‌های شفابخش و برکه‌های معجزه‌گر ناحیه را تبلیغ می‌کردند پیاده شود. در خیابانی که از وسط سپیدارها از ایستگاه تا ساختمان حمام می‌رفت براه افتاد، و همینکه به اولین ستونهای رواق حمام رسید از دیدن اعلانی که با دست کشیده شده بود و در آن نام شوهر او با حروف قرمز نوشته شده بود خشکش زد. شگفت‌زده، جلوی اعلان ایستاد و نام دو مرد دیگر را نیز در زیر نام شوهرش خواند. نمی‌توانست باور کند: کلیما به او دروغ نگفته بود. درست همین را گفته بود. در لحظات اول احساس شادی عظیمی کرد، احساس اعتمادی که از خیلی وقت پیش از دست رفته بود.

اما این شادی زیاد طول نکشید، زیرا بزودی دریافت که وجود کنسرت به هیچ وجه دلیل بر وفاداری شوهرش نیست. اگر او پذیرفته است به این شهر پرت بیاید، حتماً بخاطر یکی از رفیقه‌هایش بوده است. اندیشید که وضع حتی بدتر از آنی است که تصور کرده بود و به تله هم افتاده است. به اینجا آمده بود تا مطمئن شود که شوهرش اینجا نیست تا (یک بار دیگر و برای چندمین بار) مین غیر مستقیم به او بقبولاند که بیوفاست. و حال، وضع طور دیگری شده بود: دیگر هنگام دروغ گفتن مچش را نمی‌گرفت بلکه بیوفائی‌اش را با چشمان خودش و مستقیماً می‌دید. چه می‌خواست و چه نمی‌خواست زن بیگانه‌ای را که آنروز کلیما با او بود، می‌دید. از این فکر تقریباً به خود لرزید. البته از خیلی وقت پیش مطمئن بود که همه چیز را می‌داند. اما تا به حال چیزی به چشم ندیده بود (حتی

یکی از معشوقه‌های شوهرش را هم ندیده بود). راستش این است که هیچ چیز نمی‌دانست، فقط گمان می‌کرد که می‌داند، و تصوّرات خویش را یقین می‌پنداشت. یک مسیحی چطور وجود خدا را باور دارد، او نیز آنطور به بیوفائی شوهرش باور داشت. منتهی، باور مسیحی به خدا این اطمینان مطلق را با خود دارد که هیچوقت خدا را نخواهد دید. از اندیشه اینکه امروز کلیما را با زن بیگانه‌ای خواهد دید همان وحشتی را احساس می‌کرد که مسیحی‌ای که خدا به او تلفن کند و بگوید ناهار پیش او خواهد آمد، احساس خواهد کرد.

دلهره سراسر وجودش را فراگرفته بود. بعد شنید که یک نفر اسمش را صدا زد. برگشت و دید سه مرد جوان در زیر رواق ایستاده‌اند. شلوار جین و پول‌آور به تن داشتند و رفتار کولی‌وارشان در میان سر و وضع ملال‌آور مشتریان دیگر مرکز که در زیر رواق راه می‌رفتند، به چشم می‌زد. با خنده به او سلام کردند.

داد زد: «عجب!» اینها از دوستان فیلمبردار او بودند، که از همان هنگام که خود را با یک میکروفن روی صحنه نشان داده بود می‌شناختشان. بزرگترینشان که کارگردان بود زود بازوی او را گرفت: «چه خوب است که آدم فکر کند که تو آمده‌ای اینجا تا فانی ما شده و برای ما...» دستیار کارگردان بالحن غمگینی گفت: «اما تو برای شوهرت آمده‌ای...» کارگردان گفت: «حیف! زیباترین زن پایتخت، آنوقت یک ترومپت نواز حیوان بیندازدش توی قفس و سالها چشم آدم بهش نیفتد...» فیلمبردار (همان جوان پول‌آور سوراخ) گفت: «آه! بریم صفا!» خیال می‌کردند که دارند به یک ملکه با قر و جاهی که هدیه‌شان را با تعجیل و بی‌اعتنایی در یک سبد ترکه‌ای پر از هدیه خواهد انداخت، به به و چه‌چه می‌کنند. اما او همه این مدت مثل دختر شلی که تکیه به بازوی یک آدم دلسوز داده باشد، تعارفات آنها را با قدرشناسی می‌پذیرفت.

الگا حرف می‌زد و ژاکوب در این فکر بود که زهر را به دختر ناشناس داد و هر لحظه خطر آن هست که آنرا بخورد.

این کار ناگهان صورت گرفته بود، چنان سریع صورت گرفته بود که حتی او نفهمیده بود. غفلتاً صورت گرفته بود.

الگا، لیریز از نفرت، یکریز حرف می‌زد و ژاکوب در فکر خود دنبال توجیه می‌گشت، در دل می‌گفت که نمی‌خواست لوله را به دختر بدهد و خود دختر به این کار مجبورش کرد.

اما بزودی فهمید که این یک عذر ساده گیرانه‌ای بیش نیست. هزار جور می‌توانست از دختر اطاعت نکند. می‌توانست در برابر گستاخی دختر او نیز گستاخی نشان دهد، اولین قرص لوله را بیندازد کف دستش و توی جیبش بگذارد.

و حالا که حضور ذهن نداشته و کاری نکرده بود می‌توانست دنبالش برود و به او بگوید که توی لوله زهر هست. توضیح دادن آنچه که اتفاق افتاده بود مشکل نبود.

اما به جای عمل کردن همچنان روی صندلیش نشسته بود و الگا را نگاه می‌کرد که چیزی را برایش توضیح می‌داد. می‌بایست بلند شود و بدنبال پرستار دویده و گیرش بیاورد. هنوز وقت بود. موظف بود هر کاری بکند تا زندگیش را نجات دهد. پس چرا روی صندلیش نشسته و تکان نمی‌خورد؟

الگا حرف می‌زد و او از نشستن خود در روی صندلی و تکان نخوردنش تعجب می‌کرد.

تصمیم گرفت که باید بلند شود و فوراً به جستجوی پرستار برود. اما پیش خود گفت چطور به الگا توضیح بدهم که باید بروم. می‌بایست آنچه را که روی داده بود به او اقرار کند؟ به این نتیجه رسید که نباید به او اقرار کند. اگر پیش از اینکه به پرستار برسد او زهر را خورده باشد چه خواهد شد؟ باید الگا بداند که ژاکوب قاتل است؟ و حتی اگر به موقع هم به دختر برسد، چطور این همه این پا و آن پا کردنش را در نظر الگا توجیه کند و به او بفهماند. چطور می‌تواند دادن لوله به دختر را توضیح دهد؟ برای اینکه از حالا، بخاطر این مدت کوتاهی که به صندلی اش چسبیده و کاری نمی‌کرد، به چشم هر ناظری یک قاتل خواهد آمد.

نه، نمی‌توانست به الگا اعتماد کند، پس به او چه بگوید؟ چطور یک دفعه بلند شدن و دویدنش، خدا می‌داند به کجا، را برای او توضیح دهد؟ اما آیا آنچه که می‌خواست بگوید اهمیتی داشت؟ چطور هنوز هم می‌توانست با این چیزهای مزخرف خود را مشغول کند؟ وقتی که مسئله، مسئله مرگ یا زندگی است چطور او می‌تواند در بند این باشد که الگا چه فکر می‌کند؟

می‌دانست که این فکرها نابجاست و هر ثانیه تردید خطری را که پرستار را تهدید می‌کرد شدیدتر می‌گرداند. در واقع حالا هم خیلی دیر بود. در این مدتی که او این پا و آن پا می‌کند، دختر باید با دوستش آنقدر از آبجوفروشی دور شده باشند که او حتی نداند به کدام طرف به جستجویش برود. می‌داند کجا رفته‌اند؟ از کجا بداند؟

اما همان دم خود را به دلیل این استدلال که بهانه جدیدی بیش نبود سرزنش کرد. مطمئناً پیدا کردن سریع آنها مشکل بود، اما غیرممکن نبود. برای اقدام کردن خیلی دیر نشده بود، اما می‌بایست بلافاصله اقدام

می‌کرد و گرنه خیلی دیر می‌شد.

الگا گفت: «امروز را بد شروع کرده‌ام. خواب مانده بودم، به صبحانه دیر رسیدم و گیرم نیامد، تو حتماً هم جریان آن فیلمبردارهای ابله. آنقدر آرزو می‌کردم روز قشنگی داشته باشم که نگو چونکه این آخرین روزی است که با تو می‌گذرانم. برایم خیلی مهم است. می‌دانی تا چه حد برایم مهم است؟»

روی میز خم شد و دستهای ژاکوب را بدست گرفت.

ژاکوب با زحمت گفت: «ترس، هیچ دلیلی نیست که روز بدی بگذرانی.» برای اینکه نمی‌توانست توجهش را روی او متمرکز کند. صدایی بی‌وقفه در درونش می‌گفت که زهر در کیف پرستار است و زندگی و مرگش به او وابسته است. صدایی مزاحم و سمج، اما در عین حال فوق‌العاده ضعیف بود، بنظرش می‌رسید که از اعماق بسیار دور می‌آید.

۱۳

کلیما بار و زنا در یک جاده پر دار و درخت با ماشین می‌رفت، دید که این بار گردش در یک ماشین لوکس هیچ فایده‌ای به حالش ندارد. هیچ چیز نمی‌توانست روزنا را از سکوت غیرقابل دسترس او بیرون بیاورد و ترومپت نواز تا مدتی طولانی حرفی نزد. و قتیکه سکوت خیلی سنگین شد گفت: «به کنسرت می‌آیی؟»

روزنا جواب داد: «نمی‌دانم.»

گفت: «بیا.» و کنسرت شب زمینه گفتگویی شد که عجالتاً از دعوا

منصرفشان کرد. کلیما سعی کرد با لحنی شوخ از پزشکی که طبل می‌زد صحبت کند و تصمیم گرفت که تا شب برخورد قاطمی با روزنا پیش نیاورد.

گفت: «دلم می‌خواهد که بعد از کنسرت منتظرم باشی. مثل دفعهٔ پیش...» همین که این چند کلمهٔ اخیر از دهانش بیرون آمد متوجه معنی آن شد. مثل دفعهٔ پیش یعنی اینکه بعد از کنسرت دیداری با هم داشته باشند. وای خدا، چطور به فکر این احتمال نبوده است؟

عجیب بود، فکر دیدار با او تا این لحظه به ذهنش نرسیده بود، موقعیت روزنا، آهسته و نامحسوس او را به طرف قلمرو اضطراب می‌راند. بی‌شک به خود گفته بود که با دختر مهربان باشد، نوازشش کند و سعی هم می‌کرد که این کار را بکند اما جز ادا و حرکاتی تو خالی چیز دیگری در کار نبود و هیچ علاقه‌ای به این کار نشان نمی‌داد.

حال که به این موضوع می‌اندیشید در دل گفت بی‌تفاوتیش به روزنا بزرگترین اشتباه او در این روزهای اخیر بوده است. آری، حالا دیگر این برایش چیزی کاملاً بدیهی بود (و از دست دوستانش، که با آنها مشورت کرده بود و آنها این موضوع را به او گوشزد نکرده بودند دلخور بود): فقط می‌بایست با او دیداری کرد! برای اینکه غرابت ناگهانی و نفوذناپذیری روزنا دقیقاً از اینجا ناشی می‌شد که آن دو از هم جدا بودند.

پس از این استدلال، در خود امید تازه‌ای احساس کرد. به سوی او خم شد: «وقتی به این جزو بحث کردنمان فکر می‌کنم قلبم به درد می‌آید. گوش کن، راه حل پیدا می‌شود. اصل اینست که با هم باشیم. نمی‌گذاریم کسی این شب را از ما بگیرد و امشب نیز مثل آن شب، شب زیبایی خواهد بود.»

با یک دست فرمان را گرفت و دست دیگر را به پشت روزنا انداخت. روزنا گفت: «کجا همدیگر را ببینیم؟»

کلیما می دانست که تمام اهالی شهرک باخبر خواهند شد که با چه کسی
کنسرت را ترک می کند اما چاره ای نبود:
«وقتی کارم تمام شد، پشت صحنه تو را می بینم.»

۱۴

هنگامیکه کلیما با شتاب به سوی «خانه مردم» رفت تا برای آخرین بار
«آنگاه که قدیسین با مارش وارد می شوند» و «سن لوئیس بلوز» را تمرین
کند، روزنا بادل واپسی اطرافش را نگاه کرد. تا چند لحظه پیش چندین بار
او را در آینه عقب ماشین دیده بود که با موتورسیکلت، از فاصله دور،
دنبالشان می کرد. اما حالا هیچ جا نبود.

وضع یک فراری در حال تعقیب را داشت. می دانست که باید در
عرض مدّت کوتاهی بدانند چه می خواهد، اما سردرگم بود. کسی در دنیا
نبود که روزنا به او اعتماد کند. خانواده خودش برای او بیگانه بودند.
فرانتیسک دوستش داشت اما درست به همین دلیل به او بدگمان بود (مثل
ماده مرالی که به شکارچی بدگمان است). به کلیما بدگمان بود مثل
شکارچی ای که به مرال بدگمان است. با همکاریانش دوست بود. اما هیچ
اعتمادی به آنها نداشت (مثل شکارچی ای که به شکارچیان دیگر بدگمان
است). در زندگی تنها بود، جز اینکه از چند هفته پیش همراه غریبی پیدا
کرده بود که در رحم خود حملش می کرد و عده ای مدعی بودند بزرگترین
شانس اوست و عده ای درست برعکس این را می گفتند و خودش نسبت به
آن بی تفاوت بود.

چیزی نمی دانست. لبریز از نادانی بود. همه، نادانی بود. حتی نمی دانست کجا می رود.

از جلوی رستوران اسلاویا،^۱ بدترین ساختمان مرکز، کافه کثیفی که ساکنین محل می آمدند آنجا آبجو می خوردند و روی زمین سُف می کردند، رد شد. در زمانهای پیش، این رستوران بی شک بهترین رستوران شهرک آبرگم بود و از آن زمانها هنوز سه تا میز چوبی قرمز رنگ (که رنگشان پوسته پوسته شده بود) با چند صندلی در باغ کوچک باقی بودند که یادگار شادیهای اعیانی، کنسرت هایی که در هوای آزاد برگزار می شد و دسته های رقص و سایبانهای فراز صندلی ها، بودند. اما روزنا که بر روی پل باریک زمان حال از زندگی عبور می کرد و از همه خاطرات تاریخی محروم بود، از آن زمانها چه می دانست؟ نتوانست سایه سایبانی را که از زمانی دور به اینجا افکنده شده بود ببیند و جز سه مرد جین پوش، زنی زیبا و یک شیشه شراب در وسط میزی بدون رومیزی چیزی ندید.

یکی از مردها صدایش کرد. برگشت و فیلمبردار پول اور سوراخ را باز شناخت.

بلند به روزنا گفت: «بیا یک گیللاس با ما بزن.»

روزنا قبول کرد.

فیلمبردار گفت: «از برکت وجود این دختر خانم، ما امروز یک فیلم کوچک برداشته ایم.» و به این ترتیب روزنا را به زنی که دستش را دراز کرده و نامش را بطرز نامفهومی زیر لب گفت، معرفی کرد.

روزنا در کنار فیلمبردار جا گرفت.

روزنا ممنون بود، برای اینکه چیزی اتفاق می افتاد. برای اینکه دیگر مجبور نبود از خود بپرسد که کجا برود یا چکار کند. برای اینکه دیگر مجبور نبود تصمیم بگیرد بچه را نگه دارد یا ندارد.

1- Slavia

به هر حال تصمیمش را گرفت. حساب گارسون را پرداخت و به الگا گفت که من باید ترا بگذارم و بروم، پیش از کنسرت همدیگر را خواهیم دید.

الگا پرسید چکار دارد و او خوشش نمی‌آمد ازش بپرسند. گفت با اسکر تا قرار ملاقات دارد.

الگا گفت: «بسیار خوب، اما زیاد طول نکشد. من می‌روم لباس عوض کنم. و در ساعت شش اینجا منتظرت هستم. شام مهمان من.»
ژاکوب الگا را تا «کانون کارل مارکس» همراهی کرد، و پس از آنکه الگا توی دالانی که تا اتاقها می‌رسید از چشمش دور شد، به دربان گفت:
«ببخشید، دوشیزه روزنا توی اطاقشان هستند؟»

دربان گفت: «نه. کلیدش سر جایش است.»

ژاکوب گفت: «من چند کلمه حرف خیلی فوری باهاش داشتم. شما نمی‌دانید کجا می‌توانم پیدايش کنم.»

- «نه، هيچ نمی‌دانم.»

- «کمی پیش با این ترومپت نواز، که امشب اینجا کنسرت دارد،

دیدمش.»

- «آره. شنیده‌ام که با او می‌پرد. ترومپت نواز، در این ساعت، باید در

«خانهٔ مردم» در حال تمرین باشد.»

همینکه دکتر اسکر تا، که روی سکو در پشت طبلس قرار گرفته بود،

ژاکوب را در چارچوب در دید برایش سر تکان داد. ژاکوب لبخند زد و ردیف صندوقهای را که ده دوازده تا از طرفداران موسیقی رویشان بودند از نظر گذراند. (آره، فرانتیسک هم که شده بود سایه کلیما، در میان آنها بود) ژاکوب نیز نشست با این امید که پرستار پیدایش بشود.

از خود پرسید دیگر در کجا می شود دنبالش گشت. در این لحظه می تواند در جاهای مختلف باشد که او هیچ نمی داند کجاست. باید از ترومپت نواز پرسد؟ اما سؤال را چطور مطرح کند؟ اگر تا به حال بلایی به سر روزنا آمده باشد چی؟ ژاکوب قبلاً به این نتیجه رسیده بود که مرگ حتمی پرستار غیر قابل توضیح خواهد بود و قاتل بی انگیزه او را نمی توانستند پیدا کنند. حالا چرا نظرها را متوجه خود کند؟ چرا ردپایی از خود بگذارد و خود را مورد سوء ظن قرار دهد؟

خود را سرزنش کرد. زندگی یک انسان در خطر بود و او حق نداشت با این وقاحت دلیل بیاورد. از وقفه کوتاهی که بین اجرای دو قطعه پیش آمد استفاده کرد و خود را به قسمت عقب سگوا کشید. اسکر تا سرش را بطرف او گرداند و گل از گلش شکفت اما ژاکوب انگشتش را به لبهایش برد و با صدای آهسته خواهش کرد از ترومپت نواز پرسد پرستار، که او را یک ساعت پیش با ترومپت نواز در آبجوفروشی دیده، در این لحظه کجا می تواند باشد.

اسکر تا با کج خلقی غرغر کرد: «چه کارش داری؟» و سپس با صدای بلند از ترومپت نواز پرسید: «روزنا کجاست؟» که او سرخ شد و گفت هیچ نمی داند.

ژاکوب برسم عذرخواهی گفت: «شرمنده ام! ادامه دهید!»

دکتر اسکر تا پرسید: «ارکسترمان چطور است؟»

ژاکوب گفت: «عالی!» و رفت پایین در سالن بنشیند. می دانست که خیلی بد عمل می کند. اگر واقعاً نگران زندگی روزنا بود بایستی زمین و

آسمان را زیرورو کند و همه را خبردار کند تا هر چه زودتر روزنا را پیدا کنند. در واقع اگر به جستجوی او برآمده بود صرفاً برای تبرئه خویش در پیش وجدانش بود.

لحظه‌ای را که لوله حاوی زهر را به او داده بود دوباره پیش خود محسّم کرد. واقعاً آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که او نفهمیده بود؟ واقعاً از غفلت او بود؟

ژاکوب می‌دانست که اینطور نیست. هوش و حواسش سرجا بوده. باز آن چهره را که در میان موهای زرد بود بخاطر آورد و دید که از روی اتفاق (و سر جا نبودن هوش و حواسش) نبود که لوله حاوی زهر را به پرستار داده بود، بلکه این از آرزوهای قدیمی او بود که از سالها پیش منتظر فرصت بود، آرزویی چنان نیرومند که بالاخره برای خود فرصتی پیش آورده بود.

بر خود لرزید و از جایش بلند شد. دوان دوان، به «کانون کارل مارکس» رفت اما روزنا هنوز به اتاقش نیامده بود.

۱۶

چه الفتی، چه فراغتی! در وسط درام چه تنفسی! و در کنار سه بومی چه بعد از ظهر لذت‌بخشی!

دو مزاحم ترومپت‌نواز (دو بلای او) رودرروی هم نشسته‌اند، هر دو از یک شراب می‌نوشند و هر دو مثل هم خوشحالند که اینجا هستند و می‌توانند، حتی یک لحظه هم که شده، کاری جز اندیشیدن به او نکنند.

چه همدستی ای، چه تفاهمی!

خانم کلیما آن سه مرد را نگاه می کرد؛ قبلاً جزء جمع آنها بود و حالا مثل «نگاتیو» زندگی خود به آنها نگاه می کرد. او که غرق در بدگمانی بود حالا رودرروی بی قیدی نشسته بود، او که شیفته تنها یک مرد بود، حالا رودرروی سه مرد بومی نشسته بود.

هدف بومی ها هدفی وهمی بود، برای اینکه می دانستند شوهر خانم کلیما اینجاست، اما چنان زیبا بود که با وجود اینکه می دانستند حاصل شدنی نیست تعقیبش می کردند.

خانم کلیما می دانست مقصودشان چیست، و خود را رفته رفته آسانتر در اختیار تعقیب آن هدف قرار می داد، هدفی که جز یک خیال، یک بازی و یک وسوسه نبود. به حرفهای دو پهلوی آنها می خندید، با همدست ناشناس خود شوخی های تحریک کننده ردّ و بدل می کرد و دلش می خواست تا آنجا که ممکن است این تنفس وسط درام را طولانی کند و لحظه دیدار رقیب را و دیدن واقعیت با چشمان خود را باز هم به تأخیر بیندازد.

همه شادند، کمی مست اند، اما بیشتر از این فضای شگرف و از هوس طولانی کردن وقتی که بزودی می گذشت مست اند تا از شراب.

خانم کلیما ماهیچه پای کارگردان را که در زیر میز به ساق چپ او خورد احساس کرد. کاملاً متوجه شد اما پایش را پس نکشید. این تماس بین آن دو یک رابطه ایجاد کرد، اما ممکن بود این تماس غیرارادی هم بوده باشد و چنان بی اهمیت بود که ممکن بود متوجه آن نشود. بنابر این تماسی بود که درست در مرز پاکدامنی و بی عفتی بود. کامیلا نمی خواست از این مرز بگذرد اما از اینکه می توانست حضور خود را در آنجا (در باریکه یک آزادی ناگهانی) نگه دارد خوشحال بود و باز هم اگر این خط

جادوئی بطرف گوشه و کنایه‌های لفظی دیگر، و بازیهای دیگر جابه‌جا می‌شد او بیشتر احساس سرور می‌کرد. در پناه پاکدامنی مشکوک این مرز متحرک دلش می‌خواست خود را رها می‌کرد تا هر چه بیشتر به طرف غیر قابل تصوّر ها کشیده شود.

در حالیکه زیبایی خیره‌کننده کامیلا - آنقدر خیره‌کننده که دست و پا گیر بود - کارگردان را مقید می‌کرد با کندی محتاطانه‌ای پیش‌روی کند، جذابیت معمولی روزنا فیلمبردار را به شدت و بی‌پرده‌پوشی بسوی او می‌کشید.

کامیلا این صحنه را تماشا می‌کرد. مدت‌ها بود که حرکات دیگران را از نزدیک ندیده بود.

۱۷

در این لحظه روزنا او را شناخت. آری، همان صورتی است که همکارانش عکسش را به او نشان داده بودند! با خشونت دست فیلمبردار را پس زد. فیلمبردار با اعتراض گفت:

«چه شده؟»

روزنا داد زد: «چرا به خود این اجازه را می‌دهی؟» کارگردان و دستیارش زدند زیر خنده و دستیار از روزنا پرسید: «این حرف را جدی زدی؟»

روزنا با حالتی خشونت‌آمیز در جواب گفت: «البته که جدی زدم.» دستیار ساعتش را نگاه کرد و به فیلمبردار گفت: «تقریباً ساعت شش

است. این تغییر رفتار ادامه دارد، برای اینکه دوستان در ساعات زوج، زن پاکدامنی می‌شود. بنابر این باید تا ساعت هفت صبر کنی.»
دوباره شلیک خنده‌ها بلند شد. روزنا از خجالت سرخ شد.
کارگردان به فیلمبردار گفت: «مثل اینکه شما باید از دختر خانم خواهش کنید که از روی لطف استثنائاً ساعت شش را ساعتی فرد حساب کند.»

دستیار پرسید: «شما فکر می‌کنید، از لحاظ تئوری، راهی دارد که شش را عددی فرد حساب کرد؟»

کارگردان گفت: «بله، اقلیدس در اصول معروفش می‌گوید، این حرف خودش است: در بعضی شرایط خاص و خیلی مرموز، بعضی اعداد زوج مثل اعداد فرد عمل می‌کنند. بنظر من این یکی از همان شرایط مرموزی است که باهاش سروکار داریم.»

- «روزنا، بنابر این قبول می‌کنی که ساعت شش ساعت فردی است؟»
روزنا ساکت بود.

فیلمبردار در حالیکه به طرف او خم می‌شد گفت: «قبول می‌کنی؟»
دستیار گفت: «دختر خانم که حرف نمی‌زند. بنابر این به عهده ماست که سکوت او را به عنوان علامت پذیرش یا ردّ تفسیر کنیم.»
کارگردان گفت: «می‌توانیم رای بگیریم.»

دستیار گفت: «این عادلانه است. کی موافق این است که روزنا عدد شش را، در این خصوص، به عنوان عدد فرد قبول دارد؟ کامیلاً اول تو رای بده!»

کامیلا گفت: «من فکر می‌کنم که روزنا کاملاً موافق است.»
- «و تو، کارگردان؟»

کارگردان با لحن باوقار خود گفت: «من معتقدم که دوشیزه روزنا قبول خواهد کرد که شش را عدد فردی به حساب آورد.»

دستیار گفت: «فیلمبردار چون ذی‌نفع است رای نمی‌دهد. خود من رای موافق می‌دهم. بنابراین با سه رای موافق نتیجه می‌گیریم که سکوت روزنا معادل پذیرش است. و در نتیجه تو، فیلمبردار، می‌توانی فوراً دست به کار شوی.»

چند دقیقه پیش روزنا کاملاً منفعل بود و خود را به جریان وقایع سپرده بود تا از او هر چه می‌خواهند بسازند مثل اینکه می‌خواست سرنوشت خود را در اتفاقاتی که او بازیچه‌شان می‌شد بخواند. می‌گذاشت از راه بدر برده شود، می‌گذاشت فریب داده شود و به هر چیزی قانع گردد فقط برای اینکه از تنگنایی که در آن گیر افتاده بود خلاص شود.

اما تقدیری که او با صورت ملتمس خود سر به سوی بلند کرده بود ناگهان دشمن او درآمده، جلوی رقیب خوار و زار شده و همه مسخره‌اش کرده‌اند. در دل گفت فقط همان یک تکیه‌گاه مطمئن و یک دل‌خوشی، و یک شانس رهائی را دارد: جنین داخل رحمش. همه روانش (باز هم! باز هم!) به طرف پایین، بطرف درون و به طرف خفایای جسمش فرود آمد، و روزنا بیش از پیش معتقد شد که هرگز نباید این چیزی را که آرام در او جوانه می‌زند از خود جدا کند. این آتوی مخفی اوست که او را برتر از خنده‌ها و انگشتان کثیف آنها قرار می‌دهد. چقدر دلش می‌خواست اینرا به آنها بگوید، به سرشان فریاد بکشد، از آنها و زخم‌زبانان، از کامیلا و مهربانی بزرگوارانه‌اش انتقام بگیرد.

در دل گفت سکوت بهتر است و دست به داخل کیفش برد تا لوله را بردارد. داشت بیرونش می‌آورد که احساس کرد دستی مچش را چسبید.

هیچکس متوجه آمدنش نشده بود. ناگهان سبز شده بود، و روزنا سرش را که برگرداند دید لبخند می‌زند.

دست روزنا را همچنان گرفته بود؛ روزنا تماس دست مهربان و نیرومند انگشتان او را بر روی مچش حس کرد و تسلیم شد. لوله از دستش توی کیف افتاد.

«خانمها و آقایان، اجازه می‌خواهم در سر میزتان بنشینم. اسم من برتلف است.»

هیچیک از مردها اعتنایی به تازه‌وارد مزاحم نکرد، هیچکس خود را معرفی نکرد و روزنا هم که آداب معاشرت کافی بلد نبود تا همراهانش را به او معرفی کند.

برتلف گفت: «مثل اینکه از آمدن غیرمترقبه من خوششان نیامد.» یکی از صندلی‌های میز مجاور را گرفت و تا جای خالی میز کشاند، بطوریکه در صدر میز و در کنار چپ روزنا جا گرفت.

گفت: «ببخشید، من از مدت‌ها پیش عادت عجیبی دارم که نه مثل یک آدمیزاد بلکه مثل یک شیخ سر می‌رسم.»

دستیار گفت: «در این صورت اجازه بدهید با شما مثل یک شیخ رفتار کنیم و کاری با شما نداشته باشیم.»

برتلف بفهمی نفهمی سری خم کرد و گفت: «به چشم. من از صمیم قلب می‌پذیرم اما می‌ترسم، با همه این، شما نتوانید.»

سپس سرش را به طرف در روشن دکه مشروب فروشی برگرداند و کف دستهایش را بهم کوفت. فیلمبردار گفت: «رئیس، شما را کی دعوت کرده؟»

- «یعنی می خواهید بگویید که من خوش نیامده‌ام؟ من می توانم همین الساعه با روزنا پاشوم و بروم اما عادت، عادت است. من هر روز هنگام غروب می آیم اینجا و سر این میز یک بطر شراب می خورم (برحسب شیئه روی میز را برانداز کرد)، اما مطمئناً شرابی بهتر از این.»
دستیار گفت: «توی همچو کافه‌ای چطور شراب خوب گیر می آورید.»
و فیلمبردار که در صدد بود او را دست بیندازد، اضافه کرد: «من اینطور احساس می کنم که شما خیلی لاف می زنید. راست می گویند که آدم بعد از سنی کارش همین است.»

برتلف مثل اینکه توهین فیلمبردار را اصلاً نشنیده است گفت: «اشتباه می کنید، هنوز هم اینجا شرابهایی توی دخمه هاشان دارند که در هتل های بزرگ هم پیدا نمی کنید.»

دستش را به طرف صاحب کافه دراز کرد که در همه آن مدت کسی ندیده بودش، اما حالا به پذیرائی برتلف آمده بود. از او پرسید:
«برای همه باید میز بچینیم؟»

برتلف گفت: «البته.» و به طرف بقیه برگشت: «خانم ها و آقایان، شما را به نوشیدن شرابی دعوت می کنم که خودم چندین بار طعم آن را آزموده‌ام و خیلی به من چسبیده. قبول است؟»

کسی جوابی نداد و صاحب کافه گفت: «وقتی صحبت از خوردنی و نوشیدنی در میان است می توانم به آقایان و خانمها توصیه کنم که به آقای برتلف اعتماد کنند.»

برتلف به صاحب کافه گفت: «دوست من، دو بطر شراب بایک بشقاب بزرگ پنیر بیاورید.» سپس به طرف بقیه برگشت: «تردید شما بیفایده است،

از دکه مشروب فروشی پسری به شتاب بیرون آمد که بزحمت ده دوازده سالش می شد و یک سینی پر از لیوان و زبردستی و یک رومیزی آورد. سینی را روی میز مجاور گذاشت و از روی شانه مشتری ها خم شده لیوان های نیمه پر آنها را جمع کرد و، با بطری نیمه خالی روی میز مجاوری که سینی را رویش گذاشته بود چید. سپس مدت داری مشغول خشک کردن میز شد که آشکارا کثیف بود و رومیزی سفید براقی را روی آن پهن کرد. سپس لیوان های نیمه پر را از روی میز مجاور برداشت و خواست جلوی مشتری ها بگذارد. برتلف گفت:

«این لیوان ها و این بطری تفاله انگور را بردار. پدرت یک بطری خوب بر ایمان می آورد.»

فیلمبردار اعتراض کرد: «رئیس، لطف می کنید بگذارید ما همین شرابی را که می خواهیم، بخوریم؟»

برتلف گفت: «هر طور میلان است. من که هواخواه خوشوقت کردن زوری دیگران نیستم. هر کس حق دارد شراب بد بنوشد، حماقت کند و چرک در زیر ناخن جمع کند.»

و خطاب به پسر اضافه کرد: «گوش کن پسر جان، لیوان قبلی هر کس را به اضافه یک لیوان خالی بده به دستش. مهمانهای من می توانند آزادانه بین شرابی که در سایه به عمل آمده و شرابی که در زیر آفتاب درست شده انتخاب کنند.»

بدین ترتیب حالا هر کس دو لیوان داشت، یک لیوان خالی و یکی دیگر با ته مانده شراب. صاحب کافه با دو بطری به میز نزدیک شد. یکی از بطری ها را بین دو زانویش محکم نگه داشت و با ژست زورمندانه ای سرش را باز کرد. سپس کمی شراب در لیوان برتلف ریخت. برتلف لیوان را به لبهایش برد، شراب را چشید و به طرف صاحب کافه برگشت: «عالیست.

از ۲۳ است؟»

کافه چمی تصحیح کرد: «از ۲۲.»

برتلف گفت: «بریز!» و صاحب کافه با بطری دور تا دور میز گشت و همه لیوانهای خالی را پر کرد.

برتلف لیوانش را برداشت: «دوستان من، این شراب را بچشید. طعم دلپذیر گذشته‌ها را می‌دهد. مززه‌اش کنید، گویی با مکیدن مغز استخوانی دراز بوی تابستانی دور و فراموش شده را فرو می‌برید. قصد من این است که با این پیاله‌زنی، گذشته و حال، و آفتاب ۱۹۲۲ با آفتاب این لحظه وصلت کنند. این آفتاب، روزناست، این دختر بسیار ساده‌ای که یک ملکه است و خبر ندارد. این دختر بر دیوار نگارستان این شهرک آبگرم، مثل الماسی بر لباس یک گداست. هلال ماهی است که روز رنگپریده‌اش کرده و در آسمان فراموش شده است. مثل پروانه‌ایست که بر روی برف می‌چرخد.»

فیلمبردار خنده‌ای زورکی کرد: «غلو نمی‌کنی، رئیس؟»

برتلف گفت: «نه، غلو نمی‌کنم.» و فیلمبردار را مخاطب قرار داد: «تو به این خاطر چنین برداشتی داری که، برحسب شواهد امر، سرکه‌ای هستی که در شکل انسان زندگی می‌کنی. تو، مثل دیگکیمیاگران، لبریز از اسیدی هستی که در درونت می‌جوشد. شما حاضرید زندگی‌تان را بدهید تا زشتی‌ای را که در درون خود شماست، در دوروبرت پدیدار کنید. فقط به این طریق می‌توانید، بطور موقت، با دنیا بسازید. زیرا دنیا که زیباست شما را می‌ترساند، ناراحت می‌کند و بی‌وقفه شما را از خود می‌راند. چقدر غیرقابل تحمل است، نه؟ زیر ناخنت پر کثافت باشد و زنی زیبا هم در کنارت! پس باید شروع کنی به لجن مال کردن زن تا بتوانی از او لذت ببری. اینطور نیست آقا؟ خوشحالم که دستهایتان را زیر میز پنهان می‌کنید، بی‌دلیل که از ناخنهایتان حرف نزنم.»

فیلمبردار ناگهان حرف او را قطع کرد: «من هم کم به ریش شما و ادا و اطوارتان نخندیدم. من که مثل شما نیستم، دلچک کراواتی یقه سفید...»
 برتلف گفت: «ناخن‌ها و پول‌آور سوراخ شما، در زیر این آسمان، چیز نوظهوری نیستند. در زمانهای پیشین، فیلسوفی کلبی^۱ بود که با یک شل سوراخ سوراخ در خیابانهای آتن راه می‌افتاد و قراردادهای اجتماعی را مسخره می‌کرد تا مورد تحسین قرار بگیرد. یک روز سقراط او را دید و گفت: «خودپسندی‌ات را از سوراخ شلت می‌بینم.» چرک شما نیز، آقا، نوعی خودپسندی است و خودپسندی شما کثیف است.»

روزنا نمی‌توانست از بهت خویش بیرون آید. مردی که او، بطور مبهم، به عنوان یک مشتری می‌شناختش مثل اینکه از آسمان افتاده و به کمک او آمده بود، و افسون طبیعی رفتار و اعتماد به نفس بی‌رحمش، که گستاخی فیلمبردار را منکوب کرد، روزنا را شیفته خود کرده بود.

برتلف، پس از سکوتی کوتاه به فیلمبردار گفت: «می‌بینم که زبان‌تان بند آمده است. باور کن هیچ قصد آزردهن شما را نداشتم. من از توافق خوشم می‌آید، نه از جر و بحث و اگر بلبل‌زبانی کردم از شما معذرت می‌خواهم. من فقط یک چیز از شما می‌خواهم، که از این شراب بچشید و به سلامتی روزنا، که به خاطر او من به اینجا آمده‌ام، گیلاس خود را به گیلاس من بزنید.»

برتلف گیلاسش را بالا برد اما هیچکس به او نپیوست. خطاب به کافه‌چی گفت:

«ارباب، بیا بید گیلاستان را به گیلاس من بزنید.»

کافه‌چی گفت: «با این شراب، همیشه می‌آیم.» و یک گیلاس خالی از میز مجاور برداشت و از شراب پرش کرد. «آقای برتلف در شناختن شراب

۱ - Cyniques فرقه‌ای از فلاسفه یونان پیرو انتیسن (Antisthene)، شاگرد سقراط دیوجانس (دیورن) از فلاسفه معروف این فرقه است.

استاد است. خیلی وقت است که، مثل چلچله‌ای که از فاصله دور لانه‌اش را تشخیص می‌دهد، سردابه مرا بوکشید شناخت.»

برتلف خنده‌های شاد، خنده مردی که عزت نفس او را ستوده باشند، سر داد. گفت: «می‌خواهی سلامتی روزناگیلاست را به گیلاس ما بزنی؟»

صاحب کافه پرسید: «به سلامتی روزنا؟»

برتلف در حالیکه با نگاهش روزنا را نشان می‌داد گفت: «بله، روزنا. به دل شما هم، به اندازه من، می‌نشیند؟»

- «آقای برتلف، آدم جز زنان زیبا را با شما نمی‌بیند. با چشم بسته می‌توانم بگویم زیباست، چون در کنار شما نشسته است.»

باز برتلف خنده شادش را سر داد، صاحب کافه نیز با خنده‌اش به او پیوست و چیز عجیب اینکه کامیلا نیز، که رسیدن برتلف از همان اول متحیرش کرده بود، با آنها خندید. خنده‌ای غیرمنتظره اما به طرز تعجب برانگیز و غیرقابل توضیحی مسری بود. کارگردان نیز از روی ادب به کامیلا پیوست. سپس دستیار پیوست و بالاخره روزنا، مثل اینکه خود را به آغوش خیرخواهی می‌اندازد، داخل این خنده چند صدایی شد. این اولین خنده آنروز او بود. اولین لحظه تسلی و راحتی او. شدیدتر از همه می‌خندید و نمی‌توانست از خنده لذت ببرد.

برتلف گیلاش را بالا برد: «به سلامتی روزنا.» صاحب کافه به نوبه خود گیلاش را بالا برد، سپس کامیلا، بدنبال او کارگردان و دستیارش، و همه پس از برتلف تکرار کردند: «به سلامتی روزنا!» فیلمبردار نیز گیلاش را بالا برد و بی آنکه چیزی بگوید نوشید.

کارگردان جرعه‌ای چشید و گفت: «واقعاً شرابی عالی است.»

صاحب کافه گفت: «گفتم که!»

در این ضمن پسر یک سینی بزرگ پنیر روی میز گذاشته بود. برتلف گفت:

«بفرمائید، پنیرهایش عالی است!»

کارگردان هاج و واج مانده بود: «این همه پنیر جورواجور را از کجا پیدا کرده‌اید؟ آدم فکر می‌کند فرانسه است.»

ناگهان تنش کاملاً برطرف شد، جوّ تغییر کرد. و زاجی می‌کردند، پنیر برمی‌داشتند، از خود می‌پرسیدند (در این مملکت که یک دو نوع پنیر بیشتر نیست) صاحب کافه اینها را از کجا توانسته گیر بیاورد و توی گیلاسها شراب می‌ریختند.

و در اوج مجلس برتلف برخاست و خداحافظی کرد:

«در مصاحبتان خیلی به من خوش گذشت و ازتان تشکر می‌کنم. دوستم دکتر اسکر تا امشب کنسرت می‌دهد و من و روزنا می‌خواهیم آنجا باشیم.»

۱۹

روزنا و برتلف در میان پرده‌های سبک شبی که فرو می‌افتاد ناپدید شدند و از دورخیز اولیه جمع باده‌خواران، برای پرش به جزیره رؤیایی شادخواری، هم خبری نبود و هیچ چیز هم نمی‌توانست بازش گرداند. همه دستخوش یأس شدند.

برای خانم کلیما مثل این بود که از خوابی برخاسته است که دلش می‌خواسته، به هر قیمتی شده، از آن برنخیزد. فکر می‌کرد که مجبور نیست به کنسرت برود. وقتی ببیند نه برای تعقیب شوهر بلکه بخاطر ماجراجویی به اینجا آمده بود برای خودش شگفت آور و باور نکردنی خواهد بود.

چه قدر خوب است با این سه فیلمبردار بماند و فردا مخفیانه به خانه برگردد. صدایی به گوشش زمزمه کرد که همین کار را باید بکند؛ که برای خودش نوعی عمل است؛ خلاص شدن است؛ علاج است؛ بیداری پس از افسون است.

اما دیگر مستی از سرش پریده بود. همه سحرهای تأثیر شده بودند. خود را با خودش، با گذشته‌اش، و با سرش که از افکار غم‌انگیز گذشته سنگین بود تنها یافت. دلش می‌خواست لااقل برای چند ساعت، این خواب خیلی کوتاه را طولانی کند اما می‌دانست که همانوقت، کم‌رنگ شده و مثل تاریکی صبحگاهی دارد می‌پرد.

گفت: «من هم باید بروم.»

آنها سعی کردند منصرفش کنند، در حالیکه کاملاً آگاه بودند که قدرت و اعتماد به نفس کافی برای بازداشتن او را ندارند.

فیلمبردار گفت: «آه! آن یارو کی بود؟»

می‌خواستند از کافه‌چی پرسند اما از وقتی که برتلف رفت دیگر کسی به فکر آنها نبود. از دکه مشروب‌فروشی صدای مشتری‌های نیم‌مست می‌آمد، و آنها دور میز، جلوی باقی‌مانده شراب و پنیرها بحال خود گذاشته شده بودند.

«هر کی بود عیثمان را بر هم زد. یکی از زنهارا برداشت برد، حالا هم این یکی می‌خواهد تک و تنها برود. بیائید همراه کامیلا برویم.»

کامیلا گفت: «نه، همینجا باشید، می‌خواهم تنها باشم.»

دیگر با آنها نبود. حالا حضور آنها مزاحمش بود. حسد مثل مرگ به سراغش آمده و در اختیارش گرفته بود، هیچکس را نمی‌دید. بلند شد و در همان جهتی که برتلف و روزنا، لحظه‌ای پیش، دور شده بودند براه افتاد. از دور صدای فیلمبردار را شنید که می‌گفت: «آه...»

پیش از شروع کنسرت ژاکوب و الگا به جایگاه نوازندگان رفته و با دکتر اسکرنا دست دادند و سپس وارد سالن شدند. الگا می‌خواست در وقت آنتراکت بگذارند و بروند تا سرشب را با هم تنها باشند. ژاکوب گفت که دوستش ناراحت می‌شود، اما الگا گفت که حتی متوجه زودتر از موقع رفتنشان هم نمی‌شود.

سالن پُر بود و جای آن دو در ردیف خودشان خالی بود. وقتی که می‌نشستند الگا به طرف ژاکوب خم شد و گفت: «این دختر مثل سایه ما را تعقیب می‌کند.»

ژاکوب سرش را برگرداند و دید، در کنار الگا، برتلف و پرستاری که زهر توی کیفش بود نشسته‌اند. قلبش یک لحظه از تپیدن ایستاد اما همانطور که در تمام عمرش سعی کرده بود آنچه را که در درونش می‌گذشت پنهان کند با لحنی کاملاً آرام گفت: «معلوم می‌شود که ما در ردیفی نشسته‌ایم که اسکرنا به طور رایگان بین دوستان و آشنایانش تقسیم کرده است. بنابراین این می‌داند مادر کدام ردیف هستیم و اگر برویم خواهد فهمید.»

الگا گفت: «بهش می‌گویی که در قسمت جلو وضع صدا خوب نبود و ما بعد از آنتراکت رفتیم ته سالن نشستیم.»

اما در این هنگام کلیما با ترومپت بزاق خود روی سگو رفت و جماعت شروع به کف زدن کردند. وقتی که دکتر اسکرنا در پشت سر او

ظاهر شد کف زدن‌ها شدیدتر شد و صدای تحسین و هلهله در سالن طنین انداخت. دکتر اسکر تا که متواضعانه خود را در پشت سر ترومپت‌نواز نگه می‌داشت ناشیانه دستش را حرکت داد تا به جماعت حالی کند که شخصیت اصلی کنسرت مهمانی است که از پایتخت آمده است. جماعت معنی ظریف این حرکت ناشیانه را به فراست دریافت و باز هم هلهله را شدت داد. یک نفر از ته سالن داد زد: «زنده باد اسکر تا!»

پیانیست که خوددارترین فرد این سه نفر بود و کمتر برایش هلهله شد، روی صندلی کوتاهی پشت پیانو نشست. اسکر تا در پشت طبل‌بلی باشکوه جا گرفت و ترومپت‌نواز با قدمهایی سبک و موزون بین پیانیست و اسکر تا می‌آمد و می‌رفت.

صدای کف‌زدن‌ها خاموش شد، پیانیست انگشتانش را به دکمه‌های پیانو زد و شروع به بدیهه‌نوازی در سلو کرد. اما ژاکوب متوجه شد که دوستش دست پاچه است و با حالتی ناخرسند دوروبرش را نگاه می‌کند. ترومپت‌نواز نیز متوجه مشکل دکتر شد و پیش او رفت. اسکر تا چیزی در گوش او گفت. هر دو به جلو خم شدند و در کف سگو به جستجو پرداختند. سپس ترومپت‌نواز تکمه کوچکی را که در پای پیانو افتاده بود برداشت و به اسکر تا داد.

در این هنگام جماعت که بادقت صحنه را مشاهده می‌کرد دوباره هلهله را سر داد و پیانیست که فکر کرد بدیهه‌نوازی او را تحسین می‌کنند، بدون اینکه از ناوختن دست بکشد به جماعت ادای احترام کرد.

الگا بازوی ژاکوب را گرفت و در گوش او گفت: «چه خوب است! این قدر خوب است که فکر می‌کنم که این لحظه پایان بدشانسی من است.» ترومپت و طبل بالاخره هم‌نوا شدند. کلیما فرصت نمی‌داد و نُت‌های کوچک و موزون می‌زد؛ اسکر تا مثل یک بودای بلند مرتبه در پشت طبلش فخر می‌فروخت.

ژاکوب در نظر آورد که پرستار بالاخره در طول کنسرت به یاد قرص‌هایش افتاده قرص زهر را می‌خورد، و در حال تشنج از پای در می‌آید و مرده روی صندلی‌اش می‌ماند، در حالیکه دکتر اسکر تا روی سگوبر طبلش می‌کوبد و جماعت کف می‌زند و زوزه می‌کشد.

و ناگاه بروشنی بر او معلوم شد که چرا دختر با او در یک ردیف نشسته: دیدار بی‌مقدمه‌ی زمانی پیش، یک و سوسه بود، یک آزمایش بود. فقط به این خاطر اتفاق افتاده بود که او چهره‌ی خودش را در آینه‌ی آن ببیند: چهره‌ی مردی که به هم‌نوع خود زهر می‌دهد. اما کسی که او را آزمایش می‌کند (خدا که به او اعتقاد ندارد) از او مطالبه‌ی خون نمی‌کند، خون بیگناهان را مطالبه نمی‌کند. در پایانِ آزمایش محکومیت به مرگ در کار نیست، بلکه خودافشائی او بر خودش است، که به این ترتیب باید خود را از دست احساسی نامطبوع که زائیده‌ی تکبر وجدانی اوست خلاص کند. اگر پرستار با او در یک ردیف نشسته است برای این است که او بتواند در آخرین لحظه، زندگی او را نجات دهد و آن مرد هم که شب پیش با او دوست شده برای همین آنجا نشسته است و می‌خواهد به او کمک کند.

بله، منتظر اولین فرصت، شاید اولین تنفس در بین دو آهنک، می‌ماند و از برتلف خواهش می‌کند که با او و دختر بیرون بیرون. آنوقت می‌تواند همه چیز را توضیح دهد و این دیوانگی غیرقابل باور تمام می‌شود.

نوازنده‌ها اولین قطعه را تمام کردند، صدای کف زدن‌ها بلند شد، پرستار «معذرت می‌خواهم» ای گفت و همراه برتلف از ردیف بیرون رفت. ژاکوب خواست بلند شده و دنبال آنها برود اما الکا بازویش را گرفت و نگذاشت: «نه، لطفاً حالا نه. پس از آنراکت!»

همه چیز چنان سریع گذشت که او متوجه نشد کی گذشت. نوازنده‌ها به قطعه‌ی دیگر حمله کردند و ژاکوب دید آن کسی که او را به آزمایش گذاشته، روزنا را کنار او نشانده بود تا او را، ژاکوب را، خلاص کند بلکه

شکست و ملعنت او را فراتر از تمام شک‌های ممکن تأکید کنند.
ترومپت‌نواز در ترومپت خود می‌دمید، دکتر اسکر تا مثل یک بودای
بزرگ طبل قد برافراشته بود، و ژاکوب در صندلی‌اش نشسته و تکان
نمی‌خورد. از این لحظه نه ترومپت‌نواز را می‌دید و نه دکتر اسکر تا را بلکه
فقط خود را می‌دید، می‌دید که نشسته و تکان نمی‌خورد، و نمی‌تواند
چشم خود را از آن تصویر وحشتناک بردارد.

۲۱

وقتی صدای ترومپت کلیما در گوشش طنین انداخت، خیال کرد که
خود اوست اینطور می‌لرزد و خودش بتنهایی تمام فضای سالن را پر
می‌کند. خود را شکست‌ناپذیر و قوی احساس می‌کرد. روزنا در ردیفی که
بطور رایگان برای مهمانان محترم نگه داشته بودند، نشسته بود و در کنار
برتلف بود (و این هم خودش فال نیکی بود) و فضای شامگاهی دل‌انگیز
بود. جماعت حریصانه، و بخصوص با نوعی خوش خلقی‌ای که به او این
امید نهانی را می‌داد که همه چیز به خیر و خوشی تمام خواهد شد، گوش
می‌دادند. همینکه صدای اولین کف‌زدنها برخاست کلیما با حرکت ظریفی
به دکتر اسکر تا که امشب، معلوم نبود به چه دلیل، به چشم او دست
داشتنی و تعلق‌انگیز می‌آمد - اشاره کرد. دکتر پشتِ طبلش سرپا ایستاد و
ادای احترام کرد.

اما بعد از قطعهٔ دوم وقتیکه به سالن نظر انداخت دید صندلی روزنا
خالی است. ترسید. از این لحظه به بعد با عصبانیت می‌زد، تمام سالن را

صندلی به صندلی از نظر می‌گذرانند و همه جا را بررسی می‌کرد اما او را نمی‌یافت. فکر کرد که عمداً گذاشته و رفته است تا یک بار دیگر استدلالهای او را نشنود و تصمیم دارد خود را به کمیسیون معرفی نکند. پس از کنسرت، کجا باید دنبال او بگردد؟ اگر پیدایش نکند چطور خواهد شد؟

احساس کرد که بد می‌زند، بی‌اختیار و با حواس پرتی، اما جماعت به اوقات تلخی او پی نمی‌برد، خشنود بود و پس از هر قطعه با شدت بیشتری هلهله می‌کرد.

فکر کرد که شاید به توالی رفته است. یا شاید کسالتی به او دست داده، همچنانکه به زندهای حامله دست می‌دهد. نیم ساعت بعد به خودش گفت که شاید رفته است در اطاقش چیزی بردارد و به صندلی اش برخواهد گشت. اما آتراکت تمام شده بود و کنسرت به پایان خود نزدیک می‌شد و صندلی همچنان خالی بود. نکند جرئت نمی‌کند در وسط کنسرت به جایش برگردد؟ شاید در ضمن آخرین کف زندهای حضار برگردد؟

اما حالا آخرین کف را می‌زدند. از روزنا خبری نبود و طاقِ کلیما طاق شده بود. مردم از جایشان بلند شدند و فریاد زدند: دوباره! کلیما سرش را بطرف دکتر اسکر تا برگرداند و با سر اشاره کرد که او دیگر نمی‌خواهد بزند. اما باد و چشم درخشانی روبرو شد که خواهشی جز طبل زدن، طبل زدن، باز هم و تمام شب را طبل زدن، نداشتند.

جماعت جواب سربالای کلیما را به عنوان عشوه غیر قابل اجتناب هنرمندان مشهور تفسیر کرد و از کف زدن دست نکشید. در این هنگام دختر زیبایی به پای سگ خزید و همینکه چشم کلیما به او افتاد خیال کرد همین الان است که بیفتد و از حال برود و دیگر هیچوقت بلند نشود. دختر به او لبخند زد و گفت (کلیما صدایش را نمی‌شنید اما از حرکات لبهایش حرفهایش را می‌خواند): «تو را خدا، بزن! بزن!»

کلیما ترومپتش را بالا برد تا نشان دهد که می‌خواهد بزند. جماعت یک دفعه ساکت شد.

گل از گل رفقاییش شکفت، و قطعه آخری را از نو زدند. برای کلیما مثل این بود که در مراسم حمل تابوتش می‌زند. می‌زد و می‌دانست که همه چیز از دست رفته و چیزی برایش نمانده جز اینکه چشمانش را ببندد، بازوهایش را بغل کند و بگذارد سرنوشت خردش کند.

۲۲

در آپارتمان برتلف، روی میز کوچکی، بطری‌هایی با برچسب‌های پر زرق و برق خارجی چیده شده بود. روزنا چون از مشروبات لوکس چیزی سرش نمی‌شد نتوانست جز ویسکی چیز دیگری انتخاب کند.

در ضمن سعی می‌کرد با عقل خود پرده گیجی را بدرد و از جریان سردرآورد. چند بار از برتلف پرسید چرا به دیدن او آمد، آنهم درست امروز و در حالیکه بزحمت او را می‌شناخت. تکرار می‌کرد: «می‌خواهم بدانم، برای چه به فکر من افتادی.»

برتلف بی آنکه چشم از چشم او بردارد در جواب گفت: «من خیلی وقت است به فکر شما هستم.»

- «پس چرا امروز، نه یک روز دیگر؟»

- «برای اینکه هر چیز به وقت خودش. وقت ما هم حالاست.» حرفهایش مرموز بودند اما روزنا احساس می‌کرد که صادقانه هستند. مشکل او آنقدر لاینحل مانده بود که دیگر غیرقابل تحمل شده بود و

می‌بایست اتفاقی بیفتد.

روزنا با حالتی متفکرانه گفت: «بله، روز واقعاً عجیبی بود.»
برتلف با صدایی مخملین گفت: «دیدنی که به موقع آمدم.» احساس آرامشی گنگ اما مطبوع بر او مستولی شد: آمدن برتلف، درست در این روز، به معنی این است که همه چیز از جای دیگری آب می‌خورد و او می‌تواند با خیال راحت خود را به دست این نیروی برتر بسپارد.
«بله، درست است، به موقع آمدید.»

- «می‌دانم.»

با این حال هنوز از یک چیز سردرنمی‌آورد: «اما برای چی؟» برای چی به دیدن من آمدمی؟

- «برای اینکه تو را دوست دارم.»

کلمه دوست دارم را خیلی یواش گفته بود اما ناگهان اطاق از آن پر شد.
روزنا صدایش را پایین آورد: «منو دوست دارید؟»

قبلاً از فرانتیسک و کلیما این کلمه را شنیده بود اما امشب، برای اولین بار، آنرا همانطور که هست، بی آنکه از آن کمک بخواهی و انتظارش را بکشی می‌آید و غریب است، می‌دید. مثل یک معجزه وارد اطاق شده بود. چون کاملاً غیرقابل توضیح بود بنظر روزنا واقعی می‌آمد، زیرا وقایع اساسی‌ای که در این دنیا اتفاق می‌افتند نه دلیلی دارند و نه توضیحی، و علت وجودی آنها در خود آنهاست.

پرسید: «واقعا؟» صدایش، که در حالت عادی خیلی قوی بود، حالا نجوایی بیش نبود.

- «آرد، واقعا.»

- «اما من یک دختر کاملاً عادی هستم.»

- «اصلاً اینطور نیست.»

- «چرا.»

- «زیبا هستید.»

- «نه.»

- «مهربان هستید.»

با تکان سر گفت: «نه.»

- «مهربانی و شیرینی از سر تا پایتان می بارد.»

سرش را تکان داد: «نه، نه، نه.»

- «من می دانم شما چطور هستید. بهتر از خودتان می دانم.»

- «شما هیچ نمی دانید.»

- «چرا، می دانم.»

اعتمادی که از چشمان برتلف می تراوید مثل برکه ای اعجازگر بود و روزنا آرزو می کرد این نگاه، که او را در خود فرا می گرفت و نوازش می کرد، تا آنجا که ممکن است طولانی شود.

- «راست می گوید؟ من اینطورم؟»

- «بله، می دانم.»

مثل سرگیجه مستی زیبا بود. او خود را در چشمان برتلف لطیف، دل انگیز، پاک و مثل ملکه ای نجیب احساس می کرد. مثل این بود که ناگهان از غسل و از گیاهان معطر انباشته شده بود. خودش خود را پرستیدنی احساس می کرد (خدای من! هیچوقت اینقدر از خودش خوشش نیامده بود).

به اعتراض خویش ادامه داد:

- «اما شما مرا بزحمت می شناسید.»

- «من شما را از خیلی وقت پیش می شناسم. خیلی وقت است شما را زیر

نظر دارم. و شما هیچوقت به گمان آن نیافتاده اید. من تو را حفظم.» اینرا

گفت و انگشتانش را به صورت او کشید: «بینی ات، طرح ظریف لبخندت،

موهایت...»

در اطاق ژاکوب نشسته بودند. الگا چیزی می‌گفت و ژاکوب در دل می‌گفت که هنوز وقت هست. می‌توانست به «کانون کارل مارکس» برگردد و اگر او در آنجا نبود می‌توانست در آپارتمان مجاور مزاحم برتلف شده و از او پرسد که دختر چه شده است.

الگا و راجی می‌کرد و او همچنان در خیال خود در صحنه دردناکی بود که چیزی را برای پرستار توضیح می‌داد، زبانش می‌گرفت، دلیل می‌آورد، معذرت می‌خواست و سعی می‌کرد لوله قرص را از او بگیرد. سپس ناگهان، مثل اینکه از دست خیالاتی که از چند ساعت پیش با آنها دست به گریبان بود خسته شده باشد، احساس کرد که بی تفاوتی شدیدی بر او غلبه یافت.

این بی تفاوتی، فقط بی تفاوتیِ خستگی نبود، بی تفاوتیِ ای عمدی و پستیزه جویانه هم بود.

ژاکوب در واقع متوجه شد که زنده ماندن آن موجود موزرد برای او هیچ اهمیتی ندارد، و کوشش او برای نجات دختر از سر دورویی و یک کمدی بیش‌رمانه است. بدین ترتیب جز گول زدن کسی که او را به آزمایش گذاشته کاری نمی‌کند. زیرا آنکه او را به آزمایش گذاشته می‌خواهد او را همان‌طور که واقعاً هست، و نه آن‌طور که وانمود می‌کند، بشناسد. و ژاکوب تصمیم گرفته است که در برابر او صادق باشد، همانی که واقعاً هست باشد. رودرروی هم در صندلی‌ها نشسته بودند. در وسطشان یک میز

کوچک بود. ژاکوب دید که الگا از روی این میز بسویش خم شد و صدای او را شنید: «دلم می‌خواهد مرا دوست بداری. چطور می‌شود در این همه مدت که همدیگر را می‌شناسیم مرا دوست نداشته باشی؟»

۲۴

وقتی خانم کلیما در جایگاه مخصوص نوازندگان به پشت سر شوهرش خزید، بر چهره‌اش لبخندی زورکی و در دلش غم نشسته بود. می‌ترسید چشمش به صورت واقعی معشوقه کلیما بیفتد. اما اصلاً معشوقه‌ای در کار نبود. فقط چند تا دختر جوان بودند که شلوغ می‌کردند و از کلیما امضاء می‌خواستند. اما کامیلا می‌دانست (چشم عقاب داشت) که هیچیک از آنها کلیما را شخصاً نمی‌شناسد.

در عین حال مطمئن بود که معشوقه کلیما اینجاست. اینرا در چهره کلیما می‌خواند که رنگ پریده و مبهوت بود. لبخندی که بزنش می‌زد مثل لبخندی که زنش به او می‌زد، لبخندی دروغین بود.

دکتر اسکرتا، داروساز و چند نفر دیگری که بی‌شک دکتر بودند، و همسرانشان خود را به خانم کلیما معرفی کرده و در برابرش تعظیم کردند. یک نفر پیشنهاد کرد بروند و در تنها بار محل بنشینند. کلیما خستگی را بهانه کرد. خانم کلیما فکر کرد که معشوقه باید در بار منتظر باشد، و به این خاطر است که کلیما نخواست آنجا برود. و از آنجا که بدبختی، مثل آهن‌ریا، او را بسوی خود می‌کشید از شوهرش خواست که به خاطر دل‌خوش کردن او بر خستگی‌اش غلبه کند.

اما توی بار هم هیچ زنی نبود که او بتواند بین او و کلیمما، مظنون به رابطه‌ای باشد. سر یک میز بزرگ نشستند. دکتر اسکر تا داد سخن می‌داد و ترومپت نواز را تحسین می‌کرد. داروساز از شادی در پوست نمی‌گنجید اما کمرویی مانع از بروز دادن آن بود. خانم کلیمما می‌خواست دلبری کند و شاد و خوش سخن باشد: «دکتر، شما خیلی قشنگ می‌زنید، شما هم همینطور داروساز عزیز. فضا که حرف نداشت، شاد و سبکروح، هزار مرتبه بهتر از کنسرت‌های پایتخت.»

بی آنکه به کلیمما نگاه کند یک لحظه از او غافل نبود. احساس می‌کرد که کلیمما فشار زیادی به خود می‌آورد تا عصبانیتش را پنهان کند، و گاه گاه زور می‌زند تا یک دو کلمه‌ای حرف بر زبان آورد و نگذارد متوجه حواس پرتی‌اش شوند. آشکار بود که آمدن او چیزی را خراب کرده، و آنهم نه چیزی پیش پا افتاده. اگر قضیه یک چیز معمولی بود (همیشه قسم و آیه می‌آورد که هیچوقت نمی‌تواند دل به زن دیگری بدهد)، اینقدر افسرده نمی‌شد. شکی نیست که او معشوقه شوهر را نمی‌دید، اما تصور می‌کرد که عشق او را می‌بیند (عشقی رنجور و مأیوس) و این منظره حتی شاید دردناکتر بود.

داروساز که همانقدر که کم حرف بود مهربان و تیزبین هم بود گفت: «آقای کلیمما چه شده؟»

کلیمما، که ترس برش داشت، گفت: «طوری نشده، هیچ طوری نشده. کمی سرم درد می‌کند.»

داروساز گفت: «نمی‌خواهی یک قرص بخوری؟»
ترومپت نواز سرش را تکان داد و گفت: «نه، نه. اما کمی زود برویم، ببخشید، واقعاً خیلی خسته‌ام.»

چطور شد بالاخره جرئت کرد؟

از وقتی که ژاکوب را در آبخوفروشی ملاقات کرده بود احساس می کرد که او در حالت عادی نیست. ساکت و در عین حال مهربان بود، نمی توانست حواسش را جمع کند اما بطور ممت پذیرانه ای فرمان می برد، با آنکه فکرش جایی دیگر بود هرچه را که او می گفت می کرد. و این حواس پرتی اش (که او به عزیمت نزدیکش نسبت می داد) برای او خوشایند بود. الگا خطاب به صورتی سرگردان حرف می زد، بنظرش می رسید که خطاب به دوردستها حرف می زند و صدایش شنیده نمی شود. بنابراین می توانست آنچه را که هرگز به او نگفته بود بگوید.

حال که از او خواسته بود دوستش بدارد، احساس می کرد که مزاحم شده و او را ترسانده است. اما هیچ باکیش نبود، برعکس، خوشایندش هم بود: احساس می کرد که سرانجام همان دختری شده است که همیشه آرزو داشت بشود: دختری بی پروا و متحرک، دختری که بر اوضاع مسلط است، آنرا به پیش می برد و کنجکاوانه مراقب حریف می شود.

همچنان، با عزمی راسخ، نگاهش را به چشمان او دوخته بود. می خواست لباس مبدل ژاکوب را، نقش پدری او را، از او بگیرد، می خواست آنرا مفتضح کند و از تماشای پریشانی او عنان اختیار از کف بدهد، می خواست به حریم او تجاوز کند و، در جریان تجاوز، خود را در کمین نظاره کند، می خواست طعم زبان او را بشناسد و حس کند که دستان

بدرانه او کم کم جسور می شوند و او را از نوازش می پوشانند.

۲۶

در تمام طول کنسرت از او چشم برداشت. سپس فانی دوستداران جاز شد که خود را به پشت صحنه می افکندند تا هنرمندان، به عنوان یادگار، برایشان یک امضای خرچنگ قورباغه ای بکنند. اما کلیما آنجا نبود. به دنبال گروه کوچکی افتاد که ترومپت نواز به طرف بار شهرک آبنگرم می برد. با آنها وارد بار شد، به خیال اینکه روزنا آنجا منتظر نوازنده است. اشتباه بود. آمد بیرون و مدت درازی جلوی در پاس داد. ناگهان دردی در درونش احساس کرد: ترومپت نواز بیرون آمد. زنی همراهش بود. خیال کرد روزنا است. اما نبود.

تا ریشموند که کلیما و زن ناشناس وارد آن شدند به دنبال آنها رفت. از پارک میان بُر زرد و سرعت به «کانون کارل مارکس» برگشت. در هنوز باز بود. از دربان پرسید آیا روزنا در منزل است. نبود. دوباره، به دو، بطرف ریشموند راه افتاد. می ترسید روزنا در آنجا به کلیما ملحق شده باشد. در خیابان پارک قدم می زد و نگاهش را بر در ریشموند دوخته بود. هیچ نمی فهمید چه شده است. چند فرضیه به ذهنش می رسید اما هیچکدام اهمیتی نداشت. چیزی که اهمیت داشت این بود که او اینجا بود و در کمین بود، و می دانست که تا وقتی که آنها را ببیند کمین خواهد کرد. چرا؟ آخر برای چه؟ بهتر نبود به خانه اش برود؟ مرتب در دل می گفت که بالاخره واقعیت را کشف خواهد کرد.

اما آیا واقعاً می‌خواست واقفیت را بدانند؟ واقعاً، اینقدر با شدت، دلش می‌خواست مطمئن شود که روزنا با کلیمما سرورسری دارد؟ برعکس، نمی‌خواست دلیلی بر بیگناهی روزنا بیابد؟ آنوقت می‌توانست، با این بدگمانیش، آن دلیل را قبول کند؟

نمی‌دانست برای چه انتظار می‌کشید. فقط می‌دانست که مدت درازی، اگر لازم شد سراسر آن شب و چندین شب، انتظار خواهد کشید. زیرا که زمان با مهمیزی که از حسد می‌خورد با شتاب غیر قابل باوری می‌گذرد. حسد ذهن را کاملتر از یک کار فکری مورد علاقه تسخیر می‌کند. ذهن یک لحظه استراحت ندارد. کسی که دستخوش حسد است ملال از یادش می‌رود.

فرانتیسک بر روی یک تکه کوتاه از جاده، که صد متر بیشتر نیست و از آنجا می‌شود ریشموند را دید، قدم می‌زند. او تمام شب، تا وقتی که همه در خوابند قدم خواهد زد. او تا فردا، تا وقتی که فصل بعدی شروع شود، قدم خواهد زد.

اما چرا نمی‌نشیند؟ در روبروی ریشموند نیمکت که هست! نمی‌تواند بنشیند. حسد مثل دندان درد بدی است. آدم وقتی حسود است. هیچ کاری نمی‌تواند بکند، حتی نشستن. هیچ کاری نمی‌تواند بکند جز اینکه هی برود و بیاید. از یک نقطه به نقطه دیگر.

۲۷

از همان راه بر تلف و روزنا، و ژاکوب و الگا، می‌رفتند: از پله‌ها تا طبقه

اول، سپس در طول موکت قرمز تا انتهای راهروئی که به در بزرگ آپارتمان برتلف ختم می‌شد. در طرف راست، در اطاق ژاکوب بود و در طرف چپ، اطاقی که دکتر اسکر تا برای کلیمما آماده کرده بود. وقتی که در را گشود و چراغ را روشن کرد متوجه نگاه سریعی شد که کامیلا به سراسر اطاق انداخت. می‌دانست که دنبال اثر یک زن می‌گردد. او این نگاه را می‌شناخت. همه چیز را می‌دانست. می‌دانست که مهربانی‌اش صادقانه نیست. می‌دانست که آمده است مراقب او باشد، می‌دانست که وانمود می‌کند که برای خوشحال کردن او آمده است. و می‌دانست که ناراحتی او را به وضوح می‌بیند و مطمئن است که یک ماجرای عشقی او را خراب کرده است.

پرسید: «عزیزم، واقعا که با آمدنم مزاحمت نشدم؟»

و او: «مثل اینکه آمدنش مزاحم من هم می‌تواند باشد!»

- «ترسیدم اینجادلت تنگ بشود.»

- «بی تو دلم تنگ می‌شد. شاد شدم وقتی دیدم پای صحنه کف

می‌زنی.»

- «خسته بنظر می‌رسی، خلقت که تنگ نیست؟»

- «نه، نه. خلقم تنگ نیست. فقط خسته‌ام.»

- «دلت گرفته است، برای اینکه اینجا همه‌اش میان مردها بوده‌ای، و

برای همین حال نداری. اما حالا با یک زن خوشگل هستی. خوشگل

نیستم؟»

کلیمما گفت: «چرا، خوشگلی.» و این اولین حرف راستی بود که آنروز

به او می‌زد. کامیلا یک نوع زیبایی آسمانی داشت و هر وقت کلیمما به یاد

آن می‌افتاد که خطر نابودی این زیبایی را تهدید می‌کند دلش به درد

می‌آمد. با اشتیاق نگاهش می‌کرد مثل اینکه خاطره‌ای را می‌دید. مثل

اینکه از پشت شیشه، به دور دست، نگاه می‌کرد. وجودش آنقدر دور بود

که کمترین هیجانی احساس نمی‌کرد. با این حال با نگاهی حریص
تماشایش می‌کرد. این زیبایی را مثل آبی که محکوم قبل از مرگ
می‌نوشت، می‌نوشتید. این زیبایی را مثل اینکه گذشته‌ای از دست رفته و
زندگی از دست رفته را بنوشد، می‌نوشتید.

می‌دانست که می‌خواهد هم خودش رنج بکشد و هم او را رنج بدهد
و از کامیلا بدش می‌آمد. با تمام شدت عشقش از او بدش می‌آمد: او و
تنها او بود که با حسادت، بددلی، و بدگمانی خویش، و با آمدن امروزش
همه چیز را خراب کرده بود، به خاطر او بود که ازدواجشان بوسیلهٔ بمبی
که در شکم دیگری بود به خطر افتاده بود، بمبی که هفت ماه دیگر منفجر
می‌شد و همه چیز را جارو می‌کرد. او و تنها او بود که آنقدر، مثل
دیوانه‌ها، برای عشقشان ترسیده و لرزیده بود تا همه چیز را خراب کرده
بود.

۲۸

آپارتمان مجلل برتلف، مثل مروارید بزرگی در میان دو غلاف
صدف، از دو طرف بوسیلهٔ اطاق‌های کم‌تجملی که ژاکوب و کلیما در
آن‌ها ساکنند در میان گرفته شده است. اما خیلی وقت است که در دو اطاق
همسایه سکوت و آرامش حاکم شده است. روزنابه آرامی در کنار برتلف
دراز می‌کشد و برتلف صورت او را نوازش می‌کند. لحظه‌ای بعد حق‌حق
گریه را سر می‌دهد. سرش را در سینه برتلف پنهان کرده و مدت درازی
گریه می‌کند.

بر تلف مثل دختر کوچکی نوازش می‌کند و او واقعاً خود را کوچک احساس می‌کند. هرگز چنین کوچک نبوده، اما هرگز چنین بزرگ هم نبوده است. و تکان‌های شدید گریه‌اش او را به سوی احساس آسایشی پرتاب می‌کنند که این نیز تا به حال برایش ناشناخته بوده است.

کلیما و فرانتیسک در این لحظه کجا هستند؟ جایی در میان تاریکی دور دست هستند. اشباحی سبک مثل پر نرم که به طرف افق دور می‌شوند. و کجاست آن آرزوی صبح روزنا که می‌خواست یکی را به چنگ بیاورد و دیگری را از سر باز کند؟ آن خشم‌های تشنج آمیز و آن سکوت دلخوری‌اش که مثل زرهی بود که او از صبح در آن پنهان شده بود، چه شدند؟

او دراز کشیده و حق می‌کند، و بر تلف صورتش را نوازش می‌کند. به او می‌گوید که بخوابد، و خودش در همسایگی اتاقی دارد که بخوابد. و روزنا چشمانش را باز کرده و او را نگاه می‌کند بر تلف به حتم می‌رود. (صدای ریزش آب شنیده می‌شود)، سپس بر می‌گردد، گنجه را می‌گشاید، یک روانداز در می‌آورد و بواش روی روزنا می‌کشد.

روزنا وریدهای واریسی نرمه ساق او را می‌بیند. متوجه می‌شود که موهای مجعدش جوگندمی و تئک شده‌اند و پوست سرش معلوم است. بله بر تلف پنجاه ساله است، کمی هم شکم دارد اما برای روزنا اهمیت ندارد. برعکس، سن بر تلف به روزنا آرامش می‌بخشد و به جوانی‌اش، که هنوز بی‌جلا و بی‌حال است، پرتوی درخشنده می‌تاباند، و او خود را البریز از زندگی و سرانجام در شروع راه احساس می‌کند. و در حضور او کشف می‌کند که هنوز مدتی طولانی جوان خواهد بود، و احتیاجی به عجله کردن و هیچ ترسی از زمان ندارد. بر تلف می‌آید و نزدیک او می‌نشیند، نوازش می‌کند و او احساس می‌کند که بیشتر در پهنه اطمینان بخش سن او پناهگاهی یافته است تا در نوازش انگشتان تسلی بخشش.

حواسش کرخ می شوند، در سرش تصاویر درهم و برهم نزدیک شدن
اولیة خواب می گذرند. بیدار می شود و بنظرش می رسد تمام اتاق مملو از
نور آبی عجیبی است. این دیگر چه نور مخصوصی است که او هیچوقت
ندیده؟ آیا ماه است که، پیچیده در پرده‌ای آبی، به اینجا فرود آمده؟
نکند با چشمان باز خواب می بیند؟

بر تلف همچنان به او لبخند می زند و دختر، این بار واقعاً، چشمانش را
می بندد و خوابش می برد.

روز پنجم

۱

هنوز شب بود که کلیما از خواب بسیار آرامی بیدار شد. می‌خواست روزنا را، پیش از اینکه سر کارش برود، پیدا کند. اما چطور برای کامیلا توضیح دهد که باید پیش از صبح برود و برگردد؟ ساعتش را نگاه کرد: ساعت پنج صبح بود. اگر می‌خواست روزنا از دستش نرود می‌بایست بلافاصله بلند شود، اما بهانه پیدا نمی‌کرد. قلبش بشدت می‌زد، اما چه کند! بلند شد و از ترس اینکه کامیلا را بیدار کند یواش لباس پوشید. وقتی دکمه‌های کتش را می‌انداخت صدای او را شنید. صدای زیر آهسته‌ای بود که از خواب و بیداری می‌آمد: «کجا می‌روی؟» کنار رختخواب رفت و آهسته گفت: «بخواب، من زود برمی‌گردم.» کامیلا گفت: «باهات می‌آیم.» اما، بلافاصله، دوباره به خواب رفت. کلیما سریع بیرون رفت.

۲

چطور ممکن است؟ هنوز قدم می‌زند؟ و منتظر است؟ بله. اما ایستاد. کلیما را دم در ورودی ریشموند دیده است. خود را پنهان کرد و او را تا

کانون کارل مارکس مخفیانه دنبال کرد. از جلوی اتاق دربان گذشت (دربان خواب بود) و در کنج راهروئی که اتاق روزنا در آن بود، ایستاد. دید که ترومپت نواز در اتاق روزنا را می زند. کسی در را باز نکرد. باز چند بار دیگر در زد، سپس برگشت و رفت.

فرانتیسک پشت سر او، به دو، از ساختمان خارج شد. دید که خیابان دراز تأسیسات حمام را، که روزنا تا نیم ساعت دیگر کارش را در آنجا شروع می کرد، گرفته و می رود. به دو به کانون کارل مارکس برگشت، و تق تق به در اتاق روزنا کوبید و دهانش را به سوراخ کلید گذاشت و با صدایی آهسته اما واضح گفت: «منم: فرانتیسک! از من نترس! برای من می توانی باز کنی!» کسی جواب نداد.

وقتی برمی گشت، دربان داشت بیدار می شد.

فرانتیسک از او پرسید: «روزنا منزل است؟»

دربان گفت: «از دیروز نیامده.»

فرانتیسک آمد بیرون و براه افتاد. از دور کلیما را دید که وارد ساختمان حمام می شد.

۳

روزنا معمولاً ساعت پنج و نیم بیدار می شد. آن شب، بعد از آن نیم خواب گوارا، دیگر زیاد نخوابید. بلند شد و لباس پوشید، و بر روی پنجه پاهایش وارد اتاق مجاور شد.

برتلف به پهلو خوابیده بود و نفس های عمیق می کشید، موهایش، که

روزها همیشه بدقت شانه می‌کرد، ژولیده بود و پوستِ جمع‌شده‌اش دیده می‌شد. در خواب صورتش افسرده‌تر و پیرتر بنظر می‌رسید. شیشه‌های دارو که روزنا را به یاد بیمارستان می‌انداخت، روی میز شب چیده شده بود. اما هیچیک از این چیزها او را دل‌زده نکرد. برتلف را نگاه می‌کرد و چشمانش اشک‌آلود شده بود. هرگز شبی زیباتر از آن شب را نگذرانده بود. هوس عجیبی کرده بود که جلوی او زانو بزند.

در بیرون، وقتی که به مرکز حمام نزدیک می‌شد فرانتیسک از روبرویش در آمد. حتی دیروز، چنین برخوردی ممکن بود او را پریشان کند. هرچند عاشق ترومپت‌نواز بود، فرانتیسک برایش خیلی اهمیت داشت. فرانتیسک و کلیما یک جفت جدا نشدنی را تشکیل می‌دادند. یکی تجسم ابتدال بود، دیگری تجسم رویا؛ یکی او را می‌خواست و آن دیگری نمی‌خواست؛ او از یکی می‌گریخت و دیگری را می‌خواست. هر یک از این دو مرد معنی وجود دیگری را تعیین می‌کرد. وقتی رأیش بر این قرار گرفت که با کلیما پیوند دارد باز هم فرانتیسک را از زندگیش حذف نکرد، برعکس: این فرانتیسک بود که او را به این تصمیم واداشته بود. در وسط دو مردی واقع شده بود که دو قطب زندگیش بودند، قطب شمال و جنوب سیارهٔ او بودند، و کس دیگری را در این سیاره نمی‌شناخت. اما امروز صبح ناگهان دریافته بود که این سیاره، تنها سیارهٔ قابل سکونت نیست. دریافته بود که می‌شود بدون کلیما و بدون فرانتیسک زیست؛ هیچ دلیلی برای عجله کردن نیست؛ به اندازهٔ کافی وقت هست؛ می‌توان خود را بدست مردی دانا و با تجربه سپرد و از این سرزمین جادو شده‌ای که آدم در آن اینقدر زود پیر می‌شود، بدر رفت.

فرانتیسک بیهوا گفت: «شب کجا بودی؟»

- «بتو مربوط نیست.»

- «رفته بودم منزلت. توی اتاقت نبودی.»

روزنا گفت: «اصلاً به تو مربوط نیست که من شب کجا بودم.» و بی آنکه توقف کند از دروازهٔ مرکز حمام گذشت. «دیگر هم به دیدن من نیا. حق نداری بیایی.»

فرانتیسک جلوی مرکز حمام خشکش زد. و چون از قدم زدن دیشب پاهایش درد می‌کرد روی نیمکتی نشست که می‌توانست از آنجا ورودی حمام را زیر نظر بگیرد.

روزنا پله‌ها را چهار تا یکی بالا رفت و در طبقهٔ اول وارد سالن انتظار بزرگی شد که در آن نیمکت‌ها و صندلی‌های دسته‌داری که مخصوص بیماران بودند در طول دیوارها چیده شده بودند. کلیما جلوی در قسمتی که روزنا در آن کار می‌کرد نشسته بود.

کلیما در حالیکه بلند می‌شد و با چشمانی ناامید نگاهش می‌کرد گفت: «روزنا، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم سر عقل بیا! بیا با من برویم آنجا!»

اضطرابش عریان بود و از همهٔ آن عوامفریبی احساساتی‌ای که روز پیش آنهمه برایش زور می‌زد، عاری بود.

روزنا گفت: «تو می‌خواهی از شر من راحت شوی.»

ترسید: «برعکس، من نمی‌خواهم از شر تو راحت شوم. این کارها را بخاطر این می‌کنم که بتوانیم با همدیگر بیشتر خوشبخت باشیم.»
روزنا گفت: «دروغ نگو.»

- «روزنا، خواهش می‌کنم. اگر آنجا تروی بدبخت می‌شویم.»

- «کی به تو گفت من آنجا نمی‌روم؟ هنوز سه ساعت وقت داریم.»

در را پشت سرش بست، روپوش سفیدش را پوشید و به چهل ساله گفت: «من باید ساعت نه بروم. می‌توانی لطفاً یک ساعت جای من کار کنی؟ همکارش با لحن سرزنش‌کننده‌ای گفت: «پس راضی شده‌ای؟»
روزنا گفت: «نه، عاشق شده‌ام.»

ژاکوب به طرف پنجره رفت و آنرا باز کرد. به قرص آبی روشن اندیشید و نمی‌توانست باور کند که واقعاً آنرا روز پیش به آن دختر ناشناس داده است. آبی آسمان را نگاه می‌کرد و هوای تازه صبح پاییزی را فرو می‌داد. دنیایی که او از پنجره می‌دید، عادی، آرام و طبیعی بود. واقعهٔ دیروز که با آن پرستار پیش آمده بود بنظرش کاملاً پوچ و دور از حقیقت می‌آمد.

گوشی را برداشت و شمارهٔ مرکز حمام را گرفت. گفت که می‌خواهد با پرستار روزنا در دپارتمان زنان صحبت کند. مدت درازی منتظر ماند، سپس صدای زنانه‌ای آمد. دوباره گفت که می‌خواهد با پرستار روزنا صحبت کند. صدا گفت که پرستار روزنا در این لحظه سر حوض است و نمی‌تواند بیاید. ژاکوب تشکر کرد و گوشی را گذاشت.

آرامش شدیدی احساس کرد: پرستار روزنا زنده است. مصرف قرص‌های لوله‌سه بار در روز تجویز شده بود، بی‌شک یک قرص دیشب و یک قرص دیگر امروز صبح خورده است، و بنابر این خیلی وقت است که قرص ژاکوب را خورده است. ناگهان همه چیز کاملاً برایش روشن شد. قرص آبی روشنی که او مثل وثیقهٔ آزادی خویش در جیبش نگه می‌داشت فلانی بوده است. دوستش شبیه قرص را داده بود.

وای خدا، چطور می‌شود تا بحال به آن فکر نکرده باشد. یک بار دیگر روزی را که از دوستانش زهر خواسته بود بخاطر آورد. آن وقت‌ها

از زندان درآمده بود، و حالا که سالها به عقب برمی‌گشت می‌فهمید که همه آن اشخاص در تقاضای او چیزی جز حرکتی تئاتری به قصد جلب توجه دیگران به رنجهایی که متحمل شده، نمی‌دیدند. اما اسکر تا بیدرننگ قول آنچه را که می‌خواست داده بود و چند روز بعد برایش یک قرص آبی روشن براق آورده بود. برای چه درنگ می‌کرد و برای چه سعی می‌کرد منصرفش کند؟ او خیلی بیشتر از آنهایی که او را از سر واکرده بودند زرنگی بخرج داده بود. شبیه بی‌خطری از آرامش و اطمینان را به او داده بود و بعلاوه او را برای همیشه دوست خود کرده بود.

چطور می‌شود به آن فکر نکرده باشد؟ آن زمان بنظرش کمی عجیب آمده بود که اسکر تا زهری بشکل یک قرص عادی ساخت کارخانه به او می‌دهد. با آنکه می‌دانست اسکر تا، بعنوان یک بیوشیمیست، به زهرها دسترسی دارد ولی نمی‌فهمید چطور توانسته است به دستگاههای صنعتی فشار قرص دسترسی یابد. اما این سؤال را دیگر از خود نکرده بود. هر چند که به خیلی چیزها شک می‌کرد اما به قرص، همانطور که به انجیل اعتقاد دارند، اعتقاد داشت.

حالا، در این لحظه آرامش عمیق، از دوستش بخاطر حقه‌بازیش ممنون بود. از اینکه پرستار زنده باشد و همه این واقعه پوچ جز یک کابوس و خواب بد نباشد خوشحال بود. اما در این دنیا هیچ چیز دوام زیادی ندارد و در پشت سر امواج ضعیف شونده آرامش، صدای ناگوار افسوس بلند می‌شد:

چه مضحک بوده! قرصی که او در جیبش نگه می‌داشت به قدم‌های او ابهتی نمایشی می‌بخشید و به او اجازه می‌داد که از زندگیش اسطوره‌ای با عظمت بسازد!

گمان می‌کرده که مرگ را در تکه‌ای از دستمال کاغذی با خود حمل می‌کند ولی در واقع جز خنده بی‌صدای اسکر تا چیز دیگری نبوده است.

ژاکوب می‌دانست که دوستش، روی هم رفته، حق داشته امانی توانست این فکر را از خود دور کند که اسکر تا، که او آنقدر دوستش داشت، یک دفعه به یک پزشک عادی که هزاران نفر مثل او هست، تبدیل شده باشد. آن بی‌درنگ زهر دادنش، که مثل اینکه بخودی خود از او سرزده بود، او را از بیخ و بن از کسان دیگری که ژاکوب می‌شناخت متمایز کرده بود. در رفتارش چیزی دور از حقیقت بود. او همانطور که مردم با مردم رفتار می‌کنند، رفتار نمی‌کرد. هیچ از خودش نپرسیده بود آیا ژاکوب با سوءاستفاده از زهر در یک حالت بحران عصبی یا افسردگی زیاده از حد، خود را در معرض خطر نمی‌اندازد. طوری با ژاکوب رفتار کرده بود که گویی او، ژاکوب، کاملاً بر خود مسلط است و ضعف انسانی ندارد. آن دو متقابلاً مثل دو خدائی که مجبورند در میان انسانها زندگی کنند، رفتار می‌کردند - و همین بود که زیبا بود. فراموش نشدنی بود.

ژاکوب آبی آسمان را نگاه کرد و گفت: او امروز برای من آرامش آورده است. و در همان حال خودش را به من شناسانده است.

۵

رضایت روزنا کلیما را منگ کرده بود. اما این طعمه‌ها نمی‌توانست او را از سالن انتظار بیرون بکشد. غیبت غیرقابل توضیح روزنا، از دیروز تا حالا، به طرز تهدید کننده‌ای بر ذهن او جا گرفته بود. از ترس اینکه منصرفش کنند، یا از راه بدرش کنند، یا برش دارند و ببرند تصمیم گرفته بود که جسورانه انتظار بکشد.

مشری‌ها شروع کردند به آمدن، دری را که روزنا پشت آن ناپدید شده بود می‌گشودند، بعضی همان جامی ماندند و بعضی دیگر برمی‌گشتند به سالن و در صندلیهایی که در امتداد دیوارها بودند می‌نشستند و همه با کنجکاوی کلیما را برانداز می‌کردند، زیرا عادت نداشتند در سالن انتظار بخش زنانه مرد ببینند.

سپس زن چاقی که روپوش سفید پوشیده بود تو آمد و مدت درازی کلیما را نگاه کرد؛ سپس نزدیک آمد و از او پرسید که آیا منتظر روزناست. کلیما سرخ شد و تأیید کرد.

با حالت خودمانیِ افسون‌کننده‌ای گفت: «انتظار فایده ندارد. باید تا ساعت نه صبر کنید.» و کلیما احساس کرد که همه زندهای حاضر در سالن شنیدند و دانستند منظورش چیست.

ساعت یک ربع به نه بود که روزنا پیدا شد. لباس عادی پوشیده بود. کلیما پشت سر او پایه‌پایش قدم برمی‌داشت و در سکوت از ساختمان خارج شدند. هر دو در افکار خویش غرق بودند و متوجه نبودند که فراتیسک در پناه درختان پارک تعقیبشان می‌کند.

۶

ژاکوب کار دیگری ندارد جز اینکه از الگا و اسکر تا خداحافظی کند اما پیش از آن می‌خواهد کمی (برای آخرین بار) در پارک قدم بزند و درختان را که شبیه شعله هستند تماشا کند.

همان وقت که به راهرو در آمد زن جوانی در اتاق روبرویی را می‌بست

و قد بلند او نظر ژاکوب را گرفت. وقتی که برگشت ژاکوب را از زیبایی خویش مدهوش ساخت.

ژاکوب خطاب به او گفت: «شما از دوستان دکتر اسکر تا هستید؟»

زن با مهربانی لبخند زد: «از کجا می دانید؟»

ژاکوب گفت: «از آنجاکه از اتاقی که دکتر اسکر تا برای دوستانش بکار

می برد خارج می شوید.» و خود را معرفی کرد.

- «خوشوقتم. من خانم کلیما هستم. دکتر در اینجا به شوهر من جا داده

است. باید با دکتر باشد. شما نمی دانید کجا می توانم پیدایش کنم؟»

ژاکوب با احساس لذتی سیری ناپذیر تماشایش می کرد و از دلش

گذشت (باز یک بار دیگر!) که این آخرین روزی است که اینجا می گذرانند

و کوچکترین واقعه اهمیت مخصوصی از این موضوع کسب می کند و به

پیغامی رمزی تبدیل می شود.

حالا معنی این پیغام چیست؟

گفت: «می توانم همراه شما پیش دکتر اسکر تا بیایم؟»

در جواب گفت: «خیلی از شما ممنون می شوم.»

بله، معنی این پیام چیست؟

اول از همه اینکه این فقط یک پیغام است نه چیز دیگری. دو ساعت

دیگر او می گذارد و می رود و از این موجود زیبا چیزی برایش نمی ماند.

این زن مثل تجسم محرومیت در برابر او ظاهر شده بود. دیدار این زن فقط

برای این بوده است که او اطمینان پیدا کند این زن مال او نمی تواند باشد.

گویی با تصویری از همه آن چیزی که با رفتنش از دست می داد، دیدار

می کرد.

گفت: «عجیب است. این آخرین باری خواهد بود که من با دکتر

اسکر تا حرف می زنم.»

اما پیغامی که این زن برای او آورده بود چیز دیگری هم می گفت. این

پیغام آمده بود تا، حتی در آخرین لحظه، زیبایی را بر او تبلیغ کند. به، زیبایی را. و ژاکوب تقریباً با وحشت دریافت که از زیبایی چیزی نمی‌شناسد و عمرش را بی‌آنکه آنرا ببیند گذرانده و هیچوقت برای آن زندگی نکرده است. زیبایی این زن افسونش کرد. ناگهان احساس کرد که از همان شروع در تمام حسابهایش یک اشتباهی بوده است. فراموش کرده است یک جزء اصلی را به حساب آورد. مثل این بود که اگر این زن را می‌شناخت تصمیمش طور دیگری می‌شد.

- «چطور برای آخرین بار، می‌خواهی با او حرف بزنی؟»

- «دارم می‌روم به خارج. و برای مدتی طولانی.»

زنهای قشنگ که ندیده بود هیچ، بلکه زیباییشان نیز همیشه برایش چیز زایدی بوده است. چیزی که او را بطرف زنها می‌کشاند آرزوی انتقام بود، غمگینی و ناخرسندی و یارحم و دلسوزی بود، دنیای زن برای او با فاجعه تلخی که او در این مملکت در آن شرکت داشت آمیخته بود، مملکتی که او در آن جلاد و قربانی بود، و مبارزه زیاد و معاشقه کم کرده بود. اما این زن غفلتاً در برابر او سر درآورده بود، بی‌ارتباط با همه اینها، بی‌ارتباط با زندگی او از بیرون آمده بود، مثل یک شیخ آمده بود، هم مثل یک زن و هم مثل خودِ زیبایی بر او ظاهر شده بود و به او نشان می‌داد که می‌شد در اینجا طور دیگری و برای چیز دیگری هم زندگی کرد، که زیبایی برتر از عدالت است، که زیبایی برتر از حقیقت است، که واقعی‌تر و بی‌چون و چراتر و نیز بدست آوردنی‌تر است، که زیبایی ورای هر چیزی است و او، بی‌تردید، در این لحظه آنرا از دست داده است. گذاشته بود در آخرین لحظه آمده و خود را به او نشان دهد تا او فکر نکند که همه چیز را شناخته و تمام امکانات را در زندگی‌اش بکار زده است.

زن گفت: «به حالتان غبطه می‌خورم.»

با هم از وسط پارک می‌گذشتند، آسمان آبی بود، درختان پارک

برنگ زرد و حنائی بودند و ژاکوب باز در دل می‌گفت که شاخ و برگ‌ها شکل آتش هستند و تمام ماجراها، خاطرات و شانس‌های گذشته‌اش او در آن می‌سوزند.

«این چیزی نیست که غبطه‌اش را بخورید. من در این لحظه احساس می‌کنم که نباید بروم.»

- «چرا؟ در آخرین لحظه از اینجا خوشتان آمده؟»

- «از شما خوشم آمده. از شما دیوانه‌وار خوشم آمده. شما بینهایت قشنگ هستید.»

اینرا گفت، بی آنکه بداند چطور گفت، سپس اندیشید که حق داشته بگوید برای اینکه دو ساعت بعد حرکت می‌کند و حرف‌هایش هیچ دردسری نه برای خودش و نه برای او ندارد. از این آزادی که ناگهان کشف کرده بود سرازیر نمی‌شناخت.

«من مثل یک کور زندگی کرده‌ام. مثل یک کور. امروز برای اولین بار فهمیده‌ام که زیبایی وجود دارد. و من از کنار آن گذشته‌ام.»

زن برای او خود را با موسیقی و استعاره، قلمروی که او تا بحال پایش را در آن نگذاشته بود می‌آمیخت، با درختان چندین رنگ اطراف او می‌آمیخت که او حالا دیگر در آنها پیغام یا تصویر یک آتش‌سوزی نمی‌دید. بلکه فقط جذبه زیبایی را می‌دید که با قدم‌های این زن و از صدای او بیدار شده بود.

«حاضرم هر کاری بکنم تا شما را از آن خود کنم. حاضرم از همه چیز صرف‌نظر کنم تا جور دیگری. فقط برای شما و بخاطر شما، زندگی کنم. اما نمی‌توانم. برای اینکه در این لحظه در واقع من دیگر اینجا نیستم. می‌بایست دیروز حرکت می‌کردم و امروز بیشتر از سایه خودم، که از خودم عقب مانده باشد، اینجا نیستم.»

آه! داشت می‌فهمید چرا فرصت این دیدار به او داده شده است. این

دیدار در خارج از زندگی او، در جای پرتی از سرنوشت او، در پشت سرگذشت او اتفاق می افتاد. علی‌الخصوص که آزادانه با او حرف می زد، تا اینکه ناگهان احساس کرد به هیچ وجه قادر نیست همه آنچه را که می خواهد، به او بگوید. دست به بازوی او زد و با اشاره ای گفت:

«مطب دکتر اسکر تا اینجاست. در طبقه اول.»

خانم کلیما مدت درازی چشم به او دوخت و ژاکوب چشمانش را، گویی در دوردست ها غرق کرده باشد، در نگاه مرطوب و مهربان او غرق کرد. یک بار دیگر دست او را لمس کرد و برگشت و دور شد. کمی بعد برگشت و دید که خانم کلیما در همانجا ایستاده و با چشمانش او را دنبال می کند. چند بار برگشت، در هر بار نگاهش می کرد.

۷

بیست تایی زن نا آرام در سالن انتظار نشسته بودند؛ روزنا و کلیما جا پیدا نکرده بودند بنشینند. بر دیوار روبروی آنها پوسترهای بزرگی نصب بود که تصاویر و نوشته هایشان زنهارا از سقط منع می کرد.

روی پوستر می که کودکی خندان را بر روی یک تخت نوزاد نشان می داد با حروف درشت نوشته شده بود: مامان برای چه مرا نمی خواهی؟ در زیر تصویر کودک با حروف بزرگ شعری چاپ شده بود که در آن جنینی به مادرش التماس می کرد که کورتاژ نکند و در عوض آن قول هزاران شادی را به او می داد:

در آغوش که می میری، مامانم مراگر زنده نگذاری بمانم...

روی پوسترهای دیگر عکس‌های بزرگی از مادران خندان بود که دسته کالسکه‌های بچه‌ها را گرفته بودند و عکس‌هایی از پسران کوچکی که جیش می‌کردند. (کلیما اندیشید پسر کوچکی که جیش می‌کند دلیل غیر قابل ردی است به نفع تولد یک کودک. بیادش آمد که یک روز، در فیلم، دیده بود که طفلی جیش می‌کرد و آه‌های خجسته زنها فضای سالن را به لرزه درآورده بود.)

پس از آنکه مدت کوتاهی منتظر ماندند، کلیما در زد؛ پزشکیاری بیرون آمد و کلیما اسم دکتر اسکر تا را برد. لحظه‌ای بعد اسکر تا آمد و فرمی به کلیما داده و از او خواست آنرا پر کند و سپس کمی منتظر بماند. کلیما فرم را به دیوار تکیه داد و شروع کرد به پر کردن اطلاعات خواسته شده: نام، تاریخ تولد، محل تولد. روزنا جواب‌ها را می‌داد. سپس وقتی به قسمتی رسید که در آن نوشته شده بود: نام پدر، درنگ کرد. از دیدن این عنوان ننگ‌آوری که صریحاً نوشته شده بود، و از نوشتن نام خود در آنجا، وحشت کرد.

روزنا بدست کلیما نگاه کرد و متوجه شد که می‌لرزد. دلش خنک شد: گفت: «بنویس!»

کلیما یواش گفت: «نام کی را بنویسم؟»

روزنا ترسو و بی‌اراده او را گیر انداخته بود و تحقیقش می‌کرد. از همه چیز می‌ترسید، از مسئولیت می‌ترسید و از امضاء کردن یک فرم رسمی می‌ترسید.

گفت: «بگو دیگر! بنظر من معلوم است پدر کیست!»

کلیما گفت: «من فکر می‌کردم که اهتیتی ندارد.»

دیگر برای کلیما تره خرد نمی‌کرد، بلکه در ته دل خود این آدم بی‌اراده را نسبت به خود مقصر می‌دانست؛ از تنبیه کردن او تفریح می‌کرد: «اگر دروغ بنویسی قبول نمی‌کنم.» همین‌که کلیما اسمش را در قسمت

مربوط نوشت، او آهی کشید و گفت: «در هر حال من هنوز نمی‌دانم که چه کار می‌خواهم بکنم...»
- «چطور؟»

روزنا صورت وحشت‌زده او را نگریست: «تا زمان کورتاژ می‌توانم تغییر رأی بدهم.»

۸

در یک صندلی دسته‌دار نشسته بود، پاهایش را دراز کرده و روی میز گذاشته بود، و رمان پلیسی را که برای روزهای دلگیر شهرک آبگرم خریده بود تند تند می‌خواند. اما بدون تمرکز حواس می‌خواند؛ برای اینکه اوضاع و احوال و گفتگوی شب پیش دست از سرش بر نمی‌داشتند. از تمام آنچه که شب پیش گذشته بود خشنود بود، بخصوص، از خودش راضی بود. بالاخره همانطور بود که همیشه دلش خواسته بود باشد؛ دیگر قربانی دوز و کلک‌های نرها نبود، بلکه خودش مسئول سرنوشت خود بود. نقش تحت‌الکفاله چشم و گوش بسته را که ژاکوب به او تحمیل می‌کرد یکباره رد کرده بود و، برعکس، او بود که نقش ژاکوب را به دلخواه خودش تغییر داده بود.

خود را قشنگ، مستقل و جسور احساس می‌کرد. به ساق‌هایش می‌نگریست که، در شلوار جین تنگی، روی میز گذاشته بود، و هنگامیکه در زدند با خوشحالی داد زد: «بیا تو، منتظر تم!»
ژاکوب داخل شد، حالتی اندوهگین داشت.

الگا گفت: «سلام!» و عجله‌ای در جمع کردن پاهایش نکرد. احساس کرد که ژاکوب سراسیمه است، و از این موضوع خوشحال شد. سپس به او نزدیک شد «کمی می‌مانی؟»

ژاکوب با لحن غمگینی گفت: «نه. این بار آمده‌ام واقعاً ازت خداحافظی کنم. دارم می‌روم. گفتم برای آخرین بار تا حمام همراه تو بیایم.»

الگا به شادی گفت: «موافقم. برویم گشتی بزنیم.»

۹

ژاکوب لبالب از خیال خانم کلیمما بود و مجبور شده بود بر تنفر قابل توجهی غلبه کند تا بیاید از الگا، که از دیروز جز درد و چرک به جانش نریخته بود، خداحافظی کند. اما به هر قیمتی شده بُروزش نمی‌داد. با خود عهد کرده بود با مهارت فوق‌العاده‌ای رفتار کند تا الگا بو نبرد که او چقدر کم از بازی‌شان لذت برده و کیف کرده است، و از او خوشترین خاطره‌ها را برای خود نگاه دارد. حالتی جدی بخود گرفته بود و حرفهای بی‌اهمیت را با لحنی غمگین می‌زد، و دست الگا را بفهمی نفهمی لمس می‌کرد، گاه گاه موهایش را نوازش می‌کرد و هر وقت او به چشمهایش نگاه می‌کرد سعی می‌کرد خود را غمگین نشان دهد.

در راه الگا پیشنهاد کرد بروند یک «نوشابه!» بنوشند، اما ژاکوب می‌خواست آخرین دیدارشان، که برایش خسته‌کننده بود، حتی الامکان خلاصه برگزار شود. «خداحافظی غم‌انگیز است. دلم نمی‌خواهد طولش

در مدخل مرکز حمام هر دو دست الگا را گرفت و به عمق چشمان او خیره شد.

الگا گفت: ژاکوب بینهایت لطف کردی آمدی. دیشب، شب قشنگی بود. خوشحالم که بالاخره نقش پایا را گذاشتی کنار و شدی ژاکوب. دیروز وحشتناک بود. اینطور نیست؟»

الگا برایش سفر خوشی آرزو کرد و از دروازه مرکز حمام گذشت و ناپدید شد.

۱۰

نزدیک دو ساعت بود که جلوی ساختمان پلی کلینیک قدم می زد و دیگر داشت حوصله اش سر می رفت. رعایت نظم را به خود گوشزد می کرد، به خود می گفت که نباید افتضاح بار بیاورد اما احساس می کرد بزودی قدرت تسلط بر خود را از دست خواهد داد.

وارد ساختمان شد. مرکز آب درمانی بزرگ نبود و همه او را می شناختند. از دربان پرسید آیا روزنا را دیده است که وارد ساختمان شود. دربان تأیید کرد و گفت او را دیده که سوار آسانسور می شد. از آنجا که آسانسور تا طبقه سوم توقف نمی کرد و برای رفتن به طبقات پایینتر از پله ها استفاده می شد، فرانتیسک می توانست جستجوی خود را به دو راهروی طبقه فوقانی ساختمان محدود کند. در یک طرف قسمت اداری بود، در راهروی دیگر بخش خدمات ژنیکولوژی. ابتدا به راهروی اول

رفت (خلوت بود) سپس در حالیکه از ممنوع بودن ورود مردان احساس ناگواری داشت وارد راهروی دوم شد. پرستاری را که قیافه‌اش آشنا بود، دید و از او دربارهٔ روزنا سؤال کرد. پرستار به دري در انتهای راهرو اشاره کرد. در باز بود و چند زن و مرد در آستانهٔ در سرپا منتظر بودند. فرانتیسک وارد اطاق انتظار شد، زنهای دیگری را دید که نشسته بودند اما نه روزنا آنجا بود و نه ترومیت‌نواز.

«یک دختر را ندیده‌اید، یک دختر مو بور را؟»

یکی از خانمها اطاق را نشان داد: «رفته‌اند تو.»

فرانتیسک سرش را بسوی بوستر بلند کرد: «مامان، چرا مرا نمی‌خواهی؟ روی بوسترهای دیگر عکس بچه‌هایی که جیش می‌کردند و نوزادان را می‌دید. تازه فهمید جریان از چه قرار است.»

۱۱

در اتاق میز درازی بود. در یک طرف آن کلیما و روزنا جای گرفته بودند و در روبروی آنها دکتر اسکرنا، که در هر طرفش یک زن تنومند بود، بر کرسی خود تکیه زده بود.

دکتر اسکرنا چشمانش را به روی متقاضیان بالا آورد و سرش را تکان داد: «دیدن شما رنجم می‌دهد. می‌دانید ما چه زحمتی در اینجا می‌کشیم تا آدمهای بدبختی را که نمی‌توانند بچه‌دار شوند بارور کنیم؟ آنوقت جوانانی مثل شما، تندرست و تنومند، می‌خواهند خود را با کمال میل از دست عزیزترین هدیه‌ای که زندگی می‌تواند بماند بدهد، خلاص کنند.»

بگذارید صاف و پوست کنده به اطلاعاتان برسانم که این کمیسیون برای تشویق سقط جنین نیست، برای تنظیم آن است.»

زن‌ها با منِ من تأیید کردند و دکتر اسکر تا درس اخلاق خود را خطاب به دو متقاضی ادامه داد. قلب کلیما بشدت می‌زد. گیرم که خطاب دکتر اسکر تا به او نباشد، بلکه محض خاطر دو نایب قاضی خویش باشد که با تمام قدرتِ رجمِ مادرانه خود از زنان جوانی که تن به بچه آوردن نمی‌دهند متنفر بودند، باز ترس این هست که روزنا با این نطق متزلزل شود. مگر چند دقیقه پیش به او نگفته بود که هنوز نمی‌داند چه خواهد کرد؟ دکتر اسکر تا دنبال حرفش را گرفت: «شما برای چه می‌خواهید زندگی کنید؟ زندگی بدون بچه مثل درخت بی‌برگ است. من اگر در این مملکت قدرتی داشتم سقط جنین را قذف می‌کردم. شما نگرانِ کاهشِ سالیانه جمعیت نیستید؟ آنهم در مملکت ما، که مادر و بچه از هر جای دیگر بهتر حمایت می‌شوند! و برای آینده نوزاد هیچ جای نگرانی نیست!»

زن‌ها با منِ من تأیید کردند و دکتر اسکر تا ادامه داد: «این رفیق متأهل است و از پذیرفتن عواقب یک رابطه بی‌بند و بار می‌ترسد. اما رفیق، می‌بایست اول فکرش را می‌کردی!»

دکتر اسکر تا مکشی کرد و سپس دوباره رو به کلیما کرد: «شما بچه ندارید. واقعاً نمی‌توانید بخاطر این بچه آینده از زنتان طلاق بگیرید؟» کلیما گفت: «غیر ممکن است.»

دکتر اسکر تا آهی کشید: «می‌دانم. من نظر روانپزشک را دریافت کرده‌ام که نظر مرا به تمایلات خودکشی خانم کلیما جلب می‌کند. اگر این بچه بدنیا بیاید یا زندگی او بخطر می‌افتد و کانونی از هم می‌پاشد و یا پرستار روزنا مادری مجرد می‌شود. چه کار می‌توانیم بکنیم؟»

باز آهی کشید، قلمی برداشت و فرم را امضاء کرد و به جلوی زن‌ها هلش داد که اینها نیز به نوبه خود آهی کشیدند و فرم را در جای مربوطه

امضاء کردند.

دکتر اسکر تا به روزنا گفت: «همین دوشنبه ساعت هشت صبح می آید اینجا.» و به او اشاره کرد که می تواند برود.

یکی از زنهای چاق به کلیمما گفت: «شما بمانید!» روزنا بیرون رفت و زن دنبال حرفش را گرفت: «کورتاژ آنطور که شما فکر می کنید عمل بی ضرری نیست. با خونریزی شدید همراه است. شما بای مسئولیتی خود باعث می شوید که رفیق روزنا خودش را از دست بدهد و این منصفانه نیست مگر اینکه شما خون بدهید.» فرمی را جلوی کلیمما هل داد و گفت: «اینجا را امضاء کن.»

کلیمما، گیج گیج، مطیعانه امضاء کرد.

«این فرم دادن خون است. بروید آنطرف پرستار خونتان را بگیرد.»

۱۲

روزنا سرش را پایین انداخت و از اتاق انتظار گذشت و تا وقتی که فرانتیسک توی راهرو با او حرف نزد او را ندید:

«از کجا می آیی؟»

روزنا از قیافه خشمگین او ترسید و قدمها را تند کرد.

«ازت پرسیدم از کجا می آیی؟»

- «بتو مربوط نیست.»

- «می دانم از کجا می آیی.»

- «پس دیگر نه رس.»

از پله‌ها که پایین می‌رفتند روزنا مثل برق پایین می‌رفت تا از دست فرانتیسک و حرفهایش فرار کند.

فرانتیسک گفت: «کمسیون سقط جنین بود.»

روزنا ساکت شد. از ساختمان خارج شدند.

«کمسیون سقط جنین بود. می‌دانم، می‌خواهی سقط کنی.»

- «هر چه دلم بخواهد می‌کنم.»

- «تو هر چه دلت بخواهد نخواهی کرد. به من هم مربوط است.» روزنا

قدمها را تند کرد، تقریباً داشت می‌دوید. فرانتیسک هم در پشت سر او

می‌دوید. وقتی به در حمام رسیدند روزنا گفت: «نمی‌گذارم دنبالم بیایی.»

حق نداری سرِ کارم مزاحم من شوی.»

فرانتیسک خشمگین شده بود: «من نمی‌گذارم تو بمن دستور بدهی!»

- «تو حق نداری!»

- «این توئی که حق نداری!»

روزنا توی ساختمان چپید و فرانتیسک نیز به دنبال او رفت.

۱۳

ژاکوب خوشحال شد که همه چیز تمام شده و یک کار بیشتر ندارد:

خداحافظی از اسکر تا.

از حمام تا کانون کارل مارکس، آهسته آهسته، پارک را در پیش

گرفت. از دور، در خیابان بزرگ پارک، یک خانم مدیر و در پشت سر او

بیست تائی بچه‌کو دکستان از برابر او می‌آمدند. خانم مدیر سرِ یک طناب

قرمز را گرفته بود و بچه‌ها پشت سر هم، به صف، طناب را چسبیده بودند. بچه‌ها آهسته آهسته راه می‌رفتند و خانم مدیر بوته‌ها و درختان را، با اسم هر کدام، به آنها نشان می‌داد. ژاکوب ایستاد برای اینکه هیچ چیز از طبیعت‌شناسی بلد نبود و هیچوقت یادش نمی‌ماند که نام درختِ افرا، افراست و نام درخت کوکلن، کوکلن.

خانم مدیر یک درخت توپ‌ی را که برگ‌هایش زرد می‌شد نشان داد: «این زیزفون است.»

ژاکوب بچه‌ها را نگاه کرد. همه‌شان شل آبی پوشیده بودند و یک کلاه پَره قرمز سر داشتند. گویی خواهر و برادر کوچولوی همنند. ژاکوب از روبرو نگاهشان کرد و دید که شبیه همنند، نه بخاطر لباسشان، بیشتر بخاطر قیافه‌شان. هفت تایشان، آشکارا، بینی برجسته و دهان بزرگ داشتند. شبیه دکتر اسکرتا بودند.

به یاد بچه‌ای که در مهمانخانه جنگلی بود افتاد. می‌شود رؤیای اصلاح نژادی دکتر اسکرتا بیشتر از یک خیال باشد؟ می‌شود در این مملکت فقط بچه‌هایی بدنیا بیایند که پدر بزرگشان دکتر اسکرتا است؟
بنظر ژاکوب مسخره آمد. شبیه بودن این بچه‌ها برای این است که تمام بچه‌های دنیا شبیه همنند.

با این حال نتوانست از این فکر خودداری کند: و اگر واقعاً طرح دکتر اسکرتا به تحقق پیوندد چی؟ چرا طرح‌های عجیب نتوانند به تحقق پیوندند؟

«و این، این چیه، بچه‌های من؟»

یک اسکرتا کوچولو جواب داد: «قان.»

آری، عینهو دکتر اسکرتا بود، نه فقط بینی دارزی داشت بلکه عینک کوچولوئی هم زده بود و حرف زدنش تو دماغی بود، همان تو دماغی حرف زدنی که حرف‌های اسکرتا را خنده‌دار و آنتندر گیرا می‌کرد.

خانم مدیر گفت: «بسیار خوب الدریخ!»

در عرض ده، بیست سال هزاران اسکر تا در این شهر خواهد بود. باز آن احساس غریب به ژاکوب دست داد که در این مملکت زندگی کرده بود بی آنکه بداند در آن چه می‌گذرد. به اصطلاح، در قلب عمل زندگی کرده بود. در کوچکترین اتفاق روز شرکت کرده بود. قاطی سیاست شده بود و نزدیک بود زندگی‌اش را از دست بدهد. و پس از آنکه از سیاست کنار گذاشته شده بود باز مشغله اصلی‌اش همان سیاست بود. همیشه خیال می‌کرد که قلبی را که در سینه این مملکت می‌زند، می‌شوند. اما ممکن است راست شنیده باشد؟ این قلب بود؟ ساعت شماطه‌ای کهنه نبود؟ ساعت کهنه بُنجلی که نامیزان کار می‌کرد؟ همه مبارزات سیاسی او چیزی جز شعله فسفری کوچک و فرار باتلاقها یا قبرستانها بود که او را از چیزهای مهم روگردان کرده بود؟

خانم مدیر بچه‌ها را در خیابان بزرگ باغ عمومی می‌برد و ژاکوب احساس می‌کرد که هنوز لبریز از خیال زن زیباست. یاد آن زیبایی، این پرسش‌های دردناک را بی‌وقفه به ذهنش می‌آورد که: آیا او در دنیایی کاملاً متفاوت از آنچه که تصور می‌کرد زندگی نکرده؟ آیا همه چیز را وارونه ندیده؟ آیا زیبایی مهمتر از واقعیت نبوده و از همه گذشته، امروز، آن فرشته نبود که برای برتلف گل کوب آورد؟

صدای خانم مدیر را شنید که می‌پرسید: «و این، این چیه؟»

اسکر تا کو چولوی عینکی جواب داد: «افرا.»

روزنا پله‌ها را چهار تا یکی بالا رفت و سعی کرد سرش را برنگرداند. در آپارتمان خود را محکم پشت سر خود بست و داخل رخت‌کنی شد. روپوش پرستاری مرکز آبدرمانی را پوشید. و آه راحتی کشید. بگومگوی فرانتیسک ناراحتش می‌کرد اما در همان حال تسکینش نیز می‌داد. احساس می‌کرد که حالا هر دو شان، فرانتیسک و کلیما، برای او بیگانه و دور هستند. از اتاق بیرون آمد و داخل سالنی شد که زنها بعد از آبتنی روی تخت‌ها دراز کشیده بودند.

چهل ساله پشت میز کوچکی در نزدیکی در نشسته بود. بسردی پرسید: «اجازه‌اش را دادند؟»

روزنا گفت: «آره، ازت متشکرم.» و خودش کلید و حوله‌ای را به بیماری جدید داد.

همینکه همکارش بیرون رفت لای در باز شد و سر فرانتیسک تو آمد. «فقط به تو که مربوط نیست. به هر دوی ما مربوط است. من هم حرف دارم بزnm!»

روزنا گفت: «خواهش می‌کنم، بزن بچاکن! اینجا بخش زنانه است، مرد اینجا چکار می‌کند! زود در رو، وگرنه بزور بیرونت می‌کنم.» صورت فرانتیسک قرمز شده بود و از تهدیدهای روزنا آنقدر عصبانی شد که آمد تو و در را محکم پشت سر خود بست. داد زد: «اصلاً اهمیت نمی‌دهم که بزور بیرونم کنی! اصلاً!»

روزنا گفت: «گفتم زود برو بیرون!»

- «من حواسم جمع است! همه‌اش زیر سر این یاروست! همان مرغان چی! همه‌اش دروغ است، اعمال نفوذ می‌کند! همه چیز را با دکتر ترتیب داده برای اینکه دیروز با او یک کنسرت داده است! اما من حواسم جمع است و نمی‌گذارم بچه‌ام را بکشند! پدر منم و حرف دارم بزنم. نمی‌گذارم بچه مرا بکشی!»

فرانتیسک زوزه می‌کشید، زنهایی که خود را در حوله پیچیده و روی میز دراز کشیده بودند سرشان را با کنج‌کاوی بلند کردند. این بار روزنا نیز بنوبه خود از جا در رفت برای اینکه فرانتیسک داد می‌زد و او نمی‌دانست چکار کند تا دعوا را بخواباند. گفت:

«بچه تو نیست. اینرا تو از خودت درمی‌آوری. بچه از تو نیست.»

فرانتیسک زوزه کشید: «چی؟» و آمد توی سالن، میز را دور زد و جلوی روزنا ایستاد: «چطور! که بچه من نیست! خیلی خوب می‌دانم! خودم می‌دانم!»

در این هنگام زنی که از حوض درآمد بود، آمد تو، تا روزنا در حوله‌ای بینچاندش و به یکی از تخت‌ها راهنمایش کند. با دیدن فرانتیسک، که چند قدم آنطرف‌تر ایستاده بود و بی‌آنکه ببیندش نگاهش می‌کرد، از جا پرید.

برای روزنا فرصتی بود تا به زن نزدیک شده و او را با حوله‌ای پوشانده بطرف تخت هدایتش کند.

زن سرش را برگرداند و نگاهی به فرانتیسک انداخت و گفت: «این مرد اینجا چکار می‌کند؟»

روزنا در حالیکه زن را در یک حوله گرم می‌پیچید گفت: «دیوانه است! این پسره عقلش را از دست داده و من نمی‌دانم چطور از اینجا بیرونش کنم. دیگر نمی‌دانم با او چکار کنم!»

یکی از زنهایی که خوابیده بود سر فرانتیسک داد زد: «چه میگی آقا!
اینجا تو چه کار داری! برو دیگر!»

فرانتیسک با لجباجت و بی آنکه از جایش جنب بخورد جواب داد:
«بهتان اطمینان می‌دهم که اینجا کار دارم!» وقتی روزنا برگشت او
دیگر برافروخته نبود بلکه رنگ پریده بود؛ دیگر داد نمی‌زد بلکه به
آرامی و مصمم حرف می‌زد: «یک چیز برایت بگویم. اگر خود را از
دست بچه خلاص کنی، من دیگر نخواهم بود. اگر بچه را بکشی وجدانت
مسئول دو زندگی خواهد بود.»

روزنا آه بلندی کشید و کشوی میز خود را باز کرد. لوله قرص‌های آبی
روشن آنجا بود. یک قرص از آن را در گودی کف دستش انداخت و
فورتش داد.

و فرانتیسک با لحنی که دیگر نه فریاد بلکه التماس می‌کرد گفت:
«خواهش می‌کنم روزنا، خواهش می‌کنم. من بی تو نمی‌توانم زندگی کنم.
خودکشی خواهم کرد.»

در این هنگام روزنا درد شدیدی در درون خود احساس کرد و
فرانتیسک دید که صورتش را، که از زور درد متشنج بود، نمی‌شود
شناخت، چشمانش بی آنکه نگاه کنند از حدقه بیرون زده‌اند، تنش
تاخورده و در خود می‌پیچد، و دستهایش را به شکمش فشارد می‌دهد.
سپس دید که نقش زمین شد.

الگا نوی آب حوض شلپ شلپ می‌کرد و ناگهان شنید... دقیقاً چه شنید؟ نمی‌دانست چه می‌شنود. تمام سالن شلوغ شده بود. زنهایی که در کنار او بودند از حوض خارج شدند و بطرف اتافی که در آن نزدیکی بود و بنظر می‌آمد هر چه را که دم دستش است در خود می‌کشد، چشم دوختند. الگا نیز حس کرد که در جریان این کشش گیر افتاده و بی‌آنکه فکری کند، و لبریز از دل واپسی و کنجکاوی، بدنبال بقیه رفت.

دید که در اتاق مجاور، در نزدیکی در، یک عده زن مثل خوشه انگور در هم فرو رفته‌اند. پشت زنها بطرف او بود، روی زمین خم شده بودند، و دید که مرد جوانی هم در برابر زنها خشکش زده است.

زنهای دیگری، در حالیکه بهم‌دیگر تنه می‌زدند، بجمع پیوستند و الگا نیز برای خود راهی در میان جمعیت باز کرد و دید که پرستار روزنا بر زمین افتاده و تکان نمی‌خورد. مرد جوان زانو زد و شروع کرد به زوزه کشیدن: «من کشتمش! من کشتمش! قاتل منم!»

از تن زنها آب می‌چکید. یکی از آنها روی پیکر بی‌حرکت روزنا خم شد تا نبضش را بگیرد. اما ژست بیخودی بود، برای اینکه مرده بود و کسی تردیدی در آن نداشت. زنها با هیجان هم‌دیگر را هل می‌دادند تا مرگ را از نزدیکی، و در صورت آشنایی، ببینند.

فرانتیسک همچنان زانو زده بود. روزنا را در آغوش گرفت. زنها تنگ هم دورش را گرفته بودند و فرانتیسک سرش را بسویشان

بالا آورد و باز گفت: «من کشتمش! من! باز داشتم کنید!»
یکی از زنها گفت: «باید کاری کرد!» یکی دیگر به دورفت سالن و داد
زد کمک. لحظه‌ای بعد دو تا همکار روزنا در حالیکه دکتری باروپوش
سفید دنبالشان بود، دوان دوان آمدند.

تازه در این وقت بود که الگا متوجه شد نیمه عریان است و جلوی یک
مرد جوان و دکتری که نمی‌شناسد، خود را به میان زنان دیگر هل می‌دهد.
اما می‌دانست که این وضع او را از ماندن در میان جمعیت و نگاه کردن به
مرگی که برای او جالب بود باز نخواهد داشت.

دکتر دست روزنا را، که بیحرکت افتاده بود، بدست گرفت و به عبث
سعی کرد نبضش را لمس کند. فراتیسک یک‌ریز تکرار می‌کرد:
«من کشتمش! پلیس خبر کنید، باز داشتم کنید!»

۱۶

ژاکوب دوستش را، هنگام بازگشت از پلی کلینیک، در مطب دید. به
مناسبت اجرای برنامه طبل در شب پیش به او تبریک گفت و از اینکه پس
از کنسرت منتظرش نمانده بود عذرخواهی کرد.

دکتر اسکرنا گفت: «خیلی رنجیدم. این آخرین روزی است که تو
اینجایی و خدا می‌داند شب را کجا خواهی گذراند. چقدر حرف برای
گفتن به همدیگر داریم. و بدتر از همه اینکه، حتماً با آن پارو بودی. بر من
ثابت می‌شود که قدرشناسی احساس بدی است.»

- «کدام قدرشناسی؟ قدر چه چیزش را بشناسم؟»

- «برایم نوشته بودی که پدرش برایت خیلی کارها کرده است.»
 آنروز دکتر اسکر تا ویزیت نداشت و میز ژینکولوژی در ته اتاق خالی بود. دو تا دوست روبروی هم در صندلی‌ها نشستند. ژاکوب رشته‌سخن را بدست گرفت و گفت: «اینطور نیست. فقط می‌خواستم که تو زیر بالت بگیریش و ساده‌ترین چیزی که بفکرم رسید این بود که بگویم به پدرش مدیون هستم. اما، در واقع، موضوع اصلاً این نیست. حالا که من به همه چیز یک نقطه پایان می‌گذارم، می‌توانم قضیه را برایت بگویم. بازداشت من با موافقت کامل پدر او بود. پدر او بود که مرا محکوم به مرگ کرد. شش ماه بعد دارش زدند در حالیکه من شانس آوردم و از زندان بیرون آمدم.»

دکتر اسکر تا گفت: «به عبارت دیگر، او دختر یک آدم کثیفی است.»
 ژاکوب شانه‌ها را بالا انداخت: «گمان می‌کرد که من دشمن انقلابم. همه این حرف را به او زده بودند و او هم باورش شده بود.»

- «برای چه به من گفتی که دوست تو بود؟»

- «دوست بودیم. و این دوستی، برای او، از دادن رای بازداشت من مهمتر نبود. بدینوسیله نشان داد که او عقیده را بالاتر از دوستی قرار می‌دهد. وقتی که مرا به عنوان خائن انقلاب اعلام کرد، این احساس را داشت که تمام علائق شخصی خود را بخاطر علاقه‌ای برتر می‌کشد و اینرا به عنوان بزرگترین حادثه زندگی خود می‌دانست.»

- «این دلیل می‌شود که تو عاشق این دختره زشت بشوی؟»

- «دختر رابطه‌ای با این قضیه ندارد. او بیگناه است.»

- «از این بیگناهان هزاران هزار هست. اگر تو او را، در میان این همه

بیگناه انتخاب کرده‌ای بیشک برای این است که دختر پدرش است.»

ژاکوب شانه‌هایش را بالا انداخت و دکتر اسکر تا ادامه داد. «تو نیز به اندازه او گمراهی. من فکر می‌کنم که تو نیز دوستی خود با این دختر را

بزرگترین عمل زندگی خود به حساب می آوری. تو کینه طبیعی و انزجار طبیعی را در خود خفه کرده ای تا به خود ثابت کنی که جوانمرد هستی. این خوب است اما در عین حال خلاف طبیعت و کاملاً بیهوده است.»

ژاکوب اعتراض کرد: «اشتباه می کنی. من چیزی را در خود خفه نکرده ام و سعی نکرده ام خود را جوانمرد نشان دهم. فقط دلم برای او می سوخت. از همان بار اولی که او را دیدم. هنوز بچه بود که از خانه بیرونش کردند، با مادرش در جایی در دهکده ای کوهستانی زندگی می کرد و مردم از حرف زدن با آنها می ترسیدند. تا مدت درازی اجازه تحصیل نداشت، دختر با استعدادی هم بود. اذیت کردن بچه ها بخاطر والدین کار پستی است. تو می خواستی که من هم، بخاطر پدرش، از او متنفر شوم. دلم برایش می سوخت. دلم برایش می سوخت، برای اینکه پدرش اعدام شده بود و برای اینکه پدرش یک دوست را به پای مرگ فرستاده بود.»

در این هنگام تلفن زنگ زد. اسکر تا گوشی را برداشت و لحظه ای گوش داد. قیافه اش درهم شد و گفت: «من در حال حاضر اینجا کار دارم. حتماً باید بیایم؟» باز لحظه ای سکوت بود سپس دکتر اسکر تا گفت: «بسیار خوب، آمدم.» گوشی را گذاشت و ناسزا گفت.

ژاکوب در حالیکه از صندلی اش بلند می شد گفت: «اگر کارت دارند در بند من نباش. من که در هر حال باید بروم.»

- «نه، نرو! هنوز درباره هیچ چیز صحبت نکرده ایم. می خواستیم امروز با هم حرف بزنیم، نه؟ چی داشتم می گفتم؟ موضوع مهمی هم بود. تو یادت نیست چی بود؟»

ژاکوب گفت: «نه.»

- «ولش کن! من حالا باید به دو بروم مرکز حقم...»

ژاکوب گفت: «همینجوری خوب است، آدم در وسط صحبت

۱۷

تن بیجان روزنا در اتاق کوچک پزشکان شیفت شب آرمیده بود. چندین نفر دست به کار شده بودند. بازپرس آنجا بود و از فرانتیسک بازجویی می‌کرد و حرفهایش را می‌نوشت. فرانتیسک بار دیگر درخواست کرد که بازداشت شود.

بازپرس گفت: «شما این فرصت را به او داده‌اید، آره یا نه؟»

- «نه!»

- «پس نگو که شما او راکشته‌اید.»

فرانتیسک گفت: «همیشه به من می‌گفت که خودکشی خواهد کرد.»

- «چرا به شما می‌گفت که خودکشی خواهد کرد؟»

- «می‌گفت اگر دست از سرش برندارم خودکشی خواهد کرد. می‌گفت

که بچه نمی‌خواهد. ترجیح می‌دهد که خودکشی کند تا بچه داشته باشد.»

دکتر اسکر تا وارد اتاق شد، سلام دوستانه‌ای به بازپرس کرد و نزدیک

متوقی رفت، پلکش را بلند کرد تا رنگ ملتحمه‌اش را ببیند.

بازپرس گفت: «دکتر، شما رئیس این پرستار بودید.»

- «بله.»

- «فکر می‌کنید که او توانسته است از زهری استفاده کند که معمولاً در

کار شما قابل دستیابی است.»

اسکر تا از نو بطرف روزنا برگشت و مشغول بررسی جزئیات مرگ شد.

سپس گفت: به هیچ قرص یا ماده‌ای که او می‌توانست در بخش ما بدست بیاورد، نمی‌خورد. زهر بی‌شک یک آکالوئید بوده، اتوپسی معلوم می‌کند.»

- «اما چطور توانسته آنرا بدست بیاورد؟»

- «زهرهای آکالوئید منشا گیاهی دارند. چطور آنرا بدست آورده، من نمی‌دانم.»

باز پرس گفت: فعلاً همه چیز این قضیه کاملاً مبهم است، حتی انگیزه. این جوان به من اقرار کرده که متوفی ازش حامله بوده و می‌خواسته سقط کند.»

فرانتیسک داد زد: «آن یارو مجبورش کرده بود.»

باز پرس پرسید: «کی؟»

- «ترومپت نواز. می‌خواست از دست من درش بیاورد و مجبورش کند بچه‌ مرا سقط کند. من دنبالشان رفتم. توی کمیسیون با او بود.»

دکتر اسکرتا گفت: «من می‌توانم این را تأیید کنم. درست، ما امروز صبح یک درخواست سقط از جانب این پرستار را بررسی کردیم.»

باز پرس پرسید: «ترومپت نواز با او بود؟»

اسکرتا گفت: «بله. روزنا او را به عنوان پدر بچه معرفی کرده بود.»

فرانتیسک داد زد: «دروغ است. بچه از من است!»

دکتر اسکرتا گفت: «کسی شکی ندارد، اما می‌بایست روزنا مرد متأهلی

را به عنوان پدر معرفی کند تا کمیسیون اجازه سقط بدهد.»

فرانتیسک سر دکتر اسکرتا داد زد: «پس می‌دانستی که دروغ است!»

- «طبق قانون ما باید اظهارات زن را قبول کنیم. با توجه به اینکه روزنا به ما گفته بود از آقای کلیما حامله است و آقای کلیما هم اظهارات او را

تأیید کرده بود هیچیک از ما حق اظهار مخالفت نداشتیم.»

باز پرس پرسید: «اما شما باور نکرده‌اید که آقای کلیما پدر واقعی

- «به چه دلیل این نظر را می‌دهید؟»

- «آقای کلیما جمعاً دوبار و برای مدّت کوتاهی به شهرک آبگرم آمده. احتمالش کم است که رابطه‌ای بین او و پرستار ما برقرار شده باشد. این مرکز آبدرمانی کوچکتر از آنست که خبر به گوش من نرسیده باشد. پدر بودن آقای کلیما، بر طبق همهٔ احتمالات، یک ظاهرسازی بوده و روزنا او را راضی کرده بود تا بدینوسیله از کمیسیون اجازة بگیرد. فی الواقع، این آقا راضی به سقط نمی‌شد.»

اما فرانتیسک دیگر حرفهای اسکر تا را نمی‌شنید. خشک مثل چوب ایستاده بود و چیزی نمی‌دید. چیزی جز حرفهای روزنا را نمی‌شنید: وادارم می‌کنی خودم را بکشم، بی‌برو برگرد به این کار وادارم خواهی کرد. و می‌دانست که او باعث خودکشی روزنا است اما در عین حال نمی‌دانست چرا و همه چیز بنظرش غیر قابل توضیح می‌آمد. در آنجا مثل یک وحشی بود که با معجزه روبرو شده باشد، مثل اینکه در برابر یک چیز غیرواقعی بود و چون عقلش نمی‌توانست از این چیز عجیبی که به او روی آورده بود سر در بیاورد ناگهان کور شده بود.

(ای فرانتیسک بدبخت، تو در تمام زندگیاات چیزی نخواهی فهمید و جز یک چیز، که عشقت باعث مرگ روزنای محبوبت شد، نخواهی دانست، تو با این احساس که برایت در حکم داغ پنهان جنایتی است خواهی زیست، مثل یک جذامی که حامل خیر مصیبتی غیر قابل وصف برای عزیزان خویش است، تو در تمام زندگیاات مثل پیک مصیبت خواهی بود.)

رنگش پریده بود، مثل مجسمه خشکش زده بود و حتی ندید که مرد دیگری برآشفته وارد اتاق شد؛ تازه وارد سر مرده رفت و مدّت درازی بر

او خیره شد و موهایش را نوازش کرد.

دکتر اسکر تا زیر لبی گفت: «خودکشی با زهر».

تازه وارد سرش را بشدت تکان داد: «خودکشی؟ می توانم به جان خود قسم بخورم که این زن به عمر خود پایان نداده. اگر هم زهر خورده، جز قتل نمی تواند باشد.»

باز پرس تازه وارد را با تعجب نگاه می کرد. برتلف بود، و شعله خشم در چشمهایش زبانه می کشید.

۱۸

ژاکوب سویج را پیچاند و حرکت کرد. از آخرین ویلاهای مرکز آبگرم گذشت و خود را در چشم اندازی وسیع یافت، می دانست که تا مرز حدود چهار ساعت راه است و نمی خواست عجله کند. فکر اینکه برای آخرین بار از اینجا می گذرد این چشم انداز را در نظر او عزیز و غیر عادی کرده بود. هر لحظه احساس می کرد که آنرا نمی شناسد، و با آنچه که او تصور می کرد تفاوت دارد، و حیف که نمی تواند درنگ بیشتری کند.

اما می دانست که به تعویق انداختن عزیمتش، برای یک روز یا چند سال، در هر صورت نمی توانست در آنچه که حالا او را رنج می دهد تغییر ایجاد کند: هیچ وقت نمی توانست این چشم انداز را عمیقتر از امروز بشناسد. باید پذیرد که آنرا ناشناخته، و بی آنکه از زیباییهایش استفاده کرده باشد، ترک می کند، در آن واحد هم مثل مدیون و هم مثل طلبکار ترکش می کند.

سپس باز ب فکر دختری افتاد که آن زهر قلابی را در لوله قرصش
فداخته بود و در دل گفت که شغل آدمکشیش کویا بهتر از همه مشاغلش
بود. در دل گفت تقریباً هفده ساعت آدمکش بودم و لبخند زد.

اما بلافاصله عکس اینرا در دل می گفت: حقیقت ندارد، اینطور نیست
که فقط برای مدتی اینقدر کوتاه قاتل بوده باشد. قاتل بود و تا هنگام
مرگش نیز قاتل خواهد بود. زیرا زهر بودن یا نبودن قرص آبی روشن
چندان اهمیتی نداشت، چیزی که اهمیت داشت این بود که او خیال می کرد
زهر است و با وجود این آنرا به آن ناشناس داده و کاری برای نجاتش نکرده بود.
سپس با لاقیدی مردی که می داند عملش صرفاً آزمایشی بوده درباره
همه این چیزها به اندیشه پرداخت:

قتلش، قتل خارق العاده بود، قتل بی انگیزه. هیچ جور فایده ای بحال
قاتل نداشت. پس معنایش دقیقاً چه بود؟ معنای جنایت او، آشکارا، این
بود که به او بفهماند قاتل است. قتل به عنوان آزمایش و خودشناسی، قتل
راسکولنیکف^۱ است. راسکولنیکف مرتکب قتل شد تا ببیند آیا انسان حق
دارد زیر دست خود را بکشد و آیا نیروی تحمل این جنایت را دارد؛ و با
این جنایت خود را مورد سؤال قرار داده بود.

بله، چیزی بود که او را به راسکولنیکف شبیه می کرد: بیفایده گی جنایت
و طرز فکر. اما تفاوتی نهایی نیز بود: راسکولنیکف از خود می پرسید کسی که
از نظر جسمی و روحی سالم است حق دارد زندگی زیر دست خود را به
خاطر منافع خویش قربانی کند؟ اما وقتی ژاکوب لوله حاوی زهر را به
پرستار داد، چنین چیزی در نظرش نبود. ژاکوب علاقه ای به این نداشت که
بداند آیا انسان حق قربانی کردن زندگی دیگری را دارد یا نه. برعکس،
عقیده داشت که انسان چنین حقی ندارد. از آن وحشت داشت. ژاکوب در
دنیایی زندگی می کرد که زندگی انسان را فدای افکار انتزاعی می کنند.

۱ - Raskolnikov قهرمان رمان معروف داستایوسکی، جنایت و مکافات.

ژاکوب چهرهٔ این آدمها را خوب می‌شناخت، و می‌دانست که این چهره‌ها، گاه بطرز بیش‌رمانه‌ای معصوم و گاه بطرز غمگنانه‌ای نامرد، که بر روی هموعان خود حکمی را که از خشونت آن آگاهند عذرآورانه اما با دقت اجرا می‌کنند، بدذات نیستند. ژاکوب این چهره‌ها را خوب می‌شناخت و از آنها بیزار بود. علاوه بر این ژاکوب می‌دانست که هر انسانی آرزوی مرگ انسانی دیگر را دارد و تنها دو چیز است که او را از قتل باز می‌دارد: ترس از کیفر و مشکل فیزیکی کشتن آن فرد. ژاکوب می‌دانست که اگر همهٔ انسانها امکان آنرا داشتند که مخفیانه و از فاصلهٔ دور بکشند بشر در عرض چند دقیقه نابود می‌شد. بنابراین این تجربهٔ راسکولنیکف را بالکل غیر ضروری می‌دانست.

پس برای چه زهر را به پرستار داده بود؟ یک اتفاق ساده نبود؟ راسکولنیکف در واقع مدت درازی دسیسه چیده و تدارک دیده بود، در حالیکه ژاکوب تحت فرمان یک محرک آنی عمل کرده بود. اما ژاکوب می‌دانست که او نیز، ناخودآگاهانه، در طول سالیان درازی خود را آمادهٔ ارتکاب این جنایت کرده بود و لحظه‌ای که زهر را به روزناداد آن لحظه مثل شکافی بود که تمام زندگی گذشتهٔ او و تمام نفرتی که از انسان داشت، مثل اهرمی در آن افتاده بود.

راسکولنیکف وقتی که پیرزن رباخوار را با تبر کشته بود کاملاً می‌دانست که از آستانهٔ وحشتناکی عبور کرده و به قانون خدایی تجاوز کرده است؛ می‌دانست که پیرزن موجود بی‌ارزشی بود اما آفریدهٔ خدا بود.

این ترس را، که راسکولنیکف احساس می‌کرد، ژاکوب نمی‌شناخت. برای او موجودات انسانی موجودات خدایی نبودند. ژاکوب ظرافت و عظمت روح را دوست داشت اما عقیده داشت که اینها ذاتی انسان نیستند. ژاکوب انسانها را خوب می‌شناخت، و برای همین آنها را دوست نداشت.

ژاکوب اصیل بود و برای همین به آنها زهر می داد.
در دل گفت: من از زور عظمت روح قاتلم و این فکر بنظرش مضحک
و غمناک آمد.

راسکولینکف بعد از کشتن پیرزن رباخوار نتوانست بر طغیان
وحشتناک پشیمانی مسلط شود، در حالیکه ژاکوب، که شدیداً معتقد بود
که انسان حق ندارد زندگی دیگران را فدا کند، احساس پشیمانی نمی کرد.
در حالیکه پرستاری که به او زهر داده بود، بی شک، موجودی دلربا تر از
رباخوار راسکولینکف بود.

سعی کرد تصور کند که پرستار واقعاً مرده است تا ببیند احساس گناهی
می کند یا نه. نه، چنین چیزی احساس نمی کرد و آرام و آسوده، در منطقه
دلفریب و خندانی که از آن وداع می کرد، به پیش می راند.

راسکولینکف جنایت خود را مثل یک فاجعه از سر گذرانده بود و
سرانجام در زیر سنگینی عملش از پای در آمده بود. و ژاکوب از سبکی
عملش و از اینکه او را از پای نمی اندازد و هیچ وزنی ندارد احساس
شگفتی می کرد. از خود پرسید آیا این سبکی، بشکل دیگری، مثل
احساسات هیستریک قهرمان رومس وحشتناک نیست.

آهسته می راند و رشته افکارش را قطع می کرد تا منظره را تماشا کند.
در دل می گفت که سراسر داستان قرص جز یک بازی نبود، یک بازی
بی نتیجه، مثل سراسر زندگی او در این مملکت، که او در آن نه ردپایی از
خود می گذاشت نه ریشه ای نه نشانه ای، و حالا داشت مثل رفتن یک
حجاب از آنجا می رفت.

کلیما خود را به اندازه یک چهارم لیتر خون، سبک کرده بود و با دل‌واپسی زیاد در سالن انتظار منتظر دکتر اسکرتا بود. نمی‌خواست بی‌آنکه از او خداحافظی کند و ازش بخواهد که کمی به موضوع روزنا توجه کند، مرکز را ترک کرده باشد. «تا شروع عمل من می‌توانم تغییر دای بدهم.» حرفهای پرستار هنوز در گوشش صدا می‌کرد و او را می‌ترساند. می‌ترسید بعد از رفتن او روزنا از زیر نفوذ او درآید و در لحظه آخر از تصمیمش منصرف گردد.

دکتر اسکرتا بالاخره پیدا شد. کلیما بطرف او شافت، از او اجازه رفتن خواست و از اجرای قشنگ طبلس باز تشکر کرد.
دکتر اسکرتا گفت: «کنسرت قشنگی بود، شما عالی زدید. کاش می‌شد ادامه‌اش داد! باید بفکر ترتیب چنین کنسرت‌هایی در دیگر شهرهای آبگرم هم بود.»

ترومپت‌نواز هیجان‌زده گفت: «بله، با کمال میل، از همکاری با شما خیلی خوشوقت شدم!» و اضافه کرد: «می‌خواستم خواهشی ازتان بکنم. اگر ممکن است کمی به قضیه روزنا توجه بفرمائید. می‌ترسم باز بزند به سرش. کار زنهارا نمی‌شود پیش‌بینی کرد.»

دکتر اسکرتا گفت: «به سرش نمی‌زند. حالا دیگر ترس. روزنا دیگر زنده نیست.»

کلیما لحظه‌ای نفهمید چی به چی است و دکتر اسکرتا آنچه را که روی

داده بود شرح داد. سپس گفت: «خودکشی است. اما کمی مشکوک است. ممکن است بنظر بعضی‌ها عجیب بیاید که یک ساعت پس از آنکه با شما در کمیسیون حاضر شده بود به عمر خود پایان داده باشد.» اضافه کرد: «نه، نه، هیچ نترس» و دست ترومپت‌نواز را گرفت چون رنگش پریده بود. از بخت شما مکانیک جوانی که دوست پسر کلیما بوده معتقد است بچه از اوست. من گفته‌ام که هیچوقت بین شما و روزنا خبری نبوده و او فقط شما را راضی کرده بود تا به جای پدر بچه جا بزند برای اینکه کمیسیون، وقتی والدین مجرد باشند، اجازه سقط صادر نمی‌کند. پس اگر از شما پرسیدند، خودت را لو نده. خیلی خسته بنظر می‌رسید، جای تأسف است. باید سر حال بیایید برای اینکه کنسرت‌هایی که در پیش داریم کم نیستند.»

کلیما حرف زدن را فراموش کرده بود. جلوی دکتر اسکر تا خم شد و با هیجان دستش را فشرده؛ و این حرکت را چند بار تکرار کرد. کامیلا در اتاق هتل منتظر بود.

اسبابشان را در چمدان گذاشتند و سوار ماشین شدند. کلیما گفت که خسته است و از او خواهش کرد ماشین را براند.

در سکوت می‌رانند. کلیما با آنکه به معنی واقعی کلمه خسته بود، احساس تسلای شدیدی می‌کرد. البته هنوز از اینکه ممکن است بازجویی شود کمی نگران بود. در این صورت کامیلا هم خبردار می‌شد. اما آنچه را که دکتر اسکر تا گفته بود در دل خود تکرار می‌کرد. اگر از او بازجویی می‌کردند نقش مرد حاضر به خدمت بیگناهی را (در این مملکت یک چیز عادی است) که خود را به خاطر خوش خدمتی به جای پدر جا زده بود، بازی می‌کرد. در این صورت هیچکس، حتی کامیلا نیز اگر تصادفاً خبر می‌شد نمی‌توانست بر او ابراد بگیرد.

کامیلا را نگاه کرد. زیبائیش، مثل عطری تند، فضای تنگ ماشین را پر می‌کرد. در دل گفت دیگر نمی‌خواهد، در طول زندگیش، جز این عطر

چیزی استنشاق کند. سپس در خیال خود موسیقی دور و دل انگیز ترومپت خود را شنید و بخود قول داد که این موسیقی را، در تمام طول زندگیش، فقط برای شادی دل این زن یگانه و محبوب بنوازد.

۲۰

کامیلا هر بار که پشت فرمان بود خود را نیرومند و مستقل احساس می کرد. اما این بار فقط پشت فرمان نشستن نبود که به او اعتماد به نفس می بخشید. حرفهای آن ناشناسی که در راهروی ریشموند دیده بود نیز بود. نمی توانست آن حرفها را فراموش کند. و نه آن صورت را که بسیار مردانه تر از صورت صافی شوهرش بود. از ذهنش گذشت که هیچوقت مردی ندیده است که شایسته نام مرد باشد.

صورت خسته ترومپت نواز را که لبخند آسوده و نامفهومی بر آن نشسته بود، از گوشه چشم نگاه کرد.

این مهربانی افراطی لذتی به او نمی داد و به دلش نمی نشست. و بخاطر توضیح ناپذیر بودنش فقط، یک بار دیگر، تأییدی بود بر اینکه ترومپت نواز اسراری و زندگی خصوصی ای دارد که از او پنهان می کند، و او در آن راه ندارد. اما این بار به جای اینکه ناراحت شود بی تفاوت ماند. آن مرد چه می گفت؟ که برای همیشه می رود. درد اشتیاقی خوش و طولانی دلش را فشرد. نه تنها درد دوری آن مرد بلکه درد فرصت از دست رفته نیز و نه تنها آن فرصت، بلکه فرصتهایی از آن دست نیز. درد تمام فرصتهایی که گذشته بود بگذرند، از دستش بروند، و خود را از

آنها مخفی کرده بود و نیز غم فرصت‌هایی که هرگز نداشت.
آن مرد به او گفت که تمام زندگیش را مثل یک کور زیسته است و
حتی به گمان آن نیفتاده بود که زیبایی وجود دارد. کامیلا درکش می‌کرد،
برای اینکه برای خود او نیز چنین بوده است. او نیز در کوری می‌زیست.
جز موجودی یگانه را که با فانوس قوی حسادت روشن است، نمی‌دید.
اگر این فانوس ناگهان خاموش شود، چه خواهد شد؟ در روشنائی گسترده
روز هزاران موجود دیگر سر بر خواهند آورد و مردی که او تا به حال
خیال می‌کرد در دنیا تک است یکی در میان بسیار خواهد شد.

فرمان در دستش بود، خود را زنی مطمئن از خود و زیبا احساس
می‌کرد و هنوز در دل می‌گفت: واقعاً عشق است که او را به کلیما پای‌بند
کرده یا ترس از دست دادن او؟ و آیا این ترس، از همان شروع، شکل
مضطرب عشق نبود، و آیا با گذشت زمان، عشق (خسته و از پا افتاده) خود
را از دست این شکل نخواهد زهاند؟ نکند تنها چیزی که برایش مانده بود
همین ترس بدون عشق بود؟ و اگر این ترس از بین می‌رفت چه می‌ماند؟
در کنارش ترومپت نواز باز بی‌دلیل لبخند می‌زد. کامیلا سرش را بطرف
او گرداند و در دل گفت اگر دست از حسادت بردارد چیزی باقی نمی‌ماند.
با سرعت زیاد می‌راند و فکر می‌کرد که در جایی در جلو، بر روی جاده
زندگی، راهی جدا می‌شود که معنی آن با کلیما از هم بریدن است. و برای
اولین بار این فکر نه او را اندوهگین کرد و نه ترساند.

الگا وارد آپارتمان برتلف شد و معذرت خواست: «عذر می‌خواهم که سرزده مزاحم شدم. اما در حالتی هستم که نمی‌توانم تنها بمانم. واقعاً مزاحمتان نیستم؟»

توی اطاق برتلف بود و دکتر اسکرتا، و بازپرس؛ بازپرس بود که جواب الگا را داد: «نه، مزاحم نیستید. کارمان تمام شده است.»

دکتر برای الگا توضیح داد: «آقای بازپرس از دوستان قدیمی منند.»

الگا پرسید: «ممکن است خواهش کنم، برای چه آن کار را کرد؟»

- «با دوست پسرش بگومگوش می‌شود و در وسط دعوا دنبال چیزی در کیفش می‌گردد و زهر را می‌خورد. چیزی بیشتر نمی‌دانیم و می‌ترسم که هرگز بیشتر از این ندانیم.»

برتلف با لحن محکمی گفت: «آقای بازپرس خواهش می‌کنم به آن چیزی که من در اظهارات خود گفتم توجه مبذول دارید. من آخرین شب زندگی روزنا را در همینجا توی این اتاق با او گذرانده‌ام. شاید من این موضوع را به حد کافی برایتان روشن نکردم. شب بسیار خوبی بود. روزنا بینهایت خوشحال بود. کافی بود این دختر سر به تو زنجیری را که محیط دلمرده او بگردنش بسته بود دور بیندازد تا موجود بشاشی لبریز از عشق، ظرافت و عظمت روح گردد، موجودی که شما نمی‌توانستید به وجود آن در او گمان برید. به شما اطمینان می‌دهم که من در طول دیشب، در زندگی دیگری را بر او گشودم و درست از دیروز میل زندگی پیدا کرد. اما بعد

کسی در سر راه قرار می‌گیرد...» برتلف اینرا گفت و ناگهان بفکر رفت، و به آرامی افزود: «دلم گواهی می‌دهد که نیروی جهنمی‌ای پایش را در وسط گذاشته.»

باز پرس گفت: «پلیس جنایی وسیلهٔ دستگیری نیروهای جهنمی را در اختیار ندارد.»

برتلف این طنز را در نیافت. دنبالهٔ حرفهایش را گرفت: «فرضیهٔ خودکشی در واقع بی‌معنی است. من از شما خواهش می‌کنم که این را درک بفرمایید! ممکن نیست در هنگامیکه می‌خواست شروع کند به زندگی کردن، خود را کشته باشد! باز می‌گویم، من نمی‌پذیرم که او متهم به خودکشی شود.»

باز پرس گفت: «آقای عزیز، کسی او را متهم به خودکشی نمی‌کند، به این دلیل خوب که خودکشی جنایت نیست. خودکشی به دستگاه عدلیهٔ مربوط نمی‌شود. کار ما نیست.»

برتلف گفت: «برای شما خودکشی خطا نیست برای اینکه برای شما زندگی ارزشی ندارد. اما من، آقای باز پرس، گناهی بزرگتر از خودکشی نمی‌دانم. خودکشی بدتر از قتل است. می‌توان به حکم انتقام یا از روی ثروت پرستی قتل کرد، اما همان ثروت پرستی هم شکل منحرف عشق به زندگی است. اما خودکشی یعنی از روی تمسخر زندگی خود را به پای خدا انداختن. خودکشی یعنی آفریدگار را منکر شدن. به شما بگویم که من هر کاری خواهم کرد تا ثابت کنم این دختر بیگناه است. چنانچه شما می‌گوئید او به عمر خود پایان داده برای من توضیح دهید چرا؟ چه انگیزه‌ای کشف کرده‌اید؟»

باز پرس گفت: «انگیزه‌های خودکشی همیشه اسرار آمیزند. بعلاوه، جستجوی این انگیزه‌ها جزو وظایف من نیست. از من بدان نیاید که خود را به کارهای خود محدود کرده‌ام. به اندازهٔ کافی کار دارم و بزحمت

وقت می‌کنم که به آنها بپردازم. بدیهی است که پرونده تکمیل نشده اما می‌توانم بشما بگویم که من آدمکشی را مد نظر ندارم.»

بر تلف با لحنی فوق‌العاده ناپسند گفت: «سرعت عمل شما را در کشیدن خط بر زندگی یک انسان تحسین می‌کنم.»

الگادید که باز پرس سرخ شد. اما بر خود مسلط گردید و بعد از سکوتی کوتاه، با لحنی که هیچ مهربان نبود گفت: «بسیار خوب، از این قرار من فرضیه شما را می‌پذیرم، یعنی که قتل صورت گرفته است. از خود پرسیم از چه راهی؟ یک لوله قرص آرام‌بخش در کیف مقتول پیدا کرده‌ایم. می‌توان فرض کرد که پرستار خواسته قرصی بخورد تا آرام شود اما کسی قبلاً قرص دیگری را که همشکل قرص‌ها بوده، و زهر آلود بوده در لوله قرص او انداخته است.»

دکتر اسکر تا پرسید: «فکر می‌کنید که روزنا زهر را از لوله آرامش‌بخش‌های خود برداشته؟»

- «البته ممکن است که روزنا زهر را از جای خاصی در کیفش برداشته باشد. در مورد خودکشی چنین خواهد بود. اما اگر فرضیه قتل را بگیریم باید قبول کنیم که کسی زهری را که آنقدر شبیه به قرص‌های مصرفی روزنا بوده که با آنها اشتباه می‌شده، در داخل لوله انداخته است. تنها احتمال همین است.»

دکتر اسکر تا گفت: «عذر می‌خواهم که با نظر شما مخالفت می‌کنم. اما چندان ساده نیست که از یک آلکالوئید قرصی با ظاهر عادی درست کرد. به این منظور باید به لابراتوارهای داروسازی دسترسی داشت، چیزی که برای هیچکس در این شهر ممکن نیست.»

- «می‌خواهید بگوئید ساختن قرصی تا این حد سمی غیر ممکن است.»

- «غیر ممکن نیست اما فوق‌العاده مشکل است.»

باز پرس گفت: «برای من همین قدر که بدانم ممکن است، کفایت

می‌کند.»

و ادامه داد: «حالا باید پرسیم چه کسی می‌تواند در کشتن این دختر نفعی داشته باشد. ثروتمند نبود، بنابراین می‌توان انگیزه مالی را رد کرد. همچنین می‌توان انگیزه سیاسی یا جاسوسی را کنار گذاشت. بنابراین جز انگیزه‌های خصوصی نمی‌ماند. مظنون‌ها کی‌ها هستند؟ اول، آن خاطرخواه روزنا که درست قبل از مرگش جزو بحث شدیدی با او داشته. شما معتقدید که او زهر را به روزنا داده؟

کسی به این سؤال باز پرس جوابی نداد و او دنباله حرفش را گرفت: «من فکر نمی‌کنم. او به روزنا علاقه داشت. می‌خواست با او ازدواج کند. روزنا از او آبتن بود، و حتی اگر بچه از کس دیگری بود چیزی که به حساب می‌آید این است که پسر معتقد بود که روزنا از او آبتن است. وقتی فهمیده بود که او می‌خواهد سقط کند، احساس ناامیدی کرده بود. و اما باید بدانیم، و این خیلی مهم است، که روزنا از کمیسیون سقط جنین بازگشت، و نه از عمل سقط جنین. برای خاطرخواه ناامید روزنا هنوز چیزی از دست نرفته است. جنین هنوز زنده بود و پسر آماده بود هر کاری بکند تا او را زنده نگه دارد. بیمعنی است اگر فکر کنیم که او توانسته است در این لحظه، که هیچ چیز را به اندازه زندگی کردن با روزنا و داشتن بچه‌ای از او نمی‌خواهد، زهر را به او بدهد. وانگهی، دکتر اسکر تا برای ما توضیح داد که هر ازره رسیده‌ای نمی‌توانسته این زهر را که ظاهر یک قرص عادی را داشته تهیه کند. این پسر ساده‌لوحی که روابط اجتماعی ندارد کجا می‌تواند این زهر را تهیه کند؟ می‌خواهید برای من توضیح دهید؟»

برتلف، که روی حرف باز پرس همچنان به او بود، شانه‌ها را بالا انداخت.

«اما برویم سر مظنون‌های دیگر. این ترومیت‌نواز هست که از پایتخت آمده. با متوقی در اینجا آشنا می‌شود و ما هیچ نمی‌دانیم رابطه‌شان تا کجا

پیشرفته بود. در هر حال دوستی شان در حدی بوده است که متوفی براحتی از او بخواهد نقش پدر جنین را بازی کند. اما چرا به او روی آورده و ترجیح نداده به کس دیگری در همینجا رو بیاورد؟ حدسش مشکل نیست. تمام مردان متأهل ساکن اینجا ترس اینرا خواهند داشت که در صورت فاش شدن قضیه، با همسرشان مشکلاتی داشته باشند. تنها کسی می توانسته این خدمت را به روزنا بکند که اهل اینجا نباشد. بعلاوه، شایعه آبتن بودن روزنا از یک هنرمند مشهور جز سربلند کردن روزنا کاری نمی کرد و برای نوازنده در دسری نداشت. بنابر این می توان تصور کرد که کلیما با بی خیالی تمام قبول کرده است که این خدمت را به او بکند. این دلیلی بر کشتن پرستار بیچاره بوده؟ همچنانکه دکتر اسکر تا توضیح داد احتمال اینکه کلیما پدر واقعی بچه باشد خیلی ضعیف بوده است. اما این احتمال را ما قبول می کنیم. فرض کنیم کلیما پدر باشد و فوق العاده هم برایش ناگوار باشد. می توانید برای من توضیح دهید که چرا پرستار را می کشد، در حالیکه او قطع حاملگی را قبول کرده و قبلاً اجازه رسمی کورتاژ داده شده است؟ خب حالا، آقای برتلف، باید کلیما را قاتل منظور کنیم؟»

برتلف به آرامی گفت: «شما متوجه حرفهای من نمی شوید. من نمی خواهم کسی را به روی صندلی الکتریکی بفرستم. من فقط می خواهم روزنا را تبرئه کنم. برای اینکه خودکشی بزرگترین گناه است. حتی زندگی دردناک نیز ارزشی مرموز دارد. حتی زندگی که در آستانه مرگ است نیز زیباست. کسی که با مرگ روبرو نشده باشد اینرا نمی داند اما من، آقای بازپرس، اینرا می دانم و برای اینست که به شما می گویم هر کاری خواهم کرد تا ثابت کنم این دختر بیگناه است.»

بازپرس گفت: «من هم همینطور، کوشش خود را می کنم. در واقع یک مظنون سومی هم هست: آقای برتلف، سرمایه دار آمریکائی. خودشان

اقرار کرده‌اند که متوفی آخرین شب زندگیش را با او گذرانده است. می‌شود اعتراض کرد که اگر قتل بود، به میل خود آنرا به ما اقرار نمی‌کرد. اما اگر این اعتراض را بررسی کنیم می‌بینیم که وارد نیست. در کنسرت دیشب همه سالن دیده است که آقای برتلف و روزنا کنار هم نشسته‌اند و پیش از پایان کنسرت با هم از سالن خارج شده‌اند. آقای برتلف خیلی خوب می‌داند که در این جور موارد بهتر اینست که آدم خودش زود حقیقت را اقرار کند تا اینکه دیگران نقاب از چهره‌اش بردارند. آقای برتلف به ما تأکید می‌کند پرستار روزنا از این شب خیلی راضی بود. چرا نباشد! گذشته از اینکه آقای برتلف مرد زنباره‌ای است سرمایه‌دار آمریکائی هم هست، دلار دارد و پاسپورتی که با آن به تمام دنیا می‌شود مسافرت کرد. روزنا در این دخمه که در آن محبوس است زندگی می‌کند و به عبث سعی می‌کند راه خروجی بیابد. دوست پسری دارد که فکر و ذکرش ازدواج با روزناست اما مکانیک جوانی بیش نیست و اهل همینجاست. اگر روزنا با او ازدواج کند سرنوشتش برای همیشه رقم خواهد خورد و هرگز از اینجا خارج نخواهد شد. روزنا کس دیگری را در اینجا ندارد، از اینرو با او بهم نمی‌زند. اما در عین حال پیوند قطعی هم با او برقرار نمی‌کند برای اینکه نمی‌خواهد از آرزوهای خود دست بردارد. و ناگهان یک مرد خارجی آداب‌دان پیدا می‌شود و هوش از سر او می‌برد. دختر خیال می‌کند که این مرد می‌خواهد با او ازدواج کند و او حتماً از این گوشه پرت دنیا خواهد رفت. او که اول معشوقه سربراهی است، بعد رفته رفته مزاحم می‌گردد. به او می‌فهماند که ول کن او نیست و شروع می‌کند به باج خواستن از او. اما برتلف متأهل است و زنش، اگر اشتباه نکنم، زنی محبوب و مادرِ پسر بچه‌ای یک ساله باید فردا از آمریکا بیاید. برتلف می‌خواهد به هر قیمتی که شده، گند قضیه در نیاید. او می‌داند که روزنا همیشه یک لوله قرص آرامبخش با خود دارد و می‌داند قرص‌ها به چه

شکلی هستند. روابط زیادی با خارج دارد و پول زیادی هم دارد. برایش کاری ندارد که بگوید برای او یک قرص سمی، شیه قرص های روزنا، بسازند. در آن شب باشکوه در حالیکه معشوقه در خواب است زهر را در لوله می اندازد. آقای برتلف.» باز پرس صدایش را آشکارا بالا برد و نتیجه گرفت: «من فکر می کنم که شما تنها کسی هستید که انگیزه ای برای کشتن پرستار داشته و نیز تنها کسی هستید که وسیله اش را داشته اید. از شما می خواهم اقرار کنید.»

سکوت در اتاق حکمفرما شد. باز پرس مدت درازی به چشمان برتلف خیره شد و برتلف نیز نگاهی به همان اندازه ساکت و صبور به او برمی گرداند. صورتش نه حیرتی نشان می داد نه کینه ای.

«من از نتیجه گیری شما تعجب نمی کنم. چون نمی توانید قاتل را پیدا کنید باید کسی را پیدا کنید و اداوارش کنید که جنایت را به گردن بگیرد. یکی از رازهای عجیب زندگی اینست که بیگناهان باید به جای خطاکاران تقاص پس بدهند. لطفاً، بازداشتم کنید.»

شفق ملایمی جلگه را فرا گرفته بود. ژاکوب ماشین را در دهکده‌ای که تنها چند کیلومتری با ایستگاه مرزی فاصله داشت، نگه داشت. می‌خواست باز هم لحظات آخری را که در مملکت خویش می‌گذراند، طولانی کند. از ماشین پیاده شد و چند قدم در کوچه دهکده راه رفت.

کوچه قشنگ نبود. در حیاط خانه‌های توسری خورده، بشکه‌های آهنی زنگ‌زده، تایلر تراکتور دور انداخته، و قطعات فلزی کهنه ریخته بود.

دهکده‌ای فراموش شده و زشت بود. ژاکوب در دل گفت که این تل پراکنده آهن پاره‌های زنگ زده مثل فحشی است که مملکت او در عوض خداحافظی به او حواله می‌دهد. قدم‌زنان تا میدان انتهای کوچه که برکه‌ای در آنجا بود، رفت. برکه نیز فراموش شده بود و آبش خزه بسته بود. در لبه برکه چند غاز، که پسر بچه‌ای با یک ترکه به جلو می‌راندشان، در آب شلپ‌شلپ می‌کردند.

ژاکوب می‌خواست بطرف ماشینش برگردد که طفلی را در پشت پنجره یک خانه دید. طفل که بزحمت پنج سال داشت از پشت شیشه برکه را تماشا می‌کرد. شاید غازها را تماشا می‌کرد، شاید پسرک را که با نوک ترکه‌اش غازها را می‌زد. پشت شیشه بود و ژاکوب نمی‌توانست چشم از او بردارد. صورتی بچه‌گانه بود اما چیزی که نظر ژاکوب را گرفته بود عینک بود. بچه عینک بزرگی زده بود و معلوم بود که شیشه‌هایش ضخیم‌اند.

سرش کوچک بود و عینک را بزرگتر نشان می داد. بچه آنرا مثل باری با خود می کشید. آنرا مثل سرنوشت خود با خود می کشید. بله، از پشت قاب عینکش، گویی از پنجره مشبکی که می بایست تمام عمر با خود بکشد، نگاه می کرد. ژاکوب به چشمان طفل خیره شد و ناگهان احساس غمی شدید کرد.

احساس غیر منتظره ای بود، مثل رودخانه ای که کرانه هایش وامی دهند و آب جلگه را می گیرد. مدتها بود که ژاکوب غمگین نشده بود. سالها بود، ترشروئی و تلخکامی را می شناخت اما غم رانه. و حالا گرفتار غم شده بود و نمی توانست از جایش تکان بخورد.

در جلوی خود طفل عینکی را می دید و دلش به حال بچه و تمام مملکتش می سوخت و می اندیشید که این مملکت را کم دوست داشته، بد دوست داشته و از بابت این عشق بد و خطا رفته، غمگین بود.

و ناگهان این فکر از سرش گذشت که غرور نگذاشته بود این مملکت را دوست بدارد، غرور اصالت، عظمت روح، و ظرافت طبع؛ غروری دیوانه که او را واداشته بود امثال خود را دوست ندارد و از آنها متنفر شود. برای اینکه آنها را قاتل می دانست. و بیادش افتاد که در لوله قرص یک ناشناس زهر انداخته است و خودش یک قاتل بود. او قاتل بود و غرورش از هم پاشیده بود. یکی از آنها شده بود. برادر این نخاله های آدمکش بود.

طفل عینکی در برابر پنجره مثل سنگ سرپا بود و به برکه خیره شده بود. و ناگهان به فکر ژاکوب رسید که این طفل چاره ای نداشته، مسئول هیچ نبوده، و با بینائی معیوبی بدنیا آمده که بارش را در تمام زندگی اش باید بکشد. و باز اندیشید آنچه که او به خاطر آن از دیگران کینه به دل گرفته بود یک چیز خداداد است، با آن بدنیا می آیند و مثل پنجره مشبک سنگینی با خود می کشند. و اندیشید که عظمت روح حق ویرانه او که نبوده، و بزرگترین اصالت اینست که انسانها را دوست بداری هر چند که قاتل

باشند.

باز به قرص آبی روشن برگشت و در دل گفت، گویی برای بهانه آنرا به لوله قرص آن پرستار نفرت‌انگیز انداخته است؛ مثل درخواست اجازه ورود به صف آنها؛ مثل دعائی که از آنها درخواست می‌کرد او را در میان خود بپذیرند هر چند که همیشه از اینکه مثل یکی از آنها به حساب آید تن زده بود.

با قدمهای سریع بطرف ماشین رفت، در را باز کرد، پشت فرمان نشست و بسوی مرز حرکت کرد. حتی دیشب فکر می‌کرد که این لحظه، لحظه آرامش خواهد بود، و شاد از اینجا خواهد رفت. و جایی را ترک خواهد کرد که اشتباهاً در آن دنیا آمده و واقعاً جای او نیست. اما در این لحظه می‌دانست که وطنِ یگانه خود را ترک می‌کند و وطن دیگری برایش نیست.

۲۳

باز پرس گفت: «خوشحال نباشید. زندان درهای باشکوه خود را برای شما نگشوده تا، مثل عیسی مسیح که بر جلجتا^۱ بالا می‌رفت، از آنها وارد شوید. هیچوقت فکر اینکه شما بتوانید این زن جوان را بکشید بر ذهن من نگذشته. اگر شما را متهم کرده‌ام فقط برای این است که اینقدر اصرار نکنید که او بقتل رسیده است.

بر تلف بالحن آشتی‌جویانه‌ای گفت: «خوشحالم که شما اتهامات خود

۱- Golgotha تپه‌ای در بیرون شهر اورشلیم که مسیح را در آنجا به صلیب کشیدند.

را جدی نمی‌گیرید. شما حق دارید، منطقی نبود که من از شما در حق روزنا عدالت خواهی کنم.»

دکتر اسکر تا گفت: «خوشبختانه، می‌بینم که آشتی کردید. لاف‌باز یک چیز هست که به ما قوت قلب می‌دهد. مرگ روزنا هر چه باشد، آخرین شب او شب خوبی بوده.»

برتلف گفت: «ماه را نگاه کنید. کاملاً مثل دیشب است و این اتاق را به باغ مبدل کرده. بیست و چهار ساعت نمی‌شود که روزنا پری این باغ بود.»
دکتر اسکر تا گفت: «عدالت چیزی که به درد ما بخورد ندارد. عدالت یک چیز انسانی نیست. این عدالت، عدالت قوانین کور و بیرحم است، و شاید عدالت دیگری هست، عدالتی برتر، اما برای من قابل درک نیست. من همیشه احساس می‌کنم که روی زمین در بیرون از عدالت زندگی می‌کنم.»

الگا تعجب کرد: «چطور؟»

دکتر اسکر تا گفت: «عدالت ربطی به من ندارد. چیزی است در بیرون و بالاتر از من. در هر حال چیزی غیر انسانی است. من هیچوقت با این قدرت منفور همکاری نخواهم کرد.»

الگا پرسید: «می‌خواهید بگویید که شما ارزش جهانی را قبول ندارید؟»

- «ارزش‌هایی که من قبول دارم هیچ‌وجه مشترکی با عدالت ندارند.»

الگا پرسید: «مثلاً؟»

دکتر اسکر تا به آرامی جواب داد: «مثلاً دوستی... همه ساکت شدند و باز پرس بلند شد تا خدا حافظی کند. در این لحظه ناگهان فکری بنظر الگا رسید:

«قرص‌هایی که روزنا مصرف می‌کردند چه رنگی بودند؟»

باز پرس گفت: «آبی روشن.» و با علاقه‌مندی تازه‌ای افزود: «برای چه

این سؤال را کردید؟»

الگا ترسید که باز پرس افکارش را بخواند و زود جا زد: «من یک بار یک لوله قرص دست او دیده‌ام. گفتم این همان لوله نباشد که من دیدم...» باز پرس افکار او را نخواند. خیلی خسته بود و برای همه شب خوبی آرزو کرد.

همینکه او خارج شد برتلف به دکتر گفت: «زنهامان باید حالا یا یک ساعت بعد برسند. می‌خواهید به استقبالشان برویم؟» دکتر با دل‌سوزی گفت: «حتماً. امروز دُز داروتان را دو برابر کنید.» و برتلف به اتاق کوچک بغلی رفت.

الگا گفت: «شما قبلاً یک زهر به ژاکوب داده بودید. یک قرص آبی روشن بود. همیشه آنرا با خودش داشت. من می‌دانم.» دکتر با لحن بسیار محکمی گفت: «چرند از خودت درنیار. من هیچوقت چنین چیزی به او نداده‌ام.»

بعد برتلف، آراسته با یک کراوات جدید، از اتاق کوچک بغلی آمد و الگا از هر دو خداحافظی کرد.

برتلف و دکتر اسکر تا از خیابان پر سبیداری به ایستگاه راه آهن می‌رفتند. برتلف گفت: «ماه را نگاه کن. دکتر، باور کن که دیشب معجزه بود.»

- «باور می‌کنم، اما شما باید احتیاط کنید. حرکاتی که بناچار همراه چنین شب‌های زیبایی هستند، برای شما واقعاً خطرناکند.»

برتلف جوابی نداد و صورتش از غروری شاد درخشید.

دکتر اسکر تا گفت: «بنظر من خیلی خوشحال هستید.»

- «درست است. اگر از دولت سر من شب آخر زندگی روزنا شب

خوبی بوده، پس خوشحالم.»

دکتر اسکر تا ناگهان گفت: «می‌دانید، من می‌خواستم چیز عجیبی از شما

تقاضاکنم اما جرئت نمی‌کردم. با این همه چون احساس می‌کنم که امروز برای ما یک روز استثنائی است می‌توانم جرئت...»

- «حرفت را بزن دکتر!»

- «می‌خواستم مرا به فرزندخواندگی قبول کنید.»

برتلف، مات و مبہوت، از حرکت ایستاد و دکتر اسکرتا انگیزه‌های درخواستش را برای او توضیح داد.

برتلف گفت: «کاری نیست که برای شما نکنم، دکتر! فقط می‌ترسم که بنظر زنم عجیب بیاید. سن او پانزده سال کمتر از پسرش است. فقط اگر از لحاظ قضایی ممکن باشد!»

- «هیچ جا نوشته نشده که سن پسرخوانده باید از والدینش کمتر باشد. پسر واقعی که نیست بلکه، دقیقاً، پسرخوانده است.»
- «مطمئنید؟»

دکتر اسکرتا با کمروسی و آرامش گفت: «از خیلی وقت پیش با قضات مشورت کرده‌ام.»

برتلف گفت: «می‌دانید، فکر عجیبی است و من کمی متعجب شدم، اما امروز من آنقدر به وجد آمده‌ام که دلم فقط یک چیز می‌خواهد: تمام دنیا را خوشبخت کنم. اگر این کار شما را خوشبخت می‌کند... پسر من...»
و دو مرد در وسط جاده همدیگر را در آغوش کشیدند.

خاموش بود) و برایش چون روز روشن بود که ژاکوب روزنا را کشته و غیر از او و دکتر اسکرتا کسی خبر ندارد. برای چه این کار را کرده بود؟ بی شک هیچوقت نمی فهمید. موجی از وحشت پوست تنش را لرزاند اما بعد (همچنانکه می دانیم بلد بود خود را کنترل کند) با تعجب پی برد که این لرزش، لرزشی همراه با لذت بود و این وحشت مملو از غرور نیز بود. شب پیش هنگامی به ژاکوب محبت کرده بود که می بایست او دستخوش وحشتناکترین افکار بوده باشد، و در ضمن محبت، او را تماماً و با آن افکار و وحشتناکش بخود جلب کرده بود.

اندیشید چگونه این کار متنفرم نمی کند. چگونه است که نمی روم (و هیچوقت نخواهم رفت) او را لو دهم؟ آیا من هم در بیرون عدالت زندگی می کنم؟

اما هر چه بیشتر از این سئوالات از خود می کرد بیشتر به وجود آن غرور شاد و عجیب خود معتقد می شد.

۲۵

قطار وارد ایستگاه شد و دوزن پیاده شدند. یکی از زنهای سی و پنج ساله بود. دیگری جوانتر بود و با تصنع لباس شیده بود، و کودکی در آغوش داشت. بر تلف کودک را بوسید. دکتر گفت: «خانم عزیز پسر کوچولو تان را نشانمان دهید. من هنوز او را ندیده ام!»

خانم اسکرتا خوشمزگی کرد: «من اگر تو را اینقدر خوب نمی شناختم،

به شک می افتادم. نگاه کن، یک خال روی لب بالائیش هست، درست در همان جای خال تو!»

خانم برتلف صورت اسکر تا را برانداز کرد و تقریباً داد زد: «راست می گویی! هنگامیکه اینجا معالجه می شدم هیچوقت آنرا ندیده بودم!»

برتلف گفت: «تصادف، چنان عجیبی است که من به خود اجازه می دهم آنرا جزو معجزات بگذارم. دکتر اسکر تا، که به زنها سلامتی می بخشد، به طبقه فرشته ها تعلق دارد و نشان خود را بر کودکانی که به کمک او دنیا می آیند، می زند. این خال نیست، نشان یک فرشته است.»

همه شان از این توضیحات برتلف حظ کردند و بالاتفاق خندیدند. برتلف، خطاب به زن زیبایش، دنباله حرفش را گرفت: «وانگهی، رسماً به عرضتان برسانم که از چند دقیقه پیش دکتر برادر ژان کوچولومان است. بنابراین کاملاً طبیعی است که چون برادرند، هم نشان باشند.»

خانم اسکر تا با لبخند سعادت باری گفت: «بالاخره؟ بالاخره تصمیمت را گرفتی...»

خانم برتلف توضیح خواهانه گفت: «من هیچ نمی فهمم، من هیچ نمی فهمم.»

برتلف در حالیکه بازوی زنش را می گرفت گفت: «همه چیز را برایت توضیح می دهم. امروز خیلی حرفها هست که باید با هم بزنیم، خیلی چیزها هست که باید جشنشان را بگیریم. تعطیلات پایان هفته باشکوهی در پیش داریم.» سپس هر چهار نفر زیر چراغهای سکو از ایستگاه خارج شدند.